

مجموعه متون و اسناد تاریخی

کتاب هفتم (فاجازیه)



۸

mandegar.tarikhema.org



tarikhema.ir

خاطرات تاج السلطنه

با کوشش

بنصیره الحادیه (لقلام مافی)

سپروسی معلولندان

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
هفت	مقدمه
۱	خاطرات تاج السلطنه
۱۱۱	فهرست عمومی اعلام

هوال مستعان

مقدمه

«خاطرات تاج السلطنه»، دختر ناصرالدین شاه قاجار، در عداد معروفترین، مفیدترین، و مهمترین حیات‌نامه‌های بازمانده از آن عصر در شمار است. این شهرت، فایده، و اهمیت نخست ناظر است به شخصیت نگارنده، پس آن گاه به محتوای تاریخی اثر. اهمیت آن در ربط با شخصیت نگارنده، نخست به سبب جنسیت اوست؛ که تنی است از نسوان؛ و دیگر، مقام و منزلت اجتماعی وی؛ که شهزاده‌ایست در زمره‌ی پردگیان حرم سلطنت. این اهمیت اما، در ربط با محتوای تاریخی اثر، نخست از آنروست که نگارنده در پرتو و به سبب امنیت جانی و مالی مترتب بر مقام اجتماعی خویش، از آزادی بیان فزونی‌تری برخوردار است نسبت به سایرین؛ و دیگر، از آن‌در که نمونه‌ایست گویا از برخورد مظاهر مدنیت و فرهنگ شرق و غرب در آن مقطع زمانی، و نیز حالات، تأثیرات، و پی‌آمدهای برخورد مزبور نزد فردی از طبقات زیرین اجتماع؛ و سرآخر، به لحاظ آگاهی بر آداب و رسوم خواتین حرم. لهذا، اثر حاضر، به‌ویژه آن کسان را بکار آید که به پژوهش در تاریخ اجتماعی و فرهنگی ایران در سده‌ی پیشین‌ذی‌علاقه‌اند. در این وجیزه، بیشتر به شرح شیوه‌ی نگارش و نگرش تاج السلطنه، و محتوای تاریخی و اجتماعی خاطرات وی پرداخته خواهند شد، تا ترجمان احوالش؛ چه، او خود هر آنچه را که باید تسطیر کرده است. مع‌هذا، تسوید سطوری چند درین باب، لازم می‌نماید.

تاج السلطنه در سنه‌ی ۱۳۵۱ هجری قمری، از صلب ناصرالدین شاه قاجار و از بطن توران السلطنه تولد یافت. مادرش از قجران بود و دختر عم پسر او. از او ان تولد،

تاج السلطنه: پدر مادر وی مدتی در کرمان و بلوچستان حکومت داشته است. در عداد احکام آن خطه، تنها سه تن را می‌شناسیم که عمه‌های ناصرالدین شاه باشند. نخست، فیروز میرزا؛ دیگر، خسرو میرزا؛ سرآخر، خانلر میرزا احتشام السلطنه. فیروز میرزا را دختری بدان نام نبوده است. لاجرم، باز می‌مانند دو تن اخیر الذکر؛ که بین این دونیز، این احتمال که خسرو میرزا نیای مادری تاج السلطنه باشد، قوی‌تر است از مورد دیگر. خسرو میرزا همان شهزاده‌ایست که به گاه سلطنت محمد شاه قاجار، کور و نفی‌بلدگشته، به اردبیل تبعید نمودند. تاج السلطنه نیز در متن خاطرات، اشارتی دارد به دایی و اقوام مادری خویش که در اردبیل سکنا داشتند. (۱)

رك: سرگذشت پرماجرایی تاج السلطنه. وحید، ج ۱۳، ش ۷ (مهرماه ۱۳۵۴، شوال ۱۳۹۵):

علی‌الرسم، به‌دایه‌اش سپردند؛ و در هفت‌سالگی، به‌مکتب فرستادند. تحصیلاتش به‌جایی نیانجامید؛ چرا که، «اخلاق بد و خودمیری و عدم اعتنای وی به‌تعلیم، معلم را ناچار از آن داشت که «از معلمی صرف‌نظر نموده و نقال» شود. چه، «معلم اگر می‌خواست به‌درستی و ضخامت و ترس» وی را مطیع سازد، «دده‌جان راضی نشده»، او را «منع می‌کرد». دوسالی بدین برنیاهد که از مکتب‌خانه خارج گشته، به‌نامزدی حسن‌خان شجاع‌السلطنه، پسر محمدباقرخان سرداراکرم، درآمده؛ در سنه‌ی ۱۳۱۴ ویرا بدو عقد بستند. این پیوند اما، از آن‌روی که ناخواسته بود و علیرغم تمایل، سرانجام به‌متارکه منتهی گشت. درعهد شباب، و به‌رغم بیزاری نخستین وی از تحصیل، به‌اکتساب معارف راغب گشته، به‌آموختن موسیقی، نقاشی، زبان فرانسه، و مطالعه‌ی ادبیات، تاریخ، و فلسفه دل بست. این دلبستگی نیز، به‌رغم عدم تعمیق مطالعات، در شیوه‌ی تفکر وی سودمند افتاد.

فرهیختگی تنی از پردگیان حرم، گر چنین عنوانی را در خور باشد، مقوله‌ایست نه‌چندان بدیع؛ از آن‌روی که از بدو سلطنت قجران، در سلك خواتین ایشان مواردی از ایندست را شاهدیم. باین تفاوت که در آن سنوات، آن فرهیختگی به‌صورت تشاعر روی می‌نماید و در قالب ادبیات منظوم تظاهر می‌یابد؛ و به‌گاه حیات تاج‌السلطنه، و در ارتباط مستقیم با جو سیاسی زمان، و به‌علت رواج انگارگان نوین اجتماعی، به‌شکل اخذ مظاهری از مدنیت و فرهنگ غربی پدیدار می‌گردد. مع‌هذا، و به‌رغم تفاوت محتوا و بار فرهنگی، انگیزه‌ی آن تشاعر و این تظاهر، یکسان می‌ماند و همگون. اگر خواتین حرم فتحعلی‌شاهی را، جز ظاهر و صورت، مشاعره‌ی با سلطان نیز به‌کار دلبری می‌آید؛ تاج‌السلطنه را هم تظاهر فلسفی - اجتماعی، در جلب‌توجه و کسب تشخص مفید می‌افتد. آنجای که کسب معارف را انگیزه‌ای باشد از ایندست، پرمسلم که مکتسب راجز ثمری اندک، سطحی، و بی‌ریشه طرف نمی‌بندد؛ چندانکه، تاج‌السلطنه را نیز طرفی نبسته‌است و به‌کاری نیامده است جز سبقت از سایر نسوان. هموگوید: «تمام زن‌های ایرانی، از بزرگ [و] کوچک، چه از اقوام، چه از خارج، بامن در موضوع خوشگلی چهره‌ام عداوت داشته؛ و بیشتر عداوت آن‌ها شدید می‌شد وقتی که می‌دیدند این خوشگلی، توأم شده است بایک حسن معاشرتی و يك مهربانی [و] اخلاق و عادات خوبی. من خیلی میل داشتم به‌تحصیل؛ و در تمام شبانروز، هر وقت فرصتی داشتم تحصیل می‌کردم. ازین‌روی هم در حرف، در صحبت، در اخلاق، [و] در اطلاعات بر زن‌ها [و] خانم‌ها سبقت داشتم. و این بیشتر اسباب عداوت شده‌بود. مرا از هر جهت آراسته می‌دیدند. من در تمام مدت عمر، در تحت يك عداوت عمومی زندگانی کرده‌ام.»

رهاکنیم. خاطرات تاج‌السلطنه، تاریخ حیات اوست از بدو تولد الی متارکه‌ی باشوهر. نگارنده در آغاز اثر، که دیباچه‌مانند است و افتتاحی بر بیان واقعات سنوات عمر، سبب تحریر خاطرات را خواهش معلم و پسرعمه‌ی خویش ذکر می‌کند. تظاهرات و تمایلات فرهنگی یاد شده، در شیوه‌ی نگارش و نگرش، نیز در محتوای تاریخی اثر

حاضر مؤثر افتاده؛ همین تأثیر مسبب تمایز و تفاوت آنست از سایر آثار مشابه. تأثیر مطالعہ ادبیات و خاصه رمان‌های فرنگی، چه به زبان اصلی و چه بازگردان فارسی آن، در شیوہ نگارش خاطرات عیان است. چندانکه، این اثر را از صورت معمول و مرسوم روزنامه‌گونه‌ی خود خارج، و به تحریر رمانی تاریخی قرین گردانیده است. کوشش تاج‌السلطنه در تصویرسازی و توصیف مناظر و مرایا به عنوان تسهیدی بر ذکر حوادث، کنکاش در حالات روحی و خصوصیات اخلاقی و رفتاری، نیز وصف صورت و ظاهر شخصیت‌های مذکور در اثر، همچنین بافتن دستوری پاره‌ای از جملات گواه همین تأثیر و موجب همان تمایز است.

به جهت توضیح بیشتر موارد فوق‌الذکر، با توجه به حوصله‌ی این مقال، تنها به ذکر دو نمونه از هریک بسنده خواهد شد:

الف - تصویر سازی و توصیف مناظر و مرایا: «در شب پنجشنبه، سلخ ربیع‌الاول ۱۳۳۲، ۷ دلو؛ یک عصری که هوا ابر و تیره و مانند افکار و خیالات خودم محزون و غم‌دیده بود، در اتاق نیمه‌روشنی نشسته و مشغول به نقاشی بودم. برف به شدت می‌بارید و هیچ صدایی جز وزش باد مسموع نمی‌شد. صمت و سکوت غمناکی سراپای وجودم را احاطه نموده، و برای افزوده نمود روشنایی قرمز رنگ ملایمی که از بخاری ساطع و لامع بود.»

یا اینکه: «مادونفر جوان که تقریباً من بچه و او جوان حساب می‌شد، در این سکوت مطلق، بایک قدم‌های ثابت و خفیفی در روی ریگ‌ها حرکت کرده. ماه که بایک جلوه‌ی غریبی مشغول نورفتانی بود، تماشا کرده، به فکر مخصوص خود مشغول بودیم. سکوت و خاموشی درین خیابان سراسر را گرفته؛ فضا به اندازه [ای] خالی از صدا بود که رقیق‌ترین حرکت و دقیق‌ترین آهنگ را می‌داد انعکاس. باز سکوتی که حکم فرما بود، چنان می‌نمود که کاینات به خواب رفته و سر به بالین برادر مرگ نهاده‌اند. تاریکی شب هم با این سکوت همدست شده و به موجبات اندیشه و هراس می‌افزود. گوش به هرسو که توصیه می‌نمود، از اهتر از یرده‌های سامعه مأیوس، باز می‌گشت. فقط جنبش شاخسار درختان که از وزش ملایم نسیم شب است، انعکاس می‌داد و گاه‌گاهی رشتندی سکون را از هم می‌گسلانید.

نظاره کننده را مایه‌ی تسلیم، تنها یک منظره بود؛ فروغ ستارگان را که به‌طور غیرمنتظمی در گنبد واژگون چرخ نیلگون پراکنده، و روشنایی ملایم ماه که از شکاف برگ‌های درخت‌ها به زمین افتاده و یک حال ترس و وحشتی احداث می‌نمود. انبوهی اشجار بر تیرگی دهشتناک این‌رو افزوده، و تاریکی ملالت‌آور این سایه‌ها را دوبرابر می‌نمود»

ب - کنکاش در حالات و صفات و خصوصیات شخصیت‌ها: «عمارت... خوابگاه... مخصوص پدرم بود. و این عمارت سپرده شده بود به آغانوری خان خواجه، که در واقع اعتمادالحریم بود... در اینجا، لازم است شرحی از این خواجه به شما بنویسم. سن او تقریباً

چهل. چهره زرد رنگ، خیلی کویه و بد صورت. باصوتی ناهنجار؛ مخصوصاً در مواقعی که به اصطلاح: «قرق» می کرد، صدای او را از مسافت [۱۲] خیلی زیادی می شد استماع نمود. همیشه، شال سفیدی به روی لباس آبی رنگ چرك كشیفش بسته، و دسته کلید خیلی بزرگی را به او آویزان نموده؛ چوبدست بسیار ضخیمی هم در دست داشت. و خیلی سفاک بی باک، و با عموم به يك رسمیت فوق العاده رفتار می نمود. و مخصوصاً در ب اندرون به این خواجه سپرده شده بود، و با کمال دقت، مواظب عابریز بود؛ و هر کس به حرمرای داخل می شد یا خارج می گشت، به اجازه ی او بود. حتی، خانم ها پس از تحصیل مرخصی از اعلیحضرت سلطان، باید از آغانوری خان هم اجازه گرفته؛ اگر صلاح نمی دید، مرخص نمی نمود. تقریباً سی چهل خواجه ای که در حرمرای مستخدم بودند، تمام از طرف اعتماد الحرم به او سپرده شده بود. و خیلی جدی در تکالیف خود بود و خیلی بیش از رئیس خود سختگیر و مواظب بود. و تمام خانم ها به او سپرده شده بود.

سواد فارسی نداشت؛ لیکن، فقط قرآن را توانسته بود یاد بگیرد که به صوت بلند در مواقع بیکاری تلاوت نماید. از نهاد او چیزی درست نمی دانم؛ لیکن، می دانم که دهاتی بوده است. لیکن در طفولیت، او را به حرمرای می آوردند و در زیر دست پدرم تربیت شده و در سرای سلطنتی نشو و نما می کند؛ و آن جوهر استبداد و سختگیری را از طفولیت ملکه ی خود می سازد. و همین استبداد و اخلاق جدی او، او را به مراتب عالیه رسانیده، فرمانفرما می سازد. مثلاً: اگر کسی در حال ترع بود و طیب لازم می شد، اگر بر حسب اتفاق آغانوری حمام بود، آن مریض باید بمیرد بدون طیب؛ و امکان نداشت مردی داخل حرمرای شود جز به همراهی او. باری، این بود کلیددار و نایب مناب کل در حرمرای و عمارات.

یا اینکه: «در اینجا، شرحی از صورت و شمایل این همبازی های خود به طور اختصار به شما می نویسم... این دخترها تمام بیسواد و بی ادب؛ صحبت های آن ها خیلی ساده و بازاری. صورتاً یکی دوتا از آن ها مطبوع. یکی از آن ها سفید باموهای طلایی و چشم های آسمانی رنگ؛ همیشه متفکر و محزون؛ خیلی بردبار و حلیم؛ خیلی مودبی و تفتیش کننده. و اغلب، این دختر غمناک مشغول آوازه خوانی و نغمه سرایی بود. یکی از آن ها سبز باموهای سیاه انبوه، چشم هایی درشت و قدری تابدار. خیلی پر حرف و سبک؛ رقص قابلی و مضحک های عجیبی. تمام ساعات عمر مشغول اختراع حرف خنده داری یا حرکت لغوی. و اغلب، به قدری آشوب کرده می خندید، که اسباب تغیر دده جان و مورد ملامت و لعن واقع می شد. سایر همبازی ها همین قسم ها، مختلف و متفاوت بودند. ولی، هیچ يك قابل معاشرت يك دختر جوانی نبوده؛ بلکه، دوری از این قسم معاشرین ضروری بود.»

بج - بافتن دستوری غیر معمول پاره ای جملات: «آه! چه روز شوم و چه ساعت نحسی بود که من در تمام عمر، آن ساعتی که سلب شد از من آزادی و اقتدار و تردید شد به من نفرت و اذجار، فراموش نمی کنم. و همیشه، آن روز منحوس را دشمن داشته لعنت [و] نفرین می نمایم.»

یا اینکه: «هر روز عصر، من داشتم پنج بلیط مجانی که داماد برای عروس می‌فرستاد...»

گزنش این شیوه از نگارش در تحریر اثر حاضر، موجب گشته است که انبوه‌های از جزئیات دقیق در باب شخصیت‌ها، روابط فیما بین افراد، آداب و رسوم، و حوادث تاریخی مذکور گردد.

جنبه‌ی دیگر آن تمایلات فرهنگی یاد شده، پرداختن به تحلیل حوادث و رخداد‌های زمان حیات نگارنده است از جانب وی. این تحلیل اکثراً، توأم است با خرده‌گیری بوضع موجود. این خرده‌گیری نیز متأثر است از جو فرهنگی - سیاسی حاکم، و خاصه مباحث رائج فیما بین محافل منورالفکران. در نگرش به خویشتن و بس‌سایرین، بزرگترین عامل سازنده را محیط اجتماعی می‌داند و از آن میان سهم محیط خانوادگی و تعلیم و تربیت اولیه را برتر می‌داند. این نگرش اما، به یکسان اعمال نگشته، در ربط باموضوع و مورد نگرش، فزونی و کاستی می‌گیرد. آنجای که مورد و موضوع نگرش حالات و خصایص خود اوست، تمامی آن حالات و خصایص معلول محیط اجتماعی است و خرده‌گیری‌ها راجع به اجتماع؛ و در آنجای که مورد سائرین‌اند، خاصه که بغضی نیز در میان آید، سهم محیط اجتماعی فراموش گشته، تمامی خرده‌گیری‌ها به افراد راجع است.

گذشته از این، گاه نیز بروز ناخودآگاه تمایلات پایدار طبقه‌ای، که تاج السلطنه کم‌وبیش منکر آنست و مدعی آزادیخواهی و برابری انسان‌ها، به‌ظهور نااهمگونی دیگری می‌انجامد در نگرش و قضاوت‌های وی. زان جمله: از سویی، در باب «دده» و «ننه»‌ی خویش می‌نویسد: «دایه‌ای از اواسط‌الناس برای من معین شد؛ دده و ننه هم از همان قسم. و این دده، مخصوصاً باید سیاه باشد؛ زیرا که، بزرگی و بزرگواری آن عصر، منوط به این بود که دربندگانی که خدا ابدأً فرق نگذاشته، الانقیص جلد، - و اگر به‌نظر انصاف بنگریم، دردِ رگه پروردگار سیاه و سفیدی منظور نیست - بیچاره‌ها را اسیر و ذلیل نموده و اسباب بزرگی و احتشام خود قرار داده، «ز خرید» سی‌گویند. مثل بهایم، این بیچاره‌ها را با پول بیع و شری نمایند،» و از دیگر سوی، می‌نویسد: «سر را بلند کردم. دیدم يك نفر کنیز بی‌سروپا يك شمع روشن کرده، در دست گرفته و از بالای سر شاه (مظفرالدین‌شاه) سرازیر شده.»

و یا اینکه می‌آورد: «شام شاه را آوردند، در عمارت حاضر کردند، کنیز سیاهی که «خازن اقدم» لقب گرفته بود، حوری و عزیز کرده، طرف مهر برانرم بود، آمد؛ به‌شاه خطاب کرد: «قربان! شوم حاضر است.... ما می‌زیم اون اتاق شوم می‌خوریم.» بایک نگاه‌های خیره‌ی تعجب‌آمیزی، به‌تمام این تأثیری که پرده به‌پرده برای این ملت بیچاره بالا می‌رفت نگاه کرده، سر خود را حرکت عجیب می‌دادم. و از شدت حیرت نمی‌شنیدم صدای برادر را که می‌گفت: «بیائید بامن شام بخورید!»

بایک حال بهت و اضطرابی، مثل اشخاص مست به‌راه افتاده، از پله‌های عمارت

دوازده

خاطرات تاج السلطنه

بالا رفته، وارد راهروی سراسر شدیم. يك خوانچه‌ی بزرگ گذاشته، درویش‌ها را حاضر کرده بودند. شاه و ماها در سر خوانچه نشسته، مشغول خوردن شام شدیم. چیزی که از تغذیه کم داشت: موزيك. شام صرف و ما برخاسته، اجازه گرفته، مرخص شدیم. این زحمت اخیر، دیگر تاب و توان را از من سلب کرد و به کلی بستری و بیچاره‌ام ساخت.»

واز همین دست است این تناقض که: در عین حال که «فرمانروائی مطلق» را «تباہ کننده‌ی اخلاق» برمی‌شمارد، هیبت و قدرت ناصرالدین‌شاهی را پسندیده، بر فروپاشی تدریجی آن اقتدار مرثیه می‌سراید.

به هر تقدیر، در سنه‌ی ۱۳۴۳ هجری قمری، و بدانگاه که تاج السلطنه به تحریر خاطرات خویش می‌پردازد، فضای سیاسی ایران دیگر گونه‌فضایی است. بحث مشروطیت، حریت، و مساوات بر سر هر کوی و برزن بلند و زمانه‌را سرناسازگاری پیشه است. پس عجب نیست که شهزادگان نیز مسلک دیگرگون کنند و به‌هم‌رنگی جماعت کوشند، حال که سلطنت مطلقه از دست شده است. تاج السلطنه را! در این میان، چنان تب‌تندی عارض است که حتی بر ناصرالدین‌شاه نیز تهمت مشروطه‌خواهی! می‌نهد.

در پرتو تأثر از جو سیاسی جامعه، و در پناه آزادی بیان حاصل از امنیت جانی و مالی، راقم به‌خردگیری بروضع موجود می‌پردازد؛ و از این‌در، حقایق بسیاری در باب حکومت‌گزاران قجری به‌رشته‌ی تحریر درمی‌آید. این خرده‌گیری‌ها اما، پیش و بیش از آنکه به‌نظام حکومتی حاکم بازگردند، به افراد و آحاد حکومت‌گزار راجع است. گذشته ازین، ملاک سنجش در این دأوری‌ها نیز اوضاع و احوال عصر ناصری است. به سبب تعلق خاطر راقم به پدر و ضدیتش با جانشین وی، اوضاع آن عهد و احوال رجال حکومت‌گزارش، به‌رغم خرده‌گیری‌هایی اندک که برایشان وارد آمده، در ذهن تاج السلطنه به «آرمان عهد»ی بدل گشته است عیارسنج و محك زن. زان جمله می‌نویسد: «صدراعظمی و وزارت در دوره‌ی سلطنت برادر عزیز من، خیلی شبیه تغذیه شده بود: که دقیقه‌به‌دقیقه، تغذیه‌خوان رفته، لباس عوض کرده، برمی‌گردد. هیچ مطمئن نبود کسی از صدارت یا وزارت یا حکومت. این برادر عزیز من، به حرف يك بچه‌ی دوساله، يك صدراعظمی را فوری معزول؛ و به حرف يك مقلدی، يك وزیر را سرنگون می‌کرد. از جمله: قوام الدوله‌ی بدبخت را سوار الاغ وارونه کرده، از شهر به‌شمیران بردند؛ برای اینکه اتابك با او بدبود و میل داشت او را معزول کند از وزارت مالیه. وزیر مالیه که سوار خر وارونه بشود و از شهر به‌شمیران برود، خوب مقیاسی است برای وضع امورات و برای فهم ترتیبات دربار هرچ [و] مرج، بی‌قانونی.

«هرکس مسخره بود، بیشتر طرف توجه بود؛ هرکس رذل‌تر بیشتر مورد التفات بود. تمام امور مملکتی، در دست يك مشت اراذل اوباش هرزه‌ی رذل. مال مردم، جان مردم، ناموس مردم تمام در معرض خطر و تلف. تمام اشخاص بزرگ عالی‌عقل، خانه نشین؛ تمام مردم مفسد بی‌سواد نانچیب، محدر کارهای عمده‌ی بزرگ.

از آنجایی که جزء همیشه تابع کل است، این اثرات شوم در مردم هم اتر کرده، تمام ساعات شبانروز به فسق [و] فجور، قمار، حرکات ناشایست عمر می گذرانیدند؛ کلاه برداری، دزدی، مال مردم خوری رواج داشت. تمام مردمان با حی و وطن دوست مآل بین، در خانه های خود نشسته، شبانروزی را به حسرت می گذرانیدند. تمام پسرهای خود را حاکم ولایات نموده خون و مال مردم را به دست این مستبدین خونخوار داده بود. در حقیقت، برای این ملت بیچاره، این سلطان چاه عمیقی بود که انتہانداشت و تمام پول ایران، سهل است طلاهای روی کره را اگر درو می ریختند پر نمی شد...

«همین قسم، این برادر عزیز من، چون تهیه برای ایران و ایرانیان دید و به یک سرعت فوق تصویری خرابی ایران را کمر بست، هر روز با تیشه ریشه ای این ملت بیچاره را در آورده، و به انواع اقسام بدبختی را از مجراهای غلط به داخل مملکت نفوذ می داد. دوباره، قصه استقراض پیش آمد و برای مسافرت دوم فرنگ تهیه می شد. این استقراض هم تمام شد و مجدداً مسافرت کرد. ازین سفر فقط چیزی که مفید بود، چند قسم اسلحه بود که به پیشنهاد ممتاز السلطنه، سفیر مقیم در پاریس، ابتیاع شد؛ و یک سفرنامه، که از قلم معظم خود این برادر عزیز بود. یکی از جمله های او این است:»

«امروز که روز پنجشنبه بود، صبح رفتیم آب خوردیم. پس از آن، آمده قدری گردش کردیم. چون یک قدری از آب ماباقی بود، دوباره رفته خوردیم. پس، رازان آمده؛ در یک قهوه خانه نشسته، چایی خوردیم. بعد از آن، پیاده به منزل آمدیم. فخر الملك [و] وزیر دربار آنجا بودند. قدری گوش فخر الملك کشیده، سر به سر وزیر دربار گذاشتیم. پس از آن، وزیر دربار تلگرافی به ما داد که درو، تفصیل عمل کردن بواسیر آقای صدیق الدوله بود. خیلی خوشحال شدیم. ناهار کرده، استراحت کردیم. چون شب جمعه بود، آسید حسین روضه خواند؛ گریه کردیم. نماز اذان زنه خوانده، خوابیدیم.»

«ما می توانیم ازین شخص مآل بین دوراندیش به واسطه ای پیشنهاد اسلحه تشکر کنیم؛ زیرا که امروز تمام استقلال و آسایش راه و طرق و اداره ی معظم ژاندارمری، به واسطه ای داشتن این اسلحه است. لیکن، ازین کتاب تشکری نداریم؛ زیرا که یادگار ملامت خیز ملت را منتقل می کند، که سیزده سال اسیر چنین شخصی بودیم که مدرک و قوه ی مغزی عقل او این بوده است.»

وجه مشترك اكثر انتقاداتی از ایندست، سوای خرده گیری بر افراد، تحسرو تعلق راقم است به عهد سلطان ماضی.

از دیگر مآثر تمایلات فرهنگی راقم، اعتقادات اوست در باب حریت نسوان. این اعتقادات، حاصلی است از مباحث محافل منورالافکران عصر؛ خاصه، آن گروه که «آرمانشهر» خویش را در غرب یافته، تقلید بی چون و چرای پندار و کردار غربیان را خواستارند. بحث وی در این زمینه، تا بدانجایی که بر تعلیم و تربیت نسوان راجع است، از منطقی صحیح برخوردار است. مع هذا، در دنباله ی بحث، آنجایی که بدناحق رفع

نواقص موجود جامعه را مشروط به برداشتن «نقاب» و «حجاب» می‌کند، نه تنها تمامی آن منطق نخستین بر باد می‌رود، بلکه به تجاهل یا جهالت می‌گردد. در جوامعی از آن دست و تحت نظامی چنان که نظام حکومتی قجران، نه تنها آزادی نسوان، که نخست آزادی انسان مسلوب گشته است. در چنین اوضاعی، پرداختن به مسائلی از این دست جزقندرون محافل روشنفکری نیست. تاج السلطنه در این بحث، از سر جهل یا تجاهل، یکسر از یاد می‌برد که تمامی نقایص موجود معلول وجود او و امثالهم، و حاصل نظام حکومتی حاکم است نه نقاب و حجاب.

می‌نویسد: «در مسافرت تبریز، در تمام عرض راه و دهات، زن و مرد را بایکدیگر بدون حجاب مشغول کار می‌دیدم. در تمام یک‌دهه، یک نفر یا یک بیکار دیده نمی‌شد. یک نفر مستخدم من خواستم در راه برای خود بگیرم؛ هیچ‌یک از این دهاقین راضی نشدند و زندگانی آزاد صحرایی خود را نفروخته. تمام این دهاقین وزارعین، مردمان باسرف و افتخاری هستند. یک نفر زن قاحشه در تمام دهات وجود ندارد؛ زیرا که زن و شوهر تامقابل یکدیگر ثروت نداشته باشند، همدیگر رانمی‌گیرند. و پس از آن هم چون روی ایشان باز است، همدیگر را خودشان انتخاب می‌کنند. و بعد از عروسی هم، بالمشارکه، در تمام روز شب باهم مشغول زراعت و رعیتی هستند.

پاسبان و نگاهبان زن، شوهرش است. مصاحب و مونس شوهر، زن است. هیچ وقت این دو روح شریف از یکدیگر غفلت نکرده، جز خود نمی‌بینند. تمام آن محبت‌ها و صمیمیت‌ها و سادگی زندگانی را درباره‌ی یکدیگر مصرف می‌کنند، و همیشه خوشبخت و شاد کام زندگانی می‌کنند، و اولاد [و] اعقاب باسرف و افتخار از خود به یادگار می‌گذارند. صدهزار برابر، اخلاق دهاقین و صحرائیشان بهتر از اخلاق مردمان شهر است. و این نیست مگر، از عدم احتیاج و بی‌آلایشی و یک اتحاد روحانی صمیمی، که به واسطه‌ی اجتماع و عدم خیالات فاسد غیر مشروع است. هزارها مفاسد اخلاقیه از همین روی بستن زن‌ها درین مملکت نشر داده شده است.»

این درست که زن رعیت پاک است و عفیف؛ مع‌هذا، پاکی او را علتی است سوای آنچه تاج السلطنه می‌پندارد. فساد اخلاق «مردمان شهری» - بخوان «طبقات زیرین اجتماع» - از وجود نظام ارتجاعی - اشرافی حاکم سرچشمه می‌گرفت، نه از آنچه تاج السلطنه می‌پندارد. زن در شیوه‌ی معیشت پرده‌گیان حرم و معاشرین ایشان بود که به بطالت، فساد، و تجمل پرستی می‌گرائید. این تباهی اخلاقی ریشه در نظام حاکم داشت؛ چه، تاج السلطنه نیز با برداشتن نقاب و حجاب، نه تنها به صراط مستقیم نیفتاد، بلکه به فساد و فروتر گرائید. آشنایی سطحی با تمدن و فرهنگ غربی، و تغییر ماهیت دادن مظاهر آن تمدن و فرهنگ در شرق و نزد طبقات زیرین اجتماع، به نابودی هویت مقلدین انجامید.

باز پسین تمایل تاج السلطنه، تعلق خاطر به عقاید «طبیعیون» بود؛ تمایلی که تنها

۲- غرض از «نقاب»: پوشانیدن روی، و غرض از «حجاب»: پوشانیدن موی زنان است.

بی اخلاقی محض را موجب آمد. همو به گاه ندامت خویش از این تمایل می نویسد: «متملقین، مذهب وجدیت من در او امر آسانی را هم مخالف با خیالات فاسد خود دیدند؛ خواسته پاک مرا از قید مذهب خلاص کرده، بعد با کمال آسانی از شوهرم جدا کنند. يك نفر از اقوام ترديك من که خیلی عالم فاضل بود، ولی بی اندازه مرا دوست می داشت، بنکه يك عشق پر شدت و حرارت به من داشت، خود را برای این کار حاضر کرد. به من تکلیف کرد: «فلانی بیائید تحصیل کنید؛ فرانسه بخوانید. شخص بیسواد! انسان نیست.» من هم به واسطه‌ی اینکه فوق العاده راغب بودم، قبول کردم. این جوان نجیب، هفته [ای] سه روز به من درس می داد. در تنفس و موقع استراحت، صحبت مذهبی می کرد و از «طبیعیون» قصه می کرد. من در اوایل خیلی متغیر شده؛ با او مجادله می کردم. بعد، کم کم گوش می کردم. پس از مدتی، باور کردم. اول کاری که کردم، تغییر لباس دادم: لباس فرنگی، سربرهنه. درحالتی که هنوز در ایران، زن ها لباس فرم قدیم را داشته. پس از لباس، ترك نماز و طاعت را هم کردم؛ زیرا که با «کرسه» و آستین های تنگ لباس های چسبیده، وضو ساختن [و] نماز کردن مشکل بود. پس ازینکه نماز ترك شد، تمام مذاهب و اعتقادات را باطل شمرده، می گفتم: «رعد، رعد است؛ برق، برق. درخت فلان است؛ انسان فلان.»

مثلا: من تا سن هیجده سالگی، به حرف دده جان معتقد بودم که: زنجیر آسمان را ملك می کشد و خداوند غضب می کند، صاعقه ی رعد می آید. ولی، این معلم عزیز من به من گفت: «این ها لاطایل است. رعد [و] برق از تصادفات بخار تولید می شود؛ و به من علمی ثابت کرد. یا اینکه: «تو می گویی: زمین در روی شاخ گاو زرد ایستاده. دروغ است؛ زمین کرویت و به چیزی تکیه ندارد.»

و هر چه روز به روز در تحصیل پیش می رفتم، بر لامذهبی دامن زدم؛ تا اینکه، به کلی طبیعی شدم. و این حرف ها چون برای من تازگی داشت. میل داشتم به مادرم، کسانم، [و] بچه هایم تعلیم کنم. در موقعی که من شروع به صحبت می کردم، مادرم مرا لعنت و نفرین می کرد؛ می گفت: «بابی شدی!» کسانم استغفار می فرستادند، دور می شدند، گوش نمی کردند. فقط، متملقین و مفسدین و مفرضین خوشحال بودند، و به من تحریك می کردند که: «آری! راه ترقی این است.»

«انسان کامل چون هر کس از علم بهره می برد؛ ولی، من از علم ضرر بردم. چون فهم اساسی دنیا و کره و زندگانی و خلقت، باعث این شد که من معتقد به يك عقیده نباشم و هیچ اتکایی و ترس از کسی نداشته باشم. پس، وقتی که از هیچ چیز نترسیدم و به هیچ معتقد نبودم، هیچ کاری را هم در دوره ی زندگانی بد نمی دانستم و می گفتم: «آن اشخاصی که به امورات زندگانی شخصی ایراد می کنند، خودشان قابل درك زندگانی لذیذ نیستند؛ حسودی می کنند، با اینکه عوام احمق هستند، نمی فهمند.»

غافل ازینکه: من احمق و عوام شدم؛ و با اتحاد يك جماعتی. برای چه؟ برای جلب نفع و فایده؛ که هر کس از يك راهی منتظر بود: یکی از حیث ترقی، یکی از حیث

شائره

خاطرات تاج السلطنه

ثروت، یکی از حیث لذت. و همین قسم، خوب مستعدشدم برای هرکاری که ضرر من در او بود.

به کلی غرق خیالات جدیدی، و آن عقاید کهنه به کلی خارج شده بود. در آن زمان تصور می کردم: اگر اطاعت شوهرم را نکنم، یا بدحرف مادرم مطیع نباشم: ناچار در آتش جهنم می سوزم. پس، تعبدی و از ترس، قبول داشتم. اما، حالا خیر؛ می گفتم: «انسان مختار و آزاد خلق شده. انسان خلق شده برای خورد، خواب، عیش، عشرت، آزادی. و به همین قسم، کم کم خیال آزادی در من قوت پیدا می کرد. از بس که تاریخ و رمان های فرنگی را این معلم من خوانده بود و تعریف شهرهای قشنگ روی دنیا کرده بود و به من حالی کرده بود فقط دنیا همین تهران نیست؛ من دیوانه وار میل رفتن اروپا را داشتم. و همین میل، در من قوت گرفت و باعث متازگهی من باشوهرم شد.»

خاطرات تاج السلطنه بلحاظ درج مطالبی از این دست، که به کار ریشه یابی تاریخی کیفیت و کمیت ثمرات گوناگون برخورد مظاهر فرهنگ و مدنیت شرق و غرب می آید، پس مفید فایده تواند بود.

کلام آخر آنکه: خاطرات تاج السلطنه نسخه است خطی به شماره ی ۵۷۴۱، موجود در گنجینه ی نسخ خطی کتابخانه ی مرکزی دانشگاه تهران. این نسخه، مسوده است از نسخه ی اصلی خاطرات؛ و آغاز و انجام آن، چنین:

آغاز:

«تاریخ حالات ایام زندگانی خانم تاج السلطنه، که بمخط خوششان به قید تحریر درآورده اند. و از روی اصل نسخه استنساخ می شود. مورخه ی یوم دوشنبه، ۱۹ ربیع الثانی، سنه ی ۱۳۴۳ هجری؛ مطابق ۲۵ شرب ۱۳۵۳ شمسی، خانم مزبور، دختر مرحوم ناصرالدین شاه قاجار است.»

انجام:

«بقیه ی این کتاب، هنوز به دست نیامده است. تا اینجا که به دست آمده است، از روی اصل نسخه ی تحریری خود مصنف این کتاب، خانم تاج السلطنه، صبیحه ی مرحوم مغفور ناصرالدین شاه، که بنا به خواهش و حسب فرمایش حضرت مستطاب اجل عالی آقای آقا میر محمدعلی خان آزد کابلی، معاون محترم سفارت جلیله ی دولت عالیله ی افغانستان در تهران، به قلم ین حقیر «رحمت الله داعی طالقانی» ملازم سفارتخانه ی جلیله، نقل و تحریر یافت. تهران؛ به تاریخ دهم جمادی الثانی، مطابق ۱۶ جدی ۱۳۵۳ تمام شد. مستخدم سفارتخانه.»

والسلام خیر الختام

منصوره اتحادیه (نظام مافی):

میروس سعدوندیان ..

خاطرات تاج السلطنه

تاریخ حالات ایام زندگانی خانم تاج السلطنه، که به خط خودش
به قید تحریر درآورده اند، و از روی اصل نسخه استنساخ می شود .
مورخه یوم دوشنبه، ۱۹ ربیع الثانیه، سنه ۱۳۴۳ هجری؛ مطابق ۲۵
عقرب ۱۳۵۳ شمسی.
خانم مزبوره، دختر مرحوم ناصرالدین شاه قاجار است.

در شب پنجشنبه، سلخ ربیع الاول ۱۳۳۳، ۷ دلو؛ يك عصری که هوا ابر و تیره و مانند افکار و خیالات خودم محزون و غم‌دیده بود، در اتاق نیمه روشنی نشسته و مشغول به نقاشی بودم. برف به شدت می‌بارید و هیچ صدایی جز وزش باد مسموع نمی‌شد. صمت و سکوت غمناکی سراپای وجودم را احاطه نموده، و براو افزوده نمود روشنایی قرمز رنگ ملایمی که از بخاری ساطع و لامع بود.

من تصور نمی‌کردم و فراموش کرده بودم جوان غمناکی را که در پشت سر من، در صندلی دسته‌داری فرو رفته و بایک نظر شفقت‌آمیز ملاطفت‌انگیزی، بر قلم‌های بی‌اراده و غلطی که به روی صورت دختر جوانی که مشغول کشیدن بودم نگاه کرده و مکرر آه‌های پی‌درپی سوزانی می‌کشید.

بالاخره، گفتم: شما خیلی زحمت می‌کشید و مغز خودتان را زحمت می‌دهید. خوبست يك قدری استراحت کنید. و هوا هم تیره؛ نقاشی عجالتاً قدری مشکل است. از این صدایی که هیچ منتظر شنیدن نبودم و خود را تنها تصور می‌کردم، يك حرکت سریع شدیدی در من تولید کرد و يك مرتبه گفتم: آه! سلیمان! آیا شما اینجا بودید؟

خنده‌ی غریبی کرد و گفتم: شما به واسطه‌ی خیالات درهم و برهم و ناملایمی که دارید، همیشه اشخاص حاضر را، حتی خودتان را، فراموش می‌کنید. و من بالاخره، از زیاده‌ی فکر بر شما می‌ترسم. خوبست هر وقتی که گمان می‌کنید فکر خواهید کرد، فوراً خود را به حرف‌های مفرح و گردش در خارج و دیدن طبیعات مشغول کرده، از اخبار تاریخ گذشته بخوانید.

بایک تبسم تلخی، بیخودانه فریاد زده، گفتم: آه! ای معلم و پسر عمه‌ی عزیز من! در حالتی که زمان گذشته‌ی من و زمان حال من يك تاریخ حیرت‌انگیز ملال‌خیزی است، شما تصور می‌کنید من به تاریخ دیگر مشغول بشوم؟ آیا مرور به تاریخ شخصی، بهترین اشتغال‌ها در عالم نیست؟

شانه‌ی خود را حرکت داده، گفتم: آه! تاریخی را که تمام خوب و بد نتایج تجربه‌اش به شخص خود انسان راجع باشد، من تاریخ نمی‌دانم. حقیقتاً، اگر تاریخ

شما آن قدر عجیب و حیرت انگیز است، چرا او را به من هم قصه نمی‌کنید تا استفاده کرده، فایده ببرم؟

گفتم: تاریخ من به قدری مهم و به قدری دارای وقایع مشکله است که اگر یک سال تمام ساعات عمرم برای شما حکایت کنم، هنوز تمام نخواهد شد. و به قدری گاهی محزون و گاهی مسرور است که اسباب تعجب شنونده خواهد شد.

بایک حال تجسس و کنجکاوی گفت: به به! واقع مطالبه یا شوخی می‌کنید؟ ولی، فوراً یک علائم راستی و جدیتی در بشره‌ی من ملاحظه نمود که آن حال شوخی و استهزاء را فراموش کرده، متفکرانه [۲] گفت: آه! خانم! آیا امکان دارد شما برای من شرح حال خود را نقل کنید؟ گفتم: خیر!

به طور رجاء، درخواست [و] خواهش کرد و با کمال جدیت از من خواست که برای ایشان بگویم. و هر چه من امتناع نمودم، او اصرار کرد. بالاخره، گفتم: حال تقریر ندارم؛ لیکن، به شما قول می‌دهم که تمام سرگذشت تاریخ خود را برای شما تحریر کنم.

با کمال مسرت، تشکر گفتم. لیکن، اینجا لازم می‌دانم اول از این معلم خود بعضی قصه‌ها گفته، خوب ایشان را معرفی کنم؛ پس از آن، شروع به حکایت نمایم. این جوان، تولد شده است در ۱۱ محرم ۱۳۵۷. در مدرسه‌های مقدماتی مشغول تحصیل شده. در سن ۱۷ سالگی، در ۱۳۲۴، داخل در «انجمن فقر و عرفان» شده؛ قریب دوسه سال، در ریاضت زحمت پیروی عرفا و شعرا بوده. بعد، به «مدرسه‌ی سیاسی» داخل شده. از آنجا هم خیلی زود خسته، خارج شده و به «مدرسه‌ی صنایع مستظرفه» داخل؛ دوسال است مشغول نقاشی می‌باشد.

از تغییر و تبدیل زندگانی او، خوب ما می‌توانیم به اخلاق او پی برده، بفهمیم که این جوان، خیلی متلون و دارای یک عزم راسخی نبوده است. از قرار تحقیق، در سن هیجده - نوزده، یک شخص موهومی را در عالم خیال دوست می‌داشته و تمام حرکات «دان کیشوت» معروف را می‌کرده است. بالاخره، به آن معشوقه‌ی موهوم رسیده، و آن معشوقه درباری این عاشق مجنون خودش بی‌وفایی کرده؛ پس از زحمات زیادی که به این جوان وارد می‌آورد، بالاخره مسافرت کرده؛ این «آرتیست» معلم عزیز مرا به هجران دچار و تهدید می‌نماید.

در اخلاق او به قدر کفایت گفتم؛ حالا، قدری از شمایل او گفتگو کنم: صورت دلچسب نجیب مطبوعی با چشم‌های درشت سیاه دارد. بشره، متفکر و غمناک. گونه‌ها، فرورفته. رنگ چهره، تقریباً زرد. دماغی مانند منقار عقاب. و در دیدن او همیشه من به خاطر می‌آورم که زمانی که «تاریخ فرانسه» را می‌خواندم، در اینجا از فامیل «پرنس دوکنده» هر وقت مذاکره می‌شد، دماغ‌های آن‌ها را تشبیه به منقار عقاب می‌نمودند. خیلی ملایم و آرام. بازبردستان، متواضع و فروتن؛ با همسالان داخل در عرفان، خیلی خوش مشرب. عاقل. این است، صورت و سیرت معلم من.

حال، شروع به سرگذشت و تاریخ زندگانی خود می‌نمایم، و این جوان عجیب را ابدی ممنون می‌سازم. و در ضمن، مروری به گذشته‌ی خود نموده، زحمات خود را و [۳] نیکبختی سعادت خود را به‌خاطر می‌آورم.

من در اواخر سال يك هزار و سیصد و يك، در سرای سلطنتی متولد شده‌ام. مادرم از فامیل خودم و دختر عموی پدرم بود. وقتی که من متولد شده‌ام، او خیلی جوان و خوش صورت و دارای صفات حمیده بوده است؛ از جمله: بی‌نهایت مذهبی و معتقد به عقاید دینی، بلکه تمام ساعات عمر مشغول به خدا و نماز آیات [و] تلاوت کتب مقدسه.

اما، این تنها کفایت نمی‌کند برای اینکه همین‌طوری که شاهزاده خانم خوبی باشند، مادر خوبی باشند. زیرا که، در مادر چیزهایی که لازم است، داشته باشیم، در ایشان نبود. نه اینکه، خدای نخواسته، من در اینجا مادر مقدس محترمه‌ی خود را تکذیب نمایم؛ نه! ایشان صاحب تقصیر نبودند. بلکه، عادات و اخلاق مملکتی را باید در اینجا ملامت نمایم که راه طرق و سعادت را به‌روی تمام زن‌ها مسدود نموده، و این بیچارگان را در منتهای جهل و بی‌اطلاعی نگاه داشته‌اند. و تمام عیوب و مفساد اخلاقیه، به واسطه‌ی عدم علم و اطلاع زن‌ها در این مملکت تولید و نشر داده شده است. اگر ما به‌نظر دقت و عقل بنگریم، خواهیم دید که تمام اختراعات جدید و کشفیات عالی بزرگ حمیده و اطلاعات تجارتي و سیاسی و حریبه از مادر متولد شده است. زیرا که، تمام اشخاصی که مؤسس کارهای بزرگ تاریخی بوده‌اند، اولاد مادرهایی بوده‌اند که در ظل حمایت و توجه مادران با علم و پدران تجدد پرور با اطلاع پرورش یافته؛ و به این واسطه، در صنایع و اختراعات پیشقدم، و به عالم تمدن خدمتگزار واقعی بوده‌اند. همین‌طور جنگجویان حقیقی و استقلال‌طلبان واقعی و آزادیخواهان صمیمی، از مادر متولد شده‌اند و در تحت تربیت مادران قابل نشو و نما نموده. مثل اینکه، طایفه‌ی «اسپارت» با کمال سبیت و وحشیگری، به قدری اولادان خوب و جنگجو تربیت می‌نموده‌اند که سال‌ها استقلال خود را محفوظ و پایتخت یونان، آتن، را خراب و ویران نموده‌اند. از جمله: پسری از جنگ مراجعت و به مادرش می‌گوید: شمیر من کوتاه است. مادرش با کمال ملایمت به او می‌گوید: عزیز من! قدمی جلوتر بگذار.

[۴] و دیگر، در ابتدای استقلال روم، از اهالی «گل» به رومانیان حمله برده و جنگ عظیمی نمودند. پس از مدتی، کار به صلح انجامید و برای استحکام صلح، از طایفه‌ی رومانی گرو خواسته، چندین نفر را به رسم گرو دادند. از جمله: دختری بود که در موقع استنطاق از بعضی مسائل «بولیتیکه» که به عقیده‌ی آن دختر گفتش باعث تخریب و عدم استقلال رومان‌ها بود، زبان خود را جویده و نصف نمود و به‌روی سلطان انداخت و خود را به‌روخانه افکنده، بازحمتی به طایفه‌ی خود رساند. آری! مادر خوب است که مربی اخلاق است؛ مادر با علم است که دارای اولاد

با افتخار است. و باز همین مادرها است که امروز ما را دچار يك نوع بدبختی و غفلت استقلال شکنانه‌ای نموده، در اسفل السافلین دچار و سرگردان نموده‌اند؛ و به کلی، آن احساسات وطن پرستانه و آن جدیت تجدد پرورانه‌ی باشرفانه، را از بدو طفولیت می‌رانیده‌اند؛ و جز خورد و خواب [و] اخلاق بد تن پروری، چیزی به ما نیاموخته‌اند.

فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بردار
فرق است بین آنچه در طفولیت به شخص القاء بشود، تا آنکه پس از فرا گرفتن خرافات و حرکات نالایق، در عین شباب خود آرایی نموده، تقلید از همسایگان نماید. هر چند انسان عاقل باشد، امکان پذیر نیست چیزهایی که در طفولیت تحصیل نموده از خود دور کند. و اگر هم بخواهد همرنگ جماعت بشود، صورت است، سیرت نیست.

پس، اول باب سعادت از مادر به روی اولاد گشاده شود. و بدبختانه، این باب سعادت به روی من مسدود، و تمام بدبختی‌های عظیم دوره‌ی عمرم از اینجا شروع شد؛ دایه‌ای از اواسط الناس برای من معین شد؛ دده و ننه^۱ هم از همان قسم. و این دده، مخصوصاً باید سیاه باشد؛ زیرا که، بزرگی و بزرگواری آن عصر، منوط به این بود که دربندگان که خدا ابداً فرق نگذاشته، الا تغییر جلد، - و اگر به نظر انصاف بنگریم، در درگاه پروردگار سیاه و سفیدی منظور نیست - بیچاره‌ها را اسیر و ذلیل نموده و اسباب بزرگی و احتشام خود قرار داده، «زرخرید» می‌گویند. مثل بهایم، این بیچاره‌ها را با پول بیع و شری نمایند. و چون [۵] سرای سلطنتی بود و مادر من در این حرمسرای محترم بود و پدر مادر من چند سال به حکومت کرمان [و] بلوچستان مفتخر و سرافراز بود؛ بدین جهت، از این دده‌ها، بنده‌ها، زرخریدها در منزل ما به وفور بود. پس، از همین جنسی يك بدل ددی دیگر گهواره جنبان هم برای ما معین و معلوم شد؛ و اطاقدار، صندوقدار، رختشوی هم باز از همین جنس.

از آنجایی که به این طایفه‌ی بدبخت به نظر احتقار همیشه نگاه کرده‌اند و با بهائم و وحوش فرقی نگذاشته‌اند، این بیچارگان در وادی جهل نشو و نما یافته و واقعاً «ح» را از «ب» تمیز نمی‌دهند؛ چه رسد به اجرای قوانین و رسومات متمدنه. این‌ها بودند اشخاصی که باید مرا بزرگ و تربیت نمایند؛ به اضافه‌ی خواجه باشی هم از همین جنس. و تکلیف این خواجه باشی هم این بود که: مردم را به تعظیم و تکریم این بچه‌ی شیرخواره امر نموده؛ اگر کسی بر حسب اتفاق ملتفت ادای وظیفه نمی‌شد، با چوب دست باید از قرار مقدور بکوبید. این‌ها بودند اشخاصی که باید در تحت حمایت و پرستاری خودشان، من بیچاره را بزرگ نمایند. و من ناچار باید مر بای این مربی‌های مخصوص شده، مرغوب واقع شوم.

نظر به احترامات سلطنتی و توسعه‌ی جا و مکان، منزل من و اتباع من دور و جدا از منزل مادرم؛ و روزی دو مرتبه، با اجازه مرا به حضور مادر محترم مام برده و پس از

۱- اصل: دربر.

۲- اصل: ننه.

ساعتی دوباره مراجعت می‌دادند. تا اینکه کم‌کم بزرگ‌شده و به‌راه افتادم. زمان طفولیت را که به‌خاطر ندارم؛ ولی، از آنجایی که بچه‌ی باهوش و زرنگی بودم، از سن پنج سالگی خوب همه‌چیز را به‌خاطر دارم. مخصوصاً، وقتی که می‌فهمیدم، دایه و ننه و دده‌ی خود را خیلی دوست می‌داشتم؛ مخصوصاً دده‌ی خود را. در اینجا لازم است شرحی از صورت و شمایل او بنگارم که در نظر خوانندگان، این شخصه معروف باشد؛ چون خیلی در تربیت و تهذیب اخلاق من مجد بود.

این زنی بود میاندهی چهل، چهل و پنج سال. چهره‌ی خیلی سیاه، چشم‌های درشت، قد متوسط. خیلی کمتر صحبت می‌کرد و اگر هم اندر تأ صحبت می‌نمود، خیلی خشن و درشت. این دده‌ی عزیز من، مادر مرا هم بزرگ نموده و به اصطلاح: «دده خانمی» را به‌ارث برده بود. [۶] خیلی با قدرت و مسلط؛ و تمام اغذیه، اشره، ماکول، مشروب‌خانه و اختیارات تمام به دست او. بامن خیلی مهربان و دربارہ‌ی سایرین خیلی غیور و رسمی بود. مرا چنان به‌خودش عادت داده بود که با وجود چهره‌ی موحش و هیکل مهیبی که داشت، اگر روزی بر حسب اتفاق از من جدا می‌شد، تاشام گریه نموده، به هیچ چیز تسلی پیدا نمی‌کردم و از آغوش او لحظه‌ای دور نشده و به جدایی او به هیچ علّاجی شکبیا نبودم. و نظر به همین مسئله، من تا حال در چهره‌ی سفید به نظر تعجب و اکراه نگریسته، و همیشه اشخاص سبز چهره را به یادگار دده‌ی عزیزم دوست می‌دارم.

نظر به انس و علاقه [ای] که بین من و دده خانم موجود بود، به کلی از مادر عزیز محترمه‌ی خود کناره گرفته؛ و اگر او مرا می‌خواست در آغوش گرفته ببوسد، گریه و فغانم بلند، و فوراً دوان دوان خود را به آغوش دده‌ی عزیز می‌کشانیدم. و همیشه، در جیب و دست‌های سیاه پر اعصاب او، تجسس می‌نمودم؛ و او همیشه به من تقدیم می‌نمود: يك قسم شیرینی ماکولی که بی‌اندازه دوست می‌داشتم. و خیلی میل داشتم به لهجه‌ی او صحبت نموده، و تمام عادات و حرکات او را پیرو باشم. نظر به همین عقیده، پس از سال‌ها که زندگانی می‌کنم، هنوز هر کس از فامیل ددم‌جان را می‌بینم، بی‌نهایت مسرور و بازبان خودشان خیلی واضح و سلیس با ایشان تکلم می‌کنم. و این محبت دده‌جان، يك اتصال روحانی معنوی از من به سلسله‌ی دایه همیشه باقی گذاشته است.

معلم من! تعجب نکنید از اینکه تمام عادات و اخلاق زمان طفولیت خود را به‌شما می‌نویسم. چون به‌شما قول داده‌ام که شرح زندگانی خود را کاملاً بنویسم، این است که از هیچ‌يك از دقایق او غفلت نورزیده و تمام را مجبور به نوشتن هستم. اما، ای کاش من می‌توانستم تمام این محبت‌هایی را که نسبت به دده‌ی خود داشتم و در اینجا شرح می‌دهم، نسبت به مادر مقدسه‌ی خود داشته؛ و در عوض يك سیاه غیر قابل، از مادر خود قصه می‌نمودم. افسوس که خیالات فاسد و اختراعات غلط، و بزرگی‌ها، ابهت‌ها، هنر‌فروشی‌های بیجا، شیرینی محبت مادر و زمان طفولیت را به کام من تلخ؛ و بدبختانه، از آغوش مادر قابل پرستش دور و جدایم ساخته. و من نمی‌توانم به‌شما برخلاف واقع

بنویسم.

از آن چیزهایی که من همیشه عبرت برده، حسرت می‌خورم؛ یکی مسئله‌ی شیر است: که چرا نباید مادر خودش اولاد خود را شیر داده، در آغوش رافت و محبت پروراند. و چرا باید اولاد خودش را از خود خارج نموده و به دست غیر سپارد؟ در حالتی که دایه گرفتن برای بچه، باعث انزجار و نفرت اولاد به مادر می‌شود. و همین‌طور، اولاد را در نظر مادر غیر مهم و غیر قابل ملاحظه [۷] می‌نماید و آن انس علاقه سادگی را مبدل به يك رسمیت غلطی می‌نماید؛ همین‌طور که من بیچاره در بدو طفولیت، خود را از محبت مشتعلی مادری برکنار دیده و به کلی در مقام رسمیت دیدم. و همین خود نکته‌ی بزرگی است برای تهذیب اخلاق و آتیدی اولاد. مثل اینکه: خود من چهار اولاد دارم، و امروز که تمام به حد رشد و کمال رسیدم، با وجود اینکه منتهای سعی و کوشش را در تحصیل و تربیت ایشان نموده‌ام! مع هذا، هر چهار، چهار اخلاق متفاوت دارند. و وقتی که درست به نظر دقت تفرس و تجسس می‌کنم، کوچ هستند از اخلاق دایه‌هاشان و ابداً شباهتی به اخلاق من ندارند و من وجود دایه‌های آن‌ها را در ایشان موجود می‌بینم. و دیگر اینکه، اگر من خود ایشان را شیر داده بزرگ کرده بودم و آن علاقه [و] انس توأم بامهر مادری شده بود، هیچ وقت ایشان را در سن طفولیت ترك و از پدر ایشان جدا نمی‌شدم؛ و لولاینکه هزار قسم زجر و زحمت دیده و در تمام ساعات عمر و شکنجه و عذاب بودم.

اگر ما درست به نظر دقت بنگریم، اول فریضه‌ی هر مادری است که تن پروری را کنار و اولاد خود را از خود دور و جدا نسازد، و باعث خرابی يك خانواده و يك عمر اولادش نشود؛ و بزرگی‌های ظاهری را بر چیزهای طبیعی و معنوی ترجیح ندهد، و خود و اولادش را بدبخت نخواهد. «از کوزه برون همان تراود که در اوست.» اول فریضه‌ی هر مادری، تهذیب اخلاق اولاد است؛ و تمام نجاح عمده‌ی عالم از اخلاق گرفته می‌شود. مثل اینکه: در اواخر قرن نوزدهم، یکی از مشاهیر دانشمند فرانسه که در فلسفه‌ی اجتماع بشر نظری دقیق داشت و نوشتجات او سرمشق رفتار بزرگان و دانایان محسوب می‌گردید، «مسیو ژول سیمون» بود. در حالتی که نطق‌های آتشین خطبا در پارلمان فرانسه گوش شنوندگان را خسته می‌کرد، و قلم‌های نویسندگان ماهر و روزنامه‌ها مانند نیزه‌ی خارا شکاف به هم می‌خورد، و ملت فرانسوی مثل مریضی که در انتخاب نوع دوا و شکل معالجه متحیر باشد این مناقشه را تماشا می‌نمود، «ژول سیمون» به تألیف کتاب اصلاح حقیقی اشتغال داشت.

این هیجان این جوش و خروش برای چه بود؟ برای پیدا کردن راه اصلاح حقیقی. جمعی به تنقیح قانون مملکت معتقد بودند. جماعتی انفصال مجالس مذهبی را از حکومت لازم می‌دانستند. برخی در ترویج امور فلاحی سخن می‌راندند. بعضی افزایش بودجه‌ی معارف و تنظیمات داخل آن را [۸] خاطر نشان مردم می‌کردند. يك دسته از اشخاص مجرب، که پیشاهنگ آن‌ها مسیو «ژول فری» معروف بود، آبادی و صلاح حال را در زیاد کردن مستعمرات فرانسه تصور می‌کردند.

دراثنای این تصادم افکار، «ژول سیمون» چه می گفت و چه می نوشت؟ این است خلاصه‌ی آن کتاب مستطاب:

«براصلاح طلب وطن دوستی که می‌خواهد معایب کار را رفع کرده، هیأت جامعه‌ی خود را به مراتب کمال برساند؛ باید بداند کلمات مقدسه‌ی آزادی، برادری، برابری، دادگری با آنهمه تأثیرات دلپذیر که متضمن آنست، وقتی مقرون به‌فایده می‌شود و نتیجه می‌دهد که اساس آن استوار باشد. فرض کنیم: برای یکی از طوایف عالم قانونی محتوی تمام شرایط آزادی وضع کردیم؛ معنی حریت را بر تمام شئونسات زندگانی آن‌ها حاکم ساختیم؛ حکام را با معاونین در سرکار، و رقبای خارجی مقید نمودیم. از همه‌ی اقدامات چه نتیجه [ای] به دست می‌آید؟ خوشبختی، آبادی. در صورتی که، افراد این طایفه از مقتضیات عصر آگاه باشند، از فراهم آوردن موجبات ترقی پیشرفت کار غفلت نمایند؛ در جاده‌ی بی‌غرضی حرکت کنند؛ به دلالت علم و عمل پیش بروند تا به مقصد برسند. ما از داشتن حریت، اخوت، مساوات، عدالت وقتی منتفع می‌شویم که صاحب خلق کریم باشیم. تجارب تاریخی، اقوال فلاسفه و حکماء نظام، اساس هر شریعت و آئین به ما می‌فهماند که: مکارم اخلاق روح کالبد نوع بشر، قوت معنوی اهل عالم، رکن متین کلمه‌ی اصلاحات است.

ریشه‌ی اخلاق کریمه که به نهال‌های نورس شباهت دارد، در دوجا می‌روید: این دو نقطه که محل روئیدن آدمیت است، کجا است؟ خانواده، مدرسه. آری! ریشه‌ی صفات حسنه و ملکات فاضله، از قبیل راستی و درستی، دلیری، حب وطن، سودای سعی و عمل در این دوجا می‌روید؛ وبا مراقبت باغبان مهربان خانه و آموزگار هوشیار مدرسه نواقص آن تکمیل می‌شود. این باغبان مهربان خانه کیست؟ مادر، مادر درباردی اولاد مسئولیتش چیست؟ تربیت. علم، اطلاع، اصلاح ادبی و اجتماعی براصلاح سیاسی مقدم است. خلاف این را کار بستن، به آن ماند که کس بنیان خانه را محکم نسازد و سقف و ایوان او را به نقش و نگار آرایش دهد. چنانچه معلوم است، تربیت خانوادگی قبل از [۹] تربیت مدرسه شروع می‌شود. درواقع، اولی [و] اساس پیشرفت دومی است. و این از جمله‌ی مواهب و مختصات است که خداوند به زنان ارزانی فرموده.

پس، اصلاحات اجتماعی يك قوم، مبدع سعادت يك ملت، معنی آب‌های شیرین و گوارای زندگانی يك طایفه، امید وصول به کاروان تمدن عصر حاضر منوط به اصلاح حال زنان و تربیت آنان است که ایشان اطفال خود را خوب تربیت کرده؛ و گذشته از اینکه اولادهای آن‌ها خوشبخت و باسعادت می‌شوند، خدمت بزرگی هم به عالم تمدن شده است.»

معلم من! شما نباید خسته و کسل شوید از اینکه من گاهی از مطلب دور افتاده، بعضی قصه‌های تاریخی ذکر می‌کنم. برای اینکه، ذکر این نکات تاریخی را بدون اراده می‌نمایم و خیلی محزون و دلتنگ هستم که: چرا همجنس‌های من، یعنی زن‌های

ایرانی، حقوق خود را ندانسته و هیچ درصدد تکلیفات انسانی خود بر نمی آیند؛ و به کلی عاری و باطل برای انجام هر کاری، در گوشه‌ی خانه‌های خود خزیده و تمام ساعات عمر را مشغول کسب اخلاق بد هستند، و به کلی از جرگه‌ی تمدن خارج گشته و در وادی بی‌علمی و بی‌اطلاعی سرگردان هستند. مثلاً اینکه: اغلب خانواده‌ها، درامروزی که به يك اندازه راه ترقی برای نسوان باز شده و می‌توانند دخترها را در مدارس بگذارند و آتیه‌ی آن‌ها را به‌نور علم و کمال روشن نمایند، می‌گویند: این عیب است برای ما که دختر ما به‌مدرسه برود. و باز در يك همچو روزی، آن بیچاره‌ها را در مفاك هلاك و بدبختی پرورش می‌دهند. و غفلت دارند از اینکه: این‌ها باید مادر اولادها باشند، و اولادمای آن‌ها باید در تحت حمایت این‌ها تربیت بشود.

معلم عزیز من! این خانواده‌هایی است که اغلب، شاید به‌تمامی، علم را تنگ و عدم علم را افتخار می‌دانند. پر بی‌حوصله نشوید! از اینجا دوباره شروع به سرگذشت خود می‌نمایم.

اولاً، لازم است شرحی از صورت و اخلاق طفولیت خود به‌شما بنویسم. من خیلی باهوش و زرنگ بودم؛ و خداوند تمام بال‌های سعادت را از حیث صورت به‌روی من گشاده بود. موهای قهوه‌ای مجعد بلند مطبوعی داشتم. سرخ و سفید؛ با چشم‌های سیاه درشت و مژه‌های بلند. دماغی خیلی با تناسب، و لب و دهن خیلی کوچک با دندان‌های سفید که جلوه‌ی غریبی به لب‌های گلگون من می‌داد. [۱۵] در سرای سلطنتی که نقطه‌ی اجتماع زن‌های منتخب شده‌ی خیلی خوشگل بود، صورتی خوشگل‌تر و مطبوع‌تر از صورت من نبود. درواقع، يك بچه‌ی قشنگ قابل پرستش بودم. همان‌طور بازی‌ها و صحبت‌های من، تمام شیرین و جالب ناظرین بود. و يك قبول عامه‌ای در میان زن پدرها و تمام اهل سرای سلطنتی پیدا کرده بودم، که تقریباً اسباب زحمت و ناراحتی من شده بود. زیرا که، در موقعی که برای بازی از منزل خارج شده و خیلی میل داشتم به‌میل خود دوندگی و تفریح نمایم، دقیقه به دقیقه دچار خانم‌هایی که عبور و مرور می‌نمودند شده؛ و آن‌ها برای بوسیدن و نوازش، چند دقیقه مرا معطل و از بازی باز می‌داشتند. کم‌کم، در مواقعی که دچار این مسئله می‌خواستم بشوم، فرار کرده، با کمال جدیت مشغول دوندگی شده، خود را به‌آغوش دمه‌جان می‌انداختم. و اگر بر حسب اتفاق یکی از این اشخاص مرا عقب کرده، بالاخره می‌بوسید، از شدت غیظ آن بوسه را پاك کرده و با چشم‌های درشت سیاه خود يك نظر پر ملامت به او می‌انداختم.

از دختران معقول و نجیب، لیکن از اواسط الناس، پنج شش نفر همبازی داشتم. تمام این دختران سالاً از من بزرگتر بودند؛ ولی، عقلاً خیلی از من کوچکتر. زیرا که، اغلب در بازی‌ها و دوختن پارچه‌ها و آوردن بعضی اشیاء، غلط‌کاری کرده، مرا متغیر می‌کردند؛ و من هم با دست‌های کوچک سفید خود آن‌ها را کتک زده، پس از کتک با آن‌ها مشغول بازی خود می‌شدم.

در اینجا، شرحی از صورت و شمایل این همبازی‌های خود به‌طور اختصار به‌شما

می‌نویسم؛ وبعد، شرحی از اتاق بازی خود و اشیایی که اسباب اشتغال طفولیت من بود. این دخترها تمام بیسواد و بی‌ادب؛ صحبت‌های آن‌ها خیلی ساده و بازاری. صورتاً یکی دوتا از آن‌ها مطبوع. یکی از آن‌ها سفید باموهای طلایی و چشم‌های آسمانی رنگ؛ همیشه متفکر و محزون؛ خیلی بردبار و حلیم؛ خیلی موزی و تفتیش‌کننده. و اغلب، این دختر غمناک مشغول آواز خوانی و نغمه‌سرایی بود. یکی از آن‌ها نبره باموهای سیاه انبوه، چشم‌هایی درشت و قدری تابدار. خیلی پر حرف و سبک؛ رقص قابلی و مضحک‌های عجیبی. تمام ساعات عمر مشغول اختراع حرف خنده‌داری یا حرکت لغوی. و اغلب، به قدری آشوب کرده می‌خندید، که اسباب تغییر دده‌جان و مورد ملامت و لعن واقع می‌شد. سایر همبازی‌ها همین قسم‌ها، مختلف و متفاوت بودند. ولی، هیچ‌یک قابل معاشرت یک دختر جوانی نبوده؛ بلکه، دوری از این قسم معاشرین ضروری بود.

اسباب بازی از هر قبیل، هر قسم، متعدد برای من فراهم بود. لیکن، عشق غربی به موزیک داشتم. [۱۱] و خیلی دوست داشتم تمام بازی من با پیانووارگ باشد. تمام روز را مشغول بازی، و عصرها را حسب‌المعمول به حضور اعلیحضرت تاجدار پدر بزرگوار خود می‌رفتم. و اغلب، مورد تحسین و تمجید واقع می‌شدم و به من نوازش می‌کردند و همیشه به من مرحمت می‌نمود. یک پول طلایی از جیب خود بیرون می‌آورد، و مکرراً می‌فرمود: «این دختر خوشگل است و شبیه به شاهزاده‌های فتح‌علی‌شاهی است!» من به قدری از پدرم می‌ترسیدم که هر وقت چشمم به او می‌افتاد، بی‌اختیار گریه می‌کردم؛ و هر قدر به من نوازش می‌کرد، تسلی پیدا نمی‌کردم. چون من هیچ‌مردی را غیر از پدرم نمی‌دیدم، در نظر من این شخص فوق‌العاده و قابل‌ترس می‌آمد. و همیشه آن پولی که از پدرم می‌گرفتم، با کمال ذوق و شغف برای دده‌جان برده، با اقسام نوازش‌ها به او می‌دادم. و دده‌جان هم مرا بوسیده، وعده می‌کرد که یک اسباب‌بازی جدید برای من ابداع نماید.

حال، لازم شد شرحی از ترتیب حریم‌سرای پدرم و عادات [و] اخلاق آن‌ها به شما بنویسم. البته، به من در موقع مطالعه‌ی این تکه خواهید خندید. زیرا که شما مرا عالم می‌دانید، نه دکتر در علم همه‌چیز. و به این‌که من در اینجا مجبوراً مهندسی می‌کنم، به نظر تعجب خواهید نگریست. اما معلم من! شما خوب باید دانسته باشید که شاگرد شما، اطلاعاتش از این‌ها خیلی زیادتر است.

این سرای، واقع شده بود در میان شهر که بایک حدودی محدود و او را «ارک» می‌نامیدند. حیاط خیلی بزرگ و وسیعی و به‌فرم صدسال پیش ساخته شده بود. این عمارت مذکور، تمام اطراف او، شرق و غرب، جنوب و شمالش ساخته شده بود از اتاق‌های متصل به هم. و تمام دور این حیاط دومرتبه بود. در وسط این حیاط، عمارتی بود سه‌مرتبه که از حیاط مفروض شده بود بایک زده‌ی آهنین آبی‌رنگ. در حقیقت، یک کلاه فرنگی قشنگی بود و به انواع اقسام زینت داده شده، بهمد امروزه. و این عمارت را «خوابگاه» می‌نامیدند و مخصوص پدرم بود. و این عمارت سپرده شده بود به

آغانوری خان خواجه، که درواقع معاون اعتمادالحرم بود. و همین‌طور تمام کلیدهای عمارت سلطنتی و درب‌های حرم، از اندرون و بیرون، سپرده به این خواجه بود. در اینجا، لازم است شرحی از این خواجه به‌شما بنویسم. سن او تقریباً چهل. چهره زردرنگ، خیلی کویه و بدصورت. با صوتی ناهنجار؛ مخصوصاً در مواقعی که به اصطلاح: «قرق» می‌کرد، صدای او را از مسافت [۱۲] خیلی زیادی می‌شد استماع نمود. همیشه، شال سفیدی به‌روی لباس آبی‌رنگ چرك كشیفش بسته، و دسته کلید خیلی بزرگی را به‌او آویزان نموده؛ چوبدست بسیار ضخیمی هم در دست داشت. و خیلی سفاک بی‌باك، و با عموم به يك رسمیت فوق‌العاده رفتار می‌نمود. و مخصوصاً درب اندرون به این خواجه سپرده شده بود، و با کمال دقت، مواظب عابرین بود؛ و هر کس به حرم‌سرای داخل می‌شد یا خارج می‌گشت، به اجازه‌ی او بود. حتی، خانم‌ها پس از تحصیل مرخصی از اعلیحضرت سلطان، باید از آغانوری خان هم اجازه گرفته؛ اگر صلاح نمی‌دید، مرخص نمی‌نمود. تقریباً سی‌چهل خواجه‌ای که در حرم‌سرای مستخدم بودند، تمام از طرف اعتمادالحرم به‌او سپرده شده بود. و خیلی جدی و سوز در تکالیف خود بود و خیلی بیش از رئیس خود سختگیر و مواظب بود. و تمام خانم‌ها به‌او سپرده شده بود.

سواد فارسی نداشت؛ لیکن، فقط قرآن را توانسته بود یاد بگیرد که به‌صوت بلند در مواقع بیکاری تلاوت نماید. از نهاد او چیزی درست نمی‌دانم؛ لیکن، می‌دانم که دهاتی بوده است. لیکن در طفولیت، او را به حرم‌سرای می‌آوردند و در زیر دست پدرم تربیت شده و در سرای سلطنتی نشو و نما می‌کند؛ و آن جوهر استبداد و سختگیری را از طفولیت ملکه‌ی خود می‌سازد. و همین استبداد و اخلاق جدی او، او را به مراتب عالیه رسانیده، فرمانفرما می‌سازد. مثلاً: اگر کسی در حال نزع بود و طبیب لازم می‌شد، اگر برحسب اتفاق آغانوری حمام بود، آن مریض باید بمیرد بدون طبیب؛ و امکان نداشت مردی داخل حرم‌سرا شود جز به‌همراهی او. بازی، این بود کلیددار و نایب مناب کل در حرم‌سرای و عمارات.

عمارات اطراف، تقسیم شده بود در میان تمام خانم‌ها که منسوب به سلطان بودند. و بعضی حیاط‌های داخل خارج هم داشت که در آن‌ها هم منزل دارند. تقریباً، اعلیحضرت پدز تاجدار من هشتاد زن و کنیز داشت. هر کدام ده الی بیست کلفت و مستخدم داشته؛ عده‌ی زن‌های حرم‌سرای به پانصد نفر، بلکه ششصد می‌رسید. و همه روزه هم، یا خانم‌ها یا کلفت‌ها [و] خدمه‌ها از اقوام و عشایر خود جماعتی را می‌پذیرفتند؛ و هر روز، بالاستمرار در حرم‌سرای تقریباً هشتصد نفر زن موجود بود. و تمام این خانم‌ها منازل و حقوق و اتباع، از کلفت [و] نوکر [و] تمام لوازم زندگانی در بیرون اندرون جدا جدا داشته؛ و خیلی کمتر دیده می‌شد دو خانم با هم يك منزل داشته باشند. مگر، زن‌های تازه که از دهات و اطراف اختیار می‌کردند، به‌دست خانم‌ها [۱۳] می‌سپردند که يك قدری آداب و رسوم را بفهمند؛ بعد منزل جداگانه به‌ایشان می‌دادند.

از میان تمام این خانم‌ها، فقط هفت الی هشت نفر بودند که اولاد داشته؛ و مابقی بدون اولاد بودند. کنیزهای سلطنتی در تحت اختیار يك نفر رئیس دريك حیاط جداگانه منزل می‌نمود[ند]. و این کنیزها تمام ترکمن و کرد بودند که در وقعی ترکمان اسیر آورده بودند. لیکن، تمام خوش‌چهره و قشنگ بودند. و به‌اضافه کنیزی، صیغه هم بودند. و رئیس این‌ها هم ترکمان و «اقل بگه‌خانم» اسم داشت^۴. خیلی زن کافی عالی تربیت شده‌ی خیرخواهی بود، و خیلی خوب این کنیزها را اداره نموده بود. مخارج این کنیزها تمام در دست خود او، و حقوقشان هم در دست خود او بود. و هر نفری يك مقداری برای مخارج اضافه از دولت داشته.

امین‌اقدس هم دستگاه جداگانه داشت و صندوقخانه‌ی کوچک سلطنتی در پیش او بود. و او تقرب یافته بود به واسطه‌ی يك برادرزاده‌ای که داشت. و این شخصی محترمه، کرد گروسی و از طایفه‌ی دهاقین و صحرانشینان بوده است. و این خدمتگزار بوده است در پیش جیران که در چندی پیش خیلی محترم و عزیزه در پیش حضرت سلطان بوده است. پس از مرگ جیران، دده‌ی گربه می‌شود. و پس از مرگ و منقود شدن گربه، برادرزاده‌ی او که همبازی گربه ملقب به بیرخان- بوده است، در پیش حضرت سلطان تقریبی یافته؛ کم‌کم به واسطه‌ی آن برادرزاده، این کنیز ترقی کرده به مقامات عالی‌دهی بزرگ می‌رسد.

حال لازم است شرحی از این گربه‌ی عزیز که باعث ترقی خانواده‌ی امین‌اقدس شد، به‌شما بنویسم. این سلطان مقتدری که ما او را خوشبخت‌ترین مردمان عصر خودش می‌دانیم، اگر به‌نظر انصاف نگاه کنیم، فوق‌العاده بدبخت بوده است. زیرا که، این سلطان خود را مقید به دوست داشتن زن‌ها نموده، و از این جنس متعدد در حرمسرای خود جمع نموده بود. و به واسطه‌ی رشک و حسدی که در خلقت زن‌ها و دیعه‌ی آسمانی است، این سلطان به‌این مقتدری نمی‌توانسته است عشق و میل خود را به زن یا اولاد خود در موقع بروز و ظهور بیاورد. و به‌قدری خود را مغلوب نفس و هوا و هوس ساخته، و به‌قدری غرق در تنعمات دنیوی بوده است، که اقتدارات سلطنتی را هم فراموش نموده. [۱۴] از آنجایی که هر انسانی يك مخاطب و طرف صحبت و يك نفر دوست و محب لازم دارد، و این شخص البته باید بر سایرین سر کرده بشود؛ این سلطان مقتدر مقهور، و به واسطه‌ی ملاحظه‌ی زن‌ها، این حیوان را طرف عشق و محبت قرار داده، او را بر تمام خانواده‌ی خودش ممتاز می‌سازد. عکس این گربه را من در تمام عمارات سلطنتی دیده‌ام. گربه‌ی براق ابلقی با چشم‌های قشنگ و ملوس. این گربه زینت‌داده می‌شد به انواع اقسام چیزهای نفیس قیمتی؛ و پرورش داده می‌شد با غذاهای خیلی عالی. و مثل يك نفر انسان، مستخدم و مواجب‌بگیر و مواظب‌کننده داشت. از جمله: همین امین‌اقدس، دده‌ی گربه بود.

۴- اقل بگه یا اغول بگه، کیتز شاه بود. بنا به قول اعتمادالسلطنة اوایل امین‌اقدس مباشر خوابگاه بود سپس اقل بگه جانشین او شد و صیغه شاه نیز شد.

آه! معلم عزیز من! اشك چشم‌های مرا گرفت و به بدبختی سلاطین رقت کردم. و برای خود غرق اندوه و حزن شدم. و به آن چیزهایی که مردم خوشبختی می‌دانند، از سلطنت، عزت، ثروت، استراحت، جاه‌طلبی، به يك نظر نفرت نگاه کرده؛ می‌بینم خوشبختی در نوع انسان موجود نیست و اگر هم باشد، به اخلاق و صفات حمیده و درویشی و عزلت محض است. مثل اینکه: یکی از مقالات «ارتور برنرمان» در اینجا به خاطر آمد که می‌نویسد: خوشبختی چیست؟ چگونه می‌توان آن را به دست آورد، یا بهترین وسایل برای نگاهداری او کدام است؟ این مطلب را انسان از بدو خلقت پر سیده و در تحقیق چگونگی آن رنج‌ها برده و فکرها کرده. لیکن، تاکنون به تحصیل جواب صحیح موفق نشده است. قبل از آنکه هیکل بشر به لباس هستی ملبس بشود و نوع انسان در بسط زمین به وجود آید، حیوانات به طریقه‌ی فطریه‌ی خودشان همین گفتگو را داشته‌اند. بلکه، در اوقاتی که شیطان در آسمان‌ها به شرایط بندگی قیام می‌نموده است، همین فکر او را اذیت می‌کرده. شك نیست که آدم نیز از حوا پر سیده است. سؤالی است بسیار قدیم. آدم از هر جنس و از هر قبیل که باشد، در این موضوع تأمل می‌کند. این مسئله چندین میلیون سال مطرح مذاکرات مردم خواهد بود. مثلاً: ما گمان می‌کنیم خوشبختی این است که انسان دستمال گردن قرمزی بزند و سنجاق الماس بر لیانت [۱۵] درشتی در او نصب کند. مثل اینکه: «آورین» سی سال به تجربه‌ی حالات هوام و امتحان طبایع حشرات مشغول بود و خود را خوشبخت گمان می‌کرد. «روکفلر» سی سال است به تجربه‌ی دلارها و جمع‌آوری پول‌های خود اشتغال دارد و این کار را وسیله‌ی سعادتمندی می‌داند. اطفال با داد و فریاد، پیر مردان با سکوت و سکون و آرامی خودشان را خوشبخت تصور می‌نمایند.

«یکی به اکتشاف قطب شمال رفته و خود را به انواع مهالك مبتلا ساخته، هر لحظه هزار بار مرگ را معاینه می‌بیند؛ و به این خوشبختی با گرفتاری خرسند است. یکی به مهمانخانه‌ی معتبری رفته، در جلوی میز غذا می‌نشیند و ذائقه [را] از تناول اطعمه‌ی گوناگون محفوظ داشته، می‌گوید: معنی سعادت این است و سعادتمند چنین. «آنتون نیوس» سعادت را در عشق؛ «بروتوس» در فخر؛ «ژول سزار» در جاه‌طلبی تصور نمود. اولی رسوا؛ دومی مکروه، سومی مطرود. هر سه مقتول می‌شوند. «مارکوس اوریلیوس» امپراطور رومانی گفته است: سعادت در مباحث عقلیه، در تمول و شهرت، در مشتهیات و لذائذ نفسانی نیست. پس در کجا است؟ در مباشرت اعمالی است که عقل مقتضی آن باشد. اکنون دانستم که نیکبختی، به اختلاف زمان و مکان، اختلاف دارد و آن را با يك حد معین و صفت خاصی نمی‌توان توصیف نمود. در این صورت، باید بگوئیم: شخص عاقل خوشبختی را در انجام کاری می‌داند که فایده‌ی آن به عالم انسانیت عاید گردد.

مثلاً: اگر این پدر تاجدار من خود را وقف عالم انسانیت و ترقی ملت خود و معارف و صنایع می‌نمود، چقدر بهتر بود تا اینکه مشغول يك حیوانی؟ و اگر آن قدر زن‌ها را دوست نمی‌داشت و آلوده به لذائذ دنیوی نشده، تمام ساعات عمر مشغول سیاست

مملکت و ترویج زراعت و فلاحت می‌شد، چقدر امروز به‌حال ما مفید بود؟ و در عوض اینکه من در این تاریخ از گربه‌ی او مجبور شده صحبت می‌نمایم، از رعیت‌پروری، معارف طلبی، کارهای عمده‌ی سلطنتی می‌نوشتم چقدر با افتخار بود؟ [۱۶] و اگر می‌توانستم او را در عوض بدبخت، خوشبخت بنگارم؛ چه میزان در این ساعت قلبم مسرور بود؟ افسوس! ای معلم عزیز من! که در آن عصر و زمان، تمام غرق غفلت بوده و بوی از انسانیت به‌مثامشان نرسیده، و به‌قدری آلوده به‌فرائل و بدی‌ها بودند که در قرن‌ها خرابی به‌یادگار گذاشته‌اند که اصلاح‌پذیر نیست.

در هر حال، ناچار باید دوباره شروع کنم به‌قصه‌ای که تعجب از حکایت گربه ندارد. و پس از اینکه عزت و سعادت این گربه‌ی بیچاره به‌سرحد کمال می‌رسد، خانم‌ها که شوهر عزیز خود را همیشه مشغول به‌او می‌بینند، به‌واسطه‌ی رشک و رقابت، به‌وسایلی که مخصوص به‌زن‌ها است متوسل، و با پول‌های گزافی که خرج می‌کنند، گربه‌ی بدبخت را نزدیده و در چاه عمیقی سرنگون می‌سازند و این يك دلخوشی را هم از پدر تاجدار بیچاره‌ی من منع می‌نمایند.

در اینجا، لازم است که به‌شما بنویسم و درواقع نصیحتی به‌شما بدهم. و آن این است که: شخص حسود همیشه در زحمت؛ و به‌واسطه‌ی همین عیب، در تمام دوره‌ی زندگانی محبوس و سرگردان است. به‌خاطر آمدن در یکی از زمان‌هایی که خوانده‌ام، قصه‌ی دونفر دوست را می‌نویسد؛ اینجا لازم است شرح بدهم.

دونفر دختری که در طفولیت باهم در مدرسه دوست و انیس بوده، تقریباً خویشی تردیکی هم باهم داشته‌اند، به‌عزم سیاحت به‌ممالک روسیه می‌روند. و این دو دختر هر دو متمول و خوشگل بوده‌اند. در یکی از شهرهای قشنگ روسیه اقامت نموده؛ روزها را در گردش و تفریح، شب‌ها را در تئاترها و باله‌ها می‌گذرانیده. و به‌قدری این دو دختر باهم متحد و یگانه بوده‌اند، که يك روح در دوی بدن، از قضاء یکی از این دخترها به‌جوان نجیبی عاشق و آن جوان هم به‌این دختر مایل می‌شود و قرار ازدواج می‌دهند. دختر دیگر و دوست صمیمی از این مسئله در دریای رشک و حسد غوطه‌ور و در بحر فکرت و اندوه مستغرق می‌گردد. تا اینکه، قرار مراجعت به‌وطن خود می‌دهند که در آنجا عروسی نمایند. در مراجعت، دختر حسود می‌بیند کار تمام و معشوقه به‌کام او شده است. در حسد مسموم کردن جوان بر آمده، او را مسموم می‌نماید. این مرگ ناگهانی، باعث سو‌مظن اهالی شده و حکومت این دودختر را دستگیر می‌کند. پس از اقرار به‌تقصیر، دختر بیچاره‌ی حسود را به‌حکم قانون در حبس ابدی مؤبد می‌نمایند. [۱۷] حال انصاف بدهید که: آیا رشک و حسد سزاوار انسان است؟ انسانی که اشرف مخلوقات است، انسانی که دارای تمام صفات خدایی است؟ نه‌انه! و این نکته نیز فراموش نشود که: شخص حسود، هیچ‌وقت به‌مقصد نمی‌رسد.

به‌هرجهت، پس از مفقود شدن گربه، حضرت سلطان کمال سختی را می‌نماید؛ لیکن نتیجه نمی‌گیرد. گربه مفقود و معدوم، و دیگر از عالم ارواح رجعتش مشکل. پس، این بچه که با گربه همبازی و مانوس بوده، طرف التفات شاهانه واقع و جای

گربه را در پیش حضرت سلطان می گیرد و ملقب به «منیجه»^۵ می شود. همان احترامات و رسومات گربه، بالمضاعف درباری آن طفل مجرا می شود.

حال، يك قدری از تژاد و صورت این کسی که در دوره ی زندگانی من اغلب بامن تصادف کرده است به شما می نویسم. و خوب اورا بشناسید و اخلاق و صفات حمیده ی اورا به خاطر داشته باشید.

این طفل، تقریباً کور؛ یعنی: اتصال چشم هایش به واسطه ی درد زیاد، سرخ و مکروه بود. باوجود تمام تزئینات سلطنتی و تشریفات درباری، باز زیاد کثیف بود. رنگی سبز و صورتی غیر مطبوع، و قدی بی اندازه کوتاه داشت. از آنجایی که طبیعت نخواستۀ بوده است این طفل عزیز از او گله مند باشد، زبانش هم لال و کلماتش غیر مفهوم بود. ابدأ تحصیل و سواد نداشت؛ از تربیت و تمدن اسمی شنیده بود. بیست سی نفر از بچه ها و پسران اواسط الناس همبازی، و به اصطلاح عالی تر: «غلام بچه» داشت. تمام ساعات شبانروز، مشغول شیطننت و دویدن دور حیاط و اذیت کردن به خانم ها و مهمان ها بود. و ابدأ، کسی را قدرت چون و چرا و سؤال جواب نبود. در تابستان، خاك و سنگ حیاط؛ و در زمستان، گلوله های برفی را به جای دسته گل ها به خانم ها تقدیم می نمود. و از هیچ حرکت و حشیانه روگردان نبود. و دارای اخلاق رذیله، حتی قتل. مثل اینکه: يك روزی، برای تفریح و بازی تفنگ را به روی خواجه خالی کرد که اسم او عبدالله خان بود، و پای اورا مجروح ساخت. و هنوز، آن بیچاره یادگار زمان طفولیت اورا دارد و می لنگد. و پدر این طفل هم در گروس چوپان بوده است. این است صورت و سیرت [۱۸] و تژاد کسی که از این به بعد در این تاریخ، مکرر اورا ملاقات خواهم کرد.

هر ساله، از ماه اول بهار اعلیحضرت پدرم مسافرت می کرد و تمام بهار، تابستان، پائیز را در گردش بود. میل زیادی به شکار و سواری داشت. اول به سرخه حصار تشریف می بردند برای «آش پزان». یکی از تفریحات خیلی مطبوع خانم ها بود. اگر چه شما یقیناً تفصیل را می دانید؛ لیکن، من در اینجا به شما باز شرح می دهم.

در یکی از خیابان های مطول باغ چادر می زدند. عرض و طول این چادر، بیست ذرع. در تمام طول چادر، از دو طرف مجموعه گذاشته؛ و از هر قبیل خوراکی در او موجود بود. تمام اعیان، اشراف، وزراء باید بنشینند و این ها را پاك کرده، حاضر نمایند. و پس از حاضر شدن، پدرم اول با دست خودش در ظرف بریزد. و بعد باقی را ریخته، مشغول پختن بشوند. در تمام مدت طبخ آش، باید رقص مطرب بزنند، و انواع بازی ها در بیاورند پس از انجام. و خانم ها برای تماشا می رفتند. پس از تماشا مراجعت کرده؛ آشپزها آمده قسمت می کردند. و یکی از غذاهای لذیذ خیلی مأكولی بود که

^۵ منیجه، یا ملیجك یا منیجك، غلامی عزیز السلطان، است، وی برادرزاده امینه اقدس بود که در نزد شاه تقرب خاصی داشت و اخترالدوله یکی از دختران شاه، به عقد او درآمد.

انسان از خوردنش خسته نمی‌شد. پس از اتمام آش‌پزان، به سلطنت‌آباد یا به نیاوران رفته؛ از آنجا به طرف پشتکوه تشریف می‌بردند.

یکی از تفریحات دیگر پدرم هم اسبدوانی بود، که هر سال شب عید اسبدوانی می‌کردند. آن‌هایی که اول برای تفریح بوده است، اخیراً جزو تشریفات سلطنتی شده بود و باید حتماً مجرا شود؛ مانند: بازی پهلوان‌ها، که هر سال باید در سردرب تخت مرمر اعلیحضرت جلوس نموده و پهلوان‌ها در جلو بازی کرده، کشتی بگیرند. این پهلوان‌ها خالی از تماشا نبودند. در واقع، خیلی اسباب تفریح بود.

از این قسم تفریحات، در مدت شبانروز، به اقسام مختلف برای این خانم‌ها موجود بود. و هیچ نمی‌توان تصور نمود در عالم خیال، چنین زندگانی آسوده‌ی شیرینی برای نوع بشر. جز آن‌ها، هیچ‌کدورتی، هیچ‌زحمتی، هیچ درد و عقده‌ای در تمام سال به ملاقات آن‌ها نمی‌رفت. و من یقین دارم اگر کسی از آن‌ها می‌پرسید: زحمت چیست؟ بایک تعجب فوق‌العاده، خیره نگاه کرده، در جواب بی‌حرکت مانده، نمی‌فهمید چیست. و همین قسم وقتی که ستاره‌ی اقبالشان غروب کرد و پس از [۱۹] قتل سلطان‌ازسرای خارج شدند، در مدت اندکی تمام مردند؛ خیلی کم و به ندرت از آن‌ها باقی ماند.

باری، در زمان ظهور آن طفل سابق‌الذکر، من نبوده‌ام. این‌هایی که به شما می‌نویسم، قصه‌هایی است که در موقع استراحت، دده‌جان برای من نقل می‌کرد. وقتی که من بزرگ شده، تقریباً می‌فهمیدم، این طفل بزرگ و تقریباً ده دوازده ساله بود. يك قدری هم لازم است از اخلاق و عادات خانم‌ها به شما بنویسم؛ و بعد شروع به قصه‌ی خود نمایم.

این خانم‌ها اغلب، دو نفر سه نفر بایکدیگر دوست و رفیق بودند. اغلب روزها را به مهمانی و بازی «لاسکنه» — لاسکنه: صورت‌های مختلف الوان مضحك است که از مقوا درست می‌کنند و صحبت‌ها و خنده‌ها به‌شام می‌رسانیدند. و تمام مذهبی و مقید به روزه و نماز بودند. همیشه، میل داشتند درترین و لباس بریکدیگر سبقت داشته، خود را فوق‌العاده جلوه داده، جلب نظر شاهانه را بنمایند. عصرها، هر روزه و بالاستمرار، دوسه ساعتی را مشغول توالی و لباس‌های رنگارنگ الوان بوده، خود را مثل رب‌النوع‌ها می‌ساخته و به حضور حضرت سلطان می‌رفتند. ولی، امتیازی هابین هیچ کدام در پیشگاه حضرت سلطان نبود؛ مگر يك نفر از آن‌ها که محبوب القلوب و بی‌اندازه طرف توجه بود. این زن جوانی بود تقریباً بیست‌ساله، قد بلند، باموهای سیاه و بشره‌ی لطیف سفیدی. چشم‌ها بی‌اندازه قشنگ و مخمور. مژه‌ها برگشته و بلند. خیلی خوش مشرب؛ خوش سلوک. با تمام مراجع حضرت سلطان، متواضع، فروتن، مهربان و خیلی ساده و بدون آرایش. پدرش باغبان؛ از تحصیل تمدن به کلی عاری^۶.

۶- این زن معروف به خانم باشی یا باغبانباشی، دختر باغبان اقدسیه بود که با جیران، زنی که ناصرالدین‌شاه بسیار دوست می‌داشت شباهتی داشت. رك. دوستعلی‌خان معیرالممالك، یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین‌شاه، چاپ تهران، ۱۳۵۱، ص ۴۸.

واین زن را لازم است ما بشناسیم؛ زیرا که، اشخاص بدخواه و آن کسانی که به او رشک می‌بردند و نمی‌توانستند با او در مقام عناد برآیند، او را پس از قتل حضرت سلطان، متهم و لکهدار نمودند. لیکن، من دامن او را از این گناه بری می‌دانم. زیرا که اگر پدرم را دوست نمی‌داشت، اقتدارات شخصی خود را که دوست می‌داشت و هیچ وقت راضی به قتل او و تنزل خود نمی‌شد.

خیلی میل داشتم مانند «ویکتور هوگو» یا «سیو «روسو»، مصنف قابل‌باشم و این تاریخ را فوق‌العاده شیرین و مطبوع بنویسم. اما، افسوس که جز به احتقار و خیلی ساده [۲۵] نمی‌توانم نوشت.

این بود ترتیب حرمسرای حضرت سلطان. حال که ما خوب همه را می‌شناسیم و به اخلاق آن‌ها آشنا هستیم، باز می‌رویم بر سر قصه‌ی خود.

درس هفت‌سالگی، به امر حضرت سلطان مرا به مکتب خانه گذاشته، معلم ولله و خواجه برای من معین شد. اینجا، لازم است که این معلم عزیز زمان طفولیت مرا بشناسید. این مردی بود تقریباً سی‌ساله، با محاسن انبوه و چشم و ابروی درهم‌رفته‌ی سیاه. وطنش گیلان، و سوادش تقریباً بد نبود. پسر قاضی و قضاوت را ارث می‌دانسته است. وقتی که پدرش می‌میرد، عمویش قضاوت را صاحب شده؛ این شخص به منزل صدراعظم متحصن می‌آید. او هم برای اینکه این متحصن بیچاره را از سر خود باز نماید، برای معلمی من انتخاب می‌نماید.

ولله جان من از اقوام مادری خودم بود؛ دایی مادر بزرگ من. و این دایی جان «خان» بود؛ و در روزهای سلام، زره کلاه‌خود کرده، بر زرنگاری در دست گرفته و در محضر حضرت سلطان حاضر می‌شد. و پس از سلام، در خانه نشسته، بیکار بود. سز این لله‌جان، تقریباً چهل پنجاه سال. خیلی موثر، محترم، خیلی مواظب، درستکار؛ باریش خیلی بلندی.

مرا به مکتب‌خانه برده، خلعت‌ها داده، جشن‌ها گرفته. لیکن، من خیلی محزون و ملول بودم که آزادی بازی از من سلب، و از اسباب بازی قشنگ، عروسک‌های ملوس خود جدا شده‌ام. اغلب روزها را با معلم ولله‌ی خود قهر بودم، و به هیچ علّاجی درس نمی‌خواندم. مجبوراً، دخترهای همبازی را تأدیب کرده، کتک می‌زدند. لیکن، اثری در وجود من نداشت. خیلی لجوج و خودسر بودم و اطاعت هیچکس را نمی‌کردم؛ و هر چه را خودم میل داشتم می‌کردم؛ و هیچ به‌تشرها [و] تأدیب بزرگترها اعتنا نداشتم. خود را عقل کل و مالک الرقاب می‌دانستم. زیرا که از وقتی که عظم می‌رسید و می‌فهمیدم، تمام را جز تعظیم تکریم [و] تواضع چیزی ندیده و هر چه خواسته بودم برایم موجود بود. به این جهت، طاقت ناملایم را نداشته و خیلی زود از هر چیزی متأثر می‌شدم.

این معلم ناچار از معلمی صرف نظر نموده و نقل شد. تمام روز را نقل می‌گفت و حکایت می‌کرد، و خیلی کمتر به من درس و تعلیم می‌داد. با وجود این، از هیچگونه ادبیتی من در [۲۱] باره‌ی او صرف نظر نکرده، همیشه آرزو می‌کردم که یا ناخوش

شود یا بمیرد و من چند روزی آزاد بوده، بازی شیطنت بنمایم. از قضا، این معلم هم جوان و خوش بنیه بود، هیچ وقت ناخوش نمی‌شد. تا اینکه يك روز جمعه، به غلام بچه‌های همبازی‌های خود گفتم: اگر شما کاری بکنید که معلم ما چند روزی بستری و ناخوش بشود، من به شما از اسباب بازی‌های خود يك قسمت عمده خواهم داد. این‌ها هم قبول و قرار دادند که تدبیری کرده، او را اذیت کنند. از قضا، در شنبه که ما به مکتب‌خانه رفتیم، یکی از غلام‌بچه‌ها که عباس‌خان نام بود باروت زیادی گرفته، در زیر معلم تا درب اتاق فتیله گذاشته؛ وقتی که خواستیم برای ناهار مرخص بشویم، سرفتیله را آتش می‌زدند. معلم بیچاره از همه جا بی‌اطلاع، دوباره روی تشك خود می‌نشیند که ناگاه باروت آتش گرفته، تمام لباس و از کمر به بعد معلم بیچاره می‌سوزد. عصر را تعطیل و ما تقریباً يك هفته از درس خواندن آزاد بودیم. ولی، بعد فهمیدند که این کار را به امر من کرده‌اند. تقریباً چهارچوب کف دست من زدند، و به واسطه‌ی همان چوب‌ها دیگر مرتکب بی‌احترامی نسبت به معلم خود نشدم. و چون تا آن زمان كتك نخورده بودم، به واسطه‌ی آن چوب‌ها، تقریباً يك هفته ناخوش و بستری بودم.

تمام روزهای تعطیل را من با کمال بی‌اعتنایی مشغول بازی بودم، و ابداً خود را حاضر نمی‌کردم برای یاد گرفتن آنچه را که معلم می‌گوید. يك سال به همین منوال گذشت. و تمام ترتیب تحصیل من از همین قرار بود. و اگر به نظر انصاف بنگریم، معلم هم زیاده‌تر از اینکه می‌آموخت بلد نبود؛ مقصودش امر معاش و گذران بود. آه و افسوس که من بیچاره، از نداشتن يك معلم خوب بافهمی از ترقیات دوره‌ی زندگانی محروم؛ و امروز خوب می‌بینم که شخص بیسواد از جماد پست‌تر است.

«آدمی را غم باید در وجود و رنه جان در کالبد دارد جماد»
پیش‌رفتن، یعنی: نزدیک شدن به حقیقت و نیکبختی. همان‌طور که آگاهی‌یافتن به تمام حقایق اشیاء از استعداد بشریت خارج است، به دست آوردن نیکبختی کامل نیز به اندازه‌ای دشوار است که افسان غالباً وجود آن را انکار می‌نماید. اما، با همه‌ی این‌ها، انسان می‌تواند تا يك درجه به فهمیدن حقیقت و به دست [۲۲] آوردن سعادت نایل بشود. قانون خلقت ما را از درك معانی بس چیزها محروم نموده. ما هم به این محرومیت اضطراری، يك محرومیت اجباری علاوه نموده‌ایم. چیزی را که می‌توانیم بفهمیم، نمی‌فهمیم. آن مقدار راحت و سعادت را که ممکن است مالک بشویم، از دست می‌دهیم. برای چه؟ برای نداشتن راهنمایی که آن را علم نام نهاده‌اند.

انسان با این تنه‌ی ضعیف، نه تنها حیوانات درنده‌ی قوی هیکل را زبون پنجه‌ی قهر و غلبه می‌دارد؛ بلکه، به طبیعت غالب آمده، خشکی به دریا، دریا را به خشکی تبدیل نموده. از روی امواج خروشان بحار محیطه، از تونل‌های سهمگین کوه‌های بلند می‌گذرد. عرض و طول کره‌ی زمین به این عظمت را با قوه‌ی قادره‌ی برق و بخار می‌پیماید. ماهیت مواد سطح خاك، جسامت و حرکت ستارگان افلاك را می‌فهمد. بدایع اسرار آفرینش را درك کرده؛ وسایط تنعم نوع خود را مهیا می‌نماید این قوت فوق‌العاده

که شامل سعادت و ضامن حسن اتصال است، از کجاست؟ بی شبهه، از علم است. قدرت، ثروت، افکار عالی، اخلاق حمیده، ترقیات گوناگون، همه‌ی این‌ها از نتایج علم است. و ما به این نسبت، می‌توانیم ترقی را مترادف علم فرض کنیم.

اما، افسوس و باز هزار افسوس که در آن تاریخ، باب علم به‌روی‌نسون از هر جهت بسته و ابداً راهنما و معلمی از برای خود موجود نمی‌دیدند. و به‌همین واسطه، تحصیل من خیلی کم و بالاخره هیچ بود؛ و این حرمان ابدی بامن انیس و جلیس. در هنگامی که «بیزمارک» از پاریس برمی‌گشت، می‌گفت: آنهمه فتوحات نمایان را با خود می‌برد، در یکی از مجالس به‌حاضرین گفت: ما با معلم مدرسه به‌فرانسه غلبه کردیم.

دانشمندی بر این سخن اعتراض کرده و می‌گوید، تأثیر استاد و آموزگار در تربیت اطفال و تقویت صفات آنان محقق است؛ اما، بیزمارک يك قوه‌ی معنوی را فراموش کرده و متذکر نشده، که آن تأثیر مادر است. بچه در صورتی از معلم بهره می‌برد، که تربیت خانوادگی او درست باشد. طفلی که اخلاق و عادات وی روی به‌فساد گذاشت، اطوار و حرکات ناشایست کرد و در لوح [۲۳] خاطرش نقش بست، وقتی که به‌معلم سپرده شد، به‌او چه می‌تواند بکند؟

همین‌طور من در اینجا معلم خود را بی‌خود تکذیب می‌نمایم. فرضاً: افلاطون و ارسطو را به‌جای معلم گیلانی من می‌آوردند. با آن اخلاق بد و خودسری و عدم اعتنای من، چه می‌توانست کرد؟ و البته اگر می‌خواست به‌درستی و ضخامت و ترس مرا مطیع نماید، ددجان راضی نشده، معلم را منع می‌کرد.

يك سال بدین منوال درس خوانده، سن من به‌هشت سالگی رسید. اغلب را می‌شنیدم که دده‌جان، عمه‌جان، ننه‌جان از عروسی من صحبت می‌کنند و خیلی‌زود مایل هستند که مرا به‌شوهر داده، خلعت‌ها بگیرند، شیرینی‌ها بخورند. و من هم بی‌اندازه خوشوقت می‌شدم که دارای يك آزادی کامل و يك خانه‌ی علیحده باشم. اغلب، از عوض قصه و حکایت، صحبت عروسی بود و دستورالعمل زندگانی آتیه. و من هم با يك دقتی گوش کرده، خوب در مخیله‌ی خود ثبت و ضبط می‌نمودم. مثلاً، از جمله: به‌قدری شوهر آتیه‌ی مرا در نظرم پست کرده بودند و مرا نسبت به او غالب و قاهر، که اغلب در عالم خیال، خیال شکنجه‌ها و عذاب‌ها [و] تحکیم‌های گوناگون برای آن بیچاره فکر کرده؛ این را يك نوع بازی و اسباب تفریح برای خود می‌دانستم. تا اینکه، بدبختانه آمد به‌سرم از آنچه می‌ترسیدم.

در سال گذشته، مادر من دارای يك پسر شده بود. این پسر، خیلی لطیف، خوشگل، [با] موهای مجعد سیاه و خیلی طرف مهر و محبت مادرم بود. از آنجایی که من خیلی بداخلاق نسبت به‌مادرم بودم و اغلب را با دده‌جان مهر می‌ورزیدم، چندان مطبوع طبع مادر عزیز نشده؛ و دیگر اینکه به‌واسطه‌ی پیش‌بینی‌های عجیب

۷- توران‌السلطنه، مادر تاج‌السلطنه دارای دو فرزند، يك دختر، و يك پسر عضدالسلطنه شد.

ر.ک. یادداشت‌ها ص ۱۸۱

و آمال [و] آرزوهای خیلی بزرگ دور، پسر را بر من مقدم می‌داشته. ولی، نه در ظاهر، بلکه باطناً. لیکن، من به‌قدری باهوش و دقیق بودم، که ابداً نمی‌توانستند نکته‌ای را از نظر من مستور بدارند. نظر به این ترجیح، من بیشتر از مادر خود فراری و دلتنگ شدم. به‌قدری گاهی محزون می‌شدم که خود را بدبخت‌ترین نوع بشر تصور می‌کردم. و از همان وقت، من يك قساوت قلب فوق‌العاده پیدا کرده، زندگانی را با يك حال مجنونه‌ای شروع نمودم. همین حال باعث این شده بود که از دده عمده‌ی عزیز خودم هم به يك اندازه منصرف و همیشه سرافکنده، مهموم شده [۲۴] بودم.

نمی‌دانستم و نمی‌شناختم حسد را؛ بلکه، این کلمه بر من مجهول بود. وقتی که مادرم برادرم را می‌بوسد، نوازش می‌کند؛ قلبم مرتضی و يك عرق سردی پیشانیم را نمناک می‌نماید. و به همین جهت، من با خود عهد و پیمان کرده بودم: ابداً احدی را دوست نداشته، بانوع بشر خیلی بد رفتار باشم. و از قضا، تا حال همین عقیده‌ی من باقی، و اغلب اوقات بیخود دوستان خود را اذیت داده، زحمت وارد می‌آورم. ولی، وقتی که فکر می‌کنم، جهتی نداشته است و عداوتی در میان نبوده است؛ مگر، همان لجاجت و عنادی که [به] قلب من از طفولیت وارد شده بوده است. اینست که شخص باید از طفولیت دارای هر چیزی بشود، و از طفولیت اخذ نماید: چیزهایی را که برای يك نفر انسان متمدن لازم است.

در همین اوقات بود که برای من خواستگارهای فراوان آمد و شد می‌کردند. لیکن، پدرم رضامندی نمی‌گفت؛ این‌بچه است و قابل شوهر نیست! لیکن، به واسطه‌ی نفرت مادرم، هنوز اظهار نکرده بود. تا اینکه، يك صبحی که در حضور پدرم بودم و جمع‌کثیری از خانم‌ها ایستاده بودند، چند مجموعه در سرخواجه‌ها و به‌حضور آوردند. پس از برداشتن روی مجموعه‌ها، مشتمل بود بر اسباب بازی گرانها و جواهرات قیمتی خیلی اعلا. و تمام متعجب که این‌ها مال کیست و برای چیست. پس از ساعتی سکوت، فرمودند: «عزیزا این‌ها [مال] توست و به هر يك از این دخترها می‌دهی، بده!» و قبلاً به او سپرده بودند که مرا نامزد نمایند. لیکن، یکی از همشیره‌های من که از من تقریباً دو سال بزرگتر بود، او داوطلب عروسی با عزیز شده و مادرش قبلاً خواجه^۸ دده‌ی این طفل را به‌وعده [و] وعید پارتی خود نموده، راضی کرده بود به اینکه او را نامزد نمایند. و این طفل هم قبول کرده بوده است.

به محض فرمایش پدر محترم، آن بچه انگشتی [را] برداشته، به دست‌خواهر کرد و گفت: «قوقی قربان! ای‌ای‌ای این دد دختر، نانا نامزد من!» پدرم طفل را در آغوش گرفته و گفت: عزیز من! نامزد تو این دختر است و میل من بر این. و تو باید او را داشته باشی.»

طفل با همان لکنت زبان گفت: «بابب بسیار خوب!»

مادر من حضور داشت؛ فریاد زد و گفت: «آه! من دختر خود را مسموم و از حیات عاری می‌نمایم، و به هیچ وجه راضی به این داماد نمی‌شوم. آیا حیف نیست دختر مطبوع محبوب مرا به این طفل بدهید؛ درحالتی که پدر و مادرش معلوم و قیافه [و] هیکلش اسباب نفرت است؟»

معلوم است این سخن درشت درباره‌ی عزیز، [در] پدر من چه اثری نمود. مانند رعد غریده و فریاد زد: «چه گفتی؟ آیا میل مرگ داری؟ آیا اختیار دختر من دست توست؟»

هنگامه‌ای برپا شد و مادر مرا با زحمتی از نظر او مخفی نموده؛ و من به جای خود خشک شده بودم. با این وضع، به شما می‌نویسم: خیلی میل داشتم مادر من ممانعت نکند و واقع مرا به او بدهند. نه اینکه مفهوم شوهر چه، یا آنکه می‌فهمیدم که معنی محبت چیست؛ همین قدر می‌فهمیدم که اگر من شوهر کنم، از منزل مادر من خارج شده، نوازشات او را نسبت به برادر من نمی‌بینم. و گذشته از این‌ها، عروسک‌های خیلی قشنگی که [در] مجموعه بود، که به هیچ علّاجی من میل متارکه‌ی آن‌ها را نداشتم؛ و خیلی دلم می‌خواست همان ساعت آن اسباب بازی‌ها را به من بدهند؛ و من دویده، به اتاق بازی خود داخل شوم و آن‌ها را خورد و پاره پاره نمایم.

تعرض مادر من طفل را جری کرد و گفت: «ممن من همون خاخا خانم را می‌می‌خوام! من ای‌ای خانم نه‌نه نمی‌خوام!»

همه گفتند: مبارک است. تقریباً نامزدکنان شد و عروسک‌ها [و] جواهرات را خواجه [ها] به منزل خواهرم بردند؛ و من متغیر [و] دلتنگ به منزل آمدم. به محض ورود، مادر من مرا صدا کرده، گفت: «چرا آمدی؟ برای چه مراجعت کردی؟ برو پیش پدرت؛ یا اگر میل داری در منزل من باش، دیگر پیش پدرت نرو!»

من گریه‌کنان به اتاق خود آمده؛ [۲۵]... که افتاده بود، خود را انداخته، گریه می‌کردم. خواب بر من غلبه کرده، خوابیدم. در عالم خواب دیدم: صحرای وسیعی را که در او، انواع اقسام اشخاص مختلف در گردش و تفرج هستند؛ و من هم غرق جواهر و لباس‌های فاخر مشغول گردش. کم‌کم، این مردم به من هجوم آورده؛ تمام زینت‌ها و جواهرات مرا يك يك برداشته، مرا عریان گذاشته. و من مانند يك كبتور مظلومی که در جنگ شاهین گیر و گرفتار باشد، در دست این مردم اسیر و یال و پر مرا يك يك کشیده، بردند.

از وحشت از خواب بیدار شده، دوباره شروع به گریه کردم. دهنه جانم وارد اتاق، و مرا گریان دید. بی‌اندازه متأثر شده، مرا در آغوش گرفته، بوسید و سبب گریه سؤال کرد. من واقعه و تغیر مادر و خواب خود را برای او شرح دادم. ناله‌ای کرده و گفت: «برای سعادت و خوشبختی، همین کفایت نمی‌کند؛ همینکه شخص دارای مقام عالیه و رتبه‌ی سلطنت باشد و به این اندازه خوشگل مطبوع. برای صحت

بودن بسی چیزها لازم است، که اگر من زنده ماندم به تو خواهم آموخت.» و به هزار زحمت مرا تسلی داده، مشغول بازی نمود. و من هم به کلی این واقعه را فراموش کردم. من تعبیر این خواب و معنی حرف دده جان را پس از چندسال دیگر فهمیدم؛ که در موقع به شما خواهم گفت.

در همین روزها، کلیددارباشی خراسان به خواستگاری فرستاده؛ قرعه به نام من بینوا درآمده بود. و تقریباً پدر [و] مادرم هم راضی شده، چیزی نمانده بود که ما را عروس کرده، به خراسان ببرند. لیکن، من پس از فهم، شروع به گریه وزاری کرده وجدایی از بستگان و پدر [و] مادرم را برای خود هموار نکرده، درخواست نمودم که مرا به این شوهر ندهند. و درخواست من پذیرفته او را رد کردند.

پس از [آن]، یکی از زن پدرهای محترم من که شاهزاده و منسوب به خانواده‌ی سلطنتی بود، مرا برای برادر زاده‌اش خواستگاری نمود. از [آ]نجایی که در آن زمان چندان از مال دنیایی بهره‌ای نداشته، مصدر کارهای بزرگ نبودند، مادرم راضی شد و قبول نمود.

همین قسم، هرروزه صبح، شوهری برای ما معلوم؛ عصرش معدوم می‌شد. تا اینکه یک‌روزی، از منزل انیس‌الدوله که یکی از زن‌های محترم پدرم بود، آمده و مرا از طرف او احضار نمود.

حال، لازم است من شرحی درباب این خانم محترم به شما بنویسم. این خانم دهقان‌زاده و از بلوکات عمامه بود. در يك سالی که پدر من به آن‌طرف‌ها مسافرت می‌نماید، این دختر را در صحرا دیده، از او بعضی سؤالات می‌نماید. و آن دختر تمام را جواب‌های دلکش مطبوع می‌دهد و طرف مهر پدرم واقع؛ او را به حرم می‌آورد و به دست همان جیرانی که در پیش مذاکره‌اش را کردم، می‌سپارد. پس از مرگ جیران، خانه [و] ائاثیه‌ی او را به این دختر داده، و به جای او خیلی محترم و مطبوع بود. به قدری این زن عاقله [و] با اخلاق بود، که با وجود نداشتن صورت خوبی، برای سیرت خوب اول زن و اول محترم بود. درین تاریخ که من مذاکره می‌کنم، او تقریباً سی‌ساله، قدی متوسط، خیلی ساده، آرام، باوقار، سبزه، با صورت معمولی؛ بلکه يك قدری هم زشت؛ لیکن، خیلی با اقتدار. تمام زن‌های سفراء خارجه به منزل او پذیرفته شده، دراعیاد و مواقع رسمی به حضور می‌رفتند. و این خانم بزرگ محترم اولاد نداشت، و مرا برای خود اولاد خطاب کرده، مهر مخصوصی نسبت به من داشت. و همین قسم، جمیع خانواده‌های محترم و نجیب وزن‌های وزراء [و] امراء به منزل او پذیرفته می‌شدند. و تمام عرایض اغلب به توسط او انجام گرفته، در حضور سلطان عرض و قبول می‌شد.

این مادر روحانی من برای من نامزدی از طایفه‌ی اشراف و نجباء انتخاب نموده؛ امروز مرا برای نمایش به خانه‌ی خود خواسته بود. پس از ورود و تعارفات رسمی، حسب‌المعمول مرا در پیش خود جای داده، بوسید و مشغول صحبت‌های متفرقه شد، و از اقسام بازی‌ها از من سؤال می‌نمود. و من هم خیلی شمرده، قشنگ،

جواب‌های او را زیرکانه داده؛ گاهی هم حرکت‌های اطفال نموده، صحبت خود را اثبات می‌نمودم. و من دیدم يك زن عظیم‌الجثه‌ی خیلی موقری را که در آنجا نشسته، و با کمال دقت به صحبت‌های شیرین من گوش کرده، می‌خندید. کم‌کم، من با او هم مأنوس، بنای صحبت را گذاشتیم. در این بین‌ها، يك طفل هشت‌ساله‌ی خیلی سفید و چاق، ولی بی‌اندازه شیرین و ملس، با کلاه و لباس نظامی وارد اتاق گشته؛ یکسره به طرف آن‌خانم رفته، در زانوهای او قرار گرفت. من از دیدن این طفل احساس وحشتی [۲۶] در خود نمودم؛ بی‌اختیار برخاستم. هر چند به‌من اصرار ماندن کردند، فایده‌نبخشید. و خیلی متوحش، غمناک، از [آ]نجا بیرون آمدم. و به کلی آن‌حال بناشت و سرور از من سلب، و خیلی بکر [و] غمناک بودم. به منزل آمده، به حضور مادرم رفتم. و او هر چه از من سؤال کرد، من در عوض تمام جواب، آه می‌کشیدم. بالاخره، مرا رها کرده، تفصیل را از دده‌جان سؤال نمود. دده‌جان گفت: «از قرار معلوم، این خانم برای پسرش از انیس‌الدوله خواسته بوده است. و او هم در میان خانم‌ها فلانی را انتخاب نموده بوده است.»

معلم عزیز من! درین ساعتی که تقریباً بیست و دو سال است از آن روز و زمان می‌گذرد، باز از نوشتن این نکته نتوانستم خود را از يك لرز عصبانی که در من تولید شده نگاه داشته؛ مجبوراً ساعتی قلم را زمین گذاشته، بیهودانه آدهای سوزان می‌کشم. در واقع، چه بدبختی ازین برای شخصی بالاتر است که در طفولیت و سن هشت‌سالگی، شوهر کند. بلکه، دلش خیالش آن شوهر را انتخاب نکرده، بلکه مادر و بزرگترش برای خیالات مهمل واهی او را انتخاب نموده‌اند. مثل اینکه من درین مدت عمر، بدبخت و سرگردان زندگانی نموده‌ام؛ و تمام شروع شده است از همین روز منحوس. من به‌شما می‌نویسم يك نکته‌را که مکرر تحریر نموده‌ام: در تمام مدت زندگانی خودم، به‌اثرات قلبی معتقد و از تمام آنچه برای من پیش آمده، همیشه قبلاً مطلع بوده‌ام. در آن روز، يك گرفتگی فوق‌العاده و يك حزن بی‌اندازه‌ای در من تولید شد که تا حال مرا ترك نکرده، من همیشه در مدت زندگانی، مهموم و مغموم بوده‌ام. و خوب حس می‌کردم يك بدبختی عظیمی‌را که در تحت این ازدواج بود. و هر وقت فکری می‌کردم آن زن و آن طفل‌را، يك دردی در سر و يك لرزی در اعصاب و يك فشاری در قلبم تولید می‌شد که مجبور به گریه می‌شدم.

دو سه روز گذشت، و من همین قسم ملول و محزون بودم. نه به ملاطفت‌های مادر، و نه به نوازشات دده، و نه به گردش [و] تفرج [و] بازی؛ به هیچ چیز رفع حزن از من نمی‌شد و ابداً قادر به تبسم نبودم. بالاخره، این مزاج لطیف از او طاقت زحمت نیاورده، ناخوش و بستری افتاده؛ به اصطلاح زن‌ها: «آبله مرغان» درآوردم. و این صورت لطیف مطبوع، زینت داده شد با لکه‌های سرخ رنگی.

در همین حالی که من ناخوش و از شدت تب بیهوش افتاده بودم، مادر من مشغول مذاکره‌ی عروسی من بود. و چون انیس‌الدوله خواستگار از طرف مادر داماد بود، پدرم هم رضا داده؛ در حالی که میل نداشت، قبول این وصلت را نمود. و قرار داد

عجالتاً شیرینی خورده، لیکن تا من بیست ساله نشدم، عقد و عروسی نکنند. به این قرارداد طرفین راضی، قرار شیرینی خوردن مرا به زودی دادند و مشغول تهیه تدارك [شدند].

کم کم، کسالت من تخفیف پیدا کرده، قدری بهتر شدم. و برای خوش آمد همبازی‌های من اغلب از عروسی قصه می‌کردند. لیکن، من برعکس سابق که خوشحال و مسرور گوش می‌کردم، با يك حزنی استماع کرده، فقط جواب آن‌ها را به يك آهی می‌دادم. آیا چه شده که من محزونم؟ آیا چه شده که من از بازی، دوندگی، تفرج صرف نظر کرده‌ام؟ هر چه از خود سؤال می‌نمودم، نمی‌فهمیدم. روز به روز، لاغرتر، چشم‌ها مهمود، بی‌فروغ.

در همین ایام، ترتیب شیرینی‌خوران را فراهم و شروع نمودند. رسید آن روزی که من بیهودانه بیم و ترس داشتم. درحالتی که تمام خانواده‌ی من مشغول به عیش و عشرت و خوشحالی بودند؛ والبته برای يك طفل هشت ساله، ساز و آواز، خوشحالی، مهمانی، موزيك، هیاهو کم‌نعمتی نیست؛ لیکن، من مبهوت و مانند اشخاص مست به این طرف آن طرف متمایل. اشخاصی که خالی از هر احساسات بودند، این حال مرا حمل به شرم [و] حیا می‌نمودند. و تقریباً خوشنود؛ و مرا به حال خود گذاشته بودند. لیکن، علت حقیقی این رنج بر همه، حتی بر خودم هم مجهول بود. از تمام اعیان و اشراف و شاهزاده خانم‌های بزرگ، [۲۷] از طرف انیس‌الدوله دعوت شده بود. رستخیز عظیمی برپا؛ و تمام این فضای بزرگ موج می‌زد از انواع رنگ‌ها و نقش نگارها [و] رتبه‌ها؛ و خیره می‌کرد برق الماس‌ها.

مرا به حیاط خلوتی برده، مشغول آرایش بودند. و مخصوصاً، یکی از زن‌پدرهای من مشاطه‌ی خوبی بود. و اسم این خانم «دلبر خانم» بود و خیلی اسم با مسامی بود؛ و هر عروسی که برك می‌کرد، از طرف حضرت سلطان به يك پارچه جواهر گرانبها مفتخر و سرافراز می‌شد. خوب به خاطر دارم که در زیر زحمت برك و سنگینی جواهرات، ترديك به مرگ بودم. و مکرر به این روز شوم لعنت و نفرین می‌نمودم. تمام دخترهای كوچك هم من در این حیاط جمع، و يك دسته‌ی كوچکی از مطرب‌ها [و] رقاص‌ها جدا کرده و به آنجا آورده، مشغول نوازندگی بودند. صدای موزيك از اطراف مسموع، همه [و] ازدحام غریبی از هر طرف شروع و ظهور نموده بود. تقریباً هزار خوانچه^{۱۵} اقسام شیرینی‌ها، میوه‌ها با چندین سینی‌های طلا [ی] پر از جواهرات الوان برای این شیرینی خوران تهیه؛ و با موزيك، اجماع غریبی از اهراء، صاحبان منصب و اشراف آورده و يك دور در حیاط بزرگ گردش کرده، به منزل ما آوردند. و باید مخصوصاً خیلی آهسته، ملایم، این جمعیت حرکت کند؛ برای اینکه، تمام اشیاء وارد را مدعوین به دقت تماشا کرده، مخصوصاً بدانند برای عروس چه آورده‌اند و قیمت این دختر چند است.

بیچاره من که مثل اسیر و کنیز، باجواهرات و ترفینات ظاهری فروخته شدم؛ در حالتی که هم این شوهر را ندیده و به اخلاق او عادت نداشتم، بلکه این انیس و مونس تا آخر عمر را خیالی قبول کرده، در مخیله‌ی خود فقط اسم شوهر را پرورش داده بودم؛ و ابداً از حقوق بزرگ شوهر مسبوق نبوده، بلکه بی اطلاع بودم. من باید شوهر کنم به هزار خوانچه شیرینی و میوه و پنج شش سینی طلا و نقره [و] جواهرات [و] مروارید، و تقریباً چندین بسته پاکت‌های در بسته‌ی ممهور اسکناس آه نگو! از بدبختی‌های بزرگ انسان همین است که باید به میل پدر [و] مساندین گرفته، شوهر نماید. در حالتی که برخلاف عقل و مغایر قانون و بسیار عجیب است. و در این موضوع، حق به طرف اروپایی‌هاست؛ اگرچه آن‌ها از همه چیز از ما عالم‌تر و ترقیاتشان زیادتر است. اما، من متأسفم که ما چرا آن قدر جاهل باشیم که اقلاً بین خوب و بد را تمیز نداده، اگر از خود نداریم، لااقل از دیگران بیاموزیم. زیرا که انسان باید همیشه برای روزگار آینده‌ی خود در جد و جهد باشد؛ چه گذشته از دست او رفته و حال حاضر مریض مختصری است که هر لحظه از عمر او کاسته می‌شود. طبیعت‌های بی‌عیب [و] نقص با امتداد معاشرت‌های نالایق خلل‌پذیر می‌شود، و باید همیشه انسان خوب برای معاشر دائمی خود فکر نمود. او را کاملاً شناخته، انتخاب نماید تا بدبخت نشود و دستخوش هوا و هوس نگردد.

باری، خوانچه‌ها ضبط و ثبت، جواهرات محفوظ شد. پس از ناهاری که بایک هیاهو و جنجال عظیمی صرف شد، مرا به مجلس بردند. خوب به خاطر دارم لباس‌زری گلی‌رنگی را که به طرازهای گلابتون و ترفینات دیگر آراسته و مزین شده بود. و این لباس خیلی شبیه بود به لباس دخترهایی که در تئاترها می‌رقصند. نیم‌تنه‌ی کوتاهی بایک دسته که به واسطه‌ی فنرها چتر زده، خیلی بلند ایستاده بود. و این مخلوط شده بود با یک چادر تور نازکی که تمام نقره دوزی شده. و سرراهم به اصطلاح آن عصر: «قجری» بسته؛ باکهنه [و] پنبه کلاه مانندی درست کرده، دو گوش مصنوعی باندی از دو طرف ساخته؛ روی او را جواهر نموده، روی او را لیکه‌های زرد براق ریخته بودند.

تقریباً مضحك و خنده‌دار شده بودم. وقتی که آئینه را به من دادند که خودم را ببینم، از خودم وحشت کردم. چهره‌ی به این طبیعی [و] مطلوبی را با اقسام سرخاب سفیداب‌های زیاد نقاشی کرده، به کلی از شباهت فارغ نموده بودند. مثلاً: ابروی مرا نصف کرده و تمام را بایک زحمتی با مقاش کننده بودند، و یک خط صاف قوس‌شکل داده و با وسمه اقسام سیاهی‌ها او را کشیده، صاف‌گیری کرده بودند. به قدری سفیداب به صورت من مالیده بودند که تمام سایه روشن‌های طبیعی را محو، و چهره‌ی مرا... ۱۱... نموده بودند؛ به اضافه، سرخاب فراوانی که به لب‌های من مالیده بودند. با این صورت مضحك، هزار منقل آتش [۲۸] در جلو که به انواع عطریات و

اسپندها برای نظر دود فراوانی راه انداخته بودند. و مخصوصاً باید دونفر دوبازوی مرا گرفته، من هم چشم‌ها را روی هم گذاشته، خود را کور مصنوعی درست کرده بروم. و این مرسوم بود: اگر عروس چشم باز می‌کرد، بیحیا و غیر متمدن بوده است. بالاخره، به همین حال اول مرا به حضور پدرم برده. پس از اینکه پای او را بوسیده، انواع مرحمت‌ها و نوازش‌ها و تعریف‌ها را دیدم؛ مرا به مجلس برده، پول‌های طلا و نقره به اصطلاح سرمن شاه‌باش ۱۲ کرده، روی صندلی طلایی نشاندند. خیلی مضحك و خنده‌دار بود که پاهای من تا زمین نیم ذرع فاصله داشت؛ و من به قدری کوچک بودم که بغلم کرده، از پله‌ها بالا بردند. پس از آنهمه آشوبی که برای افتتاح بدبختی من کردند، روز تمام و ما از قید زحمت آزاد شدیم.

و در این روز، اتفاق عجیبی افتاد که خیلی بر من گران آمد. و آن این بود که: عزیزالسلطان، همان نامزد ماقبل من، رشك برده، از انتخاب خود پشیمان شده و بنای آشوب و غوغا را گذاشت. اول شرحی با پدرم مذاکره کرده بود که عروس‌ها را عوض کند؛ قبول نشده بود. پس از یأس، شروع به برهم خوردگی مجلس کرده؛ به قدری گلوله‌های برفی و یخ بر سر عابرین واردین مهمان‌های محترمه می‌زدند، که تمام به صدا درآمده و جنجال غریبی برپا می‌کردند. و این پسر حس کرده بود که مرا دوست می‌دارد. و خیلی تعجب دارد، با وجود زشتی صورت او، محبت او کم کم مرا هم جذب و بالاخره تراع غریبی برپا کرد. و من تقصیر نداشتم، زیرا که هر چند اولاد دارای صفات حمیده‌ی طبیعی، باز ناچار تاسی به پدر [و] مادر می‌کند. عشقی که پدر من به این طفل داشت، محبت بچگانه‌ی مورد ملامت و تحقیر نبود. با وجودی که من خیلی خشن و سخت‌بار آمده بودم، باز گاهی متلون و بی‌اراده اقدامی می‌کردم؛ بغتاً پشیمان می‌شدم. نه اینکه آن قدر نافهم باشم که از قبول معایب انکار بکنم؛ و عیب بزرگ من در اینجا بود که می‌فهمیدم و عمداً می‌کردم. به این جهت، اغلب که فکر می‌کنم، می‌بینم يك قسم دیوانه هستم که خالی از تعجب نیستم. مثل اینکه این مطلب در من يك اخلاق ثانوی تولید نموده، که هنوز هم باقی و برقرار است. نه تنها زمان طفولیت، بلکه امروز هم که من در میان مردم به عقل و اخلاق و متمدن معروفم، این عیب را دارا هستم. و اغلب، معلم من! خودت این حال بی‌قیدی دلجویانه را در من مشاهده کرده [ای] حال ملامتم نکردی، نمی‌فهمم چرا و سببش چیست. اما، من خوب می‌فهمم که این عیب را چرا دارا شدم؛ و به شما حال توضیح می‌دهم.

علت اصلی این مسئله آن است که: در طفولیت، مرا خیلی عزیز و لوس بار آورده؛ مثلاً: اگر يك گلدان چینی قیمتی را می‌شکستم، به من می‌گفتند: این گلدان قیمتی و حیف بود، لیکن چون میل داشتی بشکنی، خوب کردی! یا مثلاً: این اسباب را آتش زدی، حیف بود؛ چون میل داشتی سوز او را، عیب نداشت! و همین طور چیزهای

دیگر. و جز تملق و چاپلوسی چیز دیگری نبود. و به کلی آن قوه‌ی حساسیه و انتقامی مرا آلوده و توأم^{۱۲} بایک خودپسندی کرده بودند. مثل اینکه: تمام سلاطین و بزرگان و حکام و اشخاص بزرگ قتل می‌کنند، غارت می‌کنند، زجر می‌کنند، حبس می‌کنند، ظلم می‌کنند، فساد می‌کنند. نه اینکه نفهمیده است؛ نه! نه! خوب می‌فهمند، لیکن عادت کرده‌اند. مربی حقیقی را که علم و انسانیت باشد، مثل من بیچاره نداشته‌اند. و از همین جهت، اغلب مقتول و معزول گشته، تاریخ را از یادگارهای وحشیگری و خونریزی و طبیعت خود را آراسته‌اند و یک اسم خیلی مکروهی از خود باقی و برقرار گذاشته‌اند. همین‌طور که من از دست دادم تمام سعادت و آن چیزهایی که طبیعت فوئاش را برای من مهیا کرده بود. و قبول کنید مقتول یا معزول از زندگانی می‌شدم، بر من گوارا تر بود.

من نمی‌توانم خود را بدبخت بگویم؛ زیرا که بخت يك مخلوق خیالی است که زاده‌ی طبع خیال‌پرور است؛ مثل شیشه‌هایی که اطفال از کف صابون می‌سازند و در يك لحظه حباب می‌شود. لیکن، می‌توانم بگویم: خوب تربیت نشده بودم. و چون قابل [۲۹] تربیت بودم، اینست که امروز منتقل شده و خود را زار و زبون می‌بینم. و به این واسطه، يك عمر غمناکی را شروع و همین‌طور غمناک به آخر خواهم رسانید. آری! حزن و اندوه يك قسمتی از زندگانی است. بنی نوع انسان همیشه در طوفان‌های عظیم پیش آمده گرفتار است؛ و زندگانی دلخواهی نیست، بلکه تحمل است. خوش یا ناخوش این عمر در گذر است، و باید تحمل هر رنجی را کرد در زمان خویش. انسان نباید غره بشود و تکبر [و] نخوت پیشه نماید. همین‌طور در حال بدبختی هم نباید بگذارد کسی ناله‌ی او را بشنود.

روزها و شب‌ها می‌گذشت، و تمام اهل سرای درعیش و عشرت و خوشی بودند. لیکن، من همیشه محزون و غمناک و يك چیز خارجی مرا تهدید می‌کرد. يك سال به همین منوال گذشت، و اتفاق تازه‌ای نبود که من به‌شما می‌نویسم. روزگار به يك «پروگرام» می‌گذشت.

پس از انقضای این سال، امینه اقدس که یکی دو سال بود از دوچشم کور شده بود، فوت کرد. تمام اثاثیه [و] دارایی او را که مبلغ گزافی بود، به خواهر من دادند^{۱۳}. و در همان سال، مشغول تهیه‌ی عروسی شدند. و در همین بین‌ها، من محاصره شده بودم از يك نگاه‌های عجیب و آه‌های غیر آشنایی از طرف این پسرک که کم‌کم می‌رفت جوانی بشود. مکالمه با این پسر برای ما اکیداً از طرف مادر ما منع و غدغن بود. ولی، چون ناچار می‌بایست هر روز عصر را به حضور رفته و تا ساعت شش و هفت در حضور باشیم، برای نگاه ممانعتی نبود.

۱۳- اصل: ترشح.

۱۴- امینه اقدس یا امین اقدس در ذیحجه ۱۳۱۱ فوت کرد. در واقع جواهرات و پول وی ضبط خزانه شد و برادرزاده او ملیجک، عزیزالسلطان داماد شاه و ارث او بود.

من فوق العاده رشد کرده، خوشگل شده بودم؛ و مثل باغ خیلی قشنگی که به اقسام گل‌ها مزین است، هر روزی يك گل تازه باز و بر جلوه‌ی رنگ رخسار خود می‌افزودم. مادرم خیلی بزرگ و بزرگوار بود. در خرج کردن و اقسام لباس‌های قشنگ قیمتی درباره‌ی خودش و من و برادرم کوتاهی نداشت. همیشه، هر روز به يك لباس تازه‌ی جدیدی ملبس، و با اقسام زینت‌ها مرا آرایش می‌داد. پدرم حکم کرده بود لباس فرنگی و اغلب صورتی و سفید به من بپوشانند. هر روزه، در تفحص پارچه‌های ممتاز برآمده؛ اقسام لباس‌ها را برای من دوخته، با گل‌ها زینت می‌دادند. نه تنها حسن صورت من این جوان بیچاره را در زحمت و گرفتاری دچار، بلکه ازین آه‌کش‌ها در تمام اطراف من به وفور بود. و من مثل يك گنجشک مظلومی در میان این حریق و ناله دچار بودم. و این طوفان عظیم را مادرم خوب ملتفت، و هر روز يك نوع، يك قسم سختی تازه درباره‌ی من معمول و مجرا می‌داشت. و کم‌کم، بازی، آزادی، گردش، تفریح را از من منع؛ منزوی و محبوسم ساخته بود. لیکن، از حضور حضرت پدرم دیگر نمی‌توانست منع کند. تمام این دلباخته‌ها در آن موقع مرا دیده، و به همین دیدار از دور قناعت داشته. من هم طبیعتاً محزون و ملول و تقریباً از زندگانی سیر بودم. و این حزن داده بود به من يك ملاحظت و وقار فوق العاده‌یی که خیلی بر حسن صورت من افزوده، و جلوه‌ی مرا معاونت می‌نمود.

در همین سال، عروسی خواهر من شروع شد. و قبل از این عروسی، مادر شوهر من فوت و آرزوی عروسی پسر یگانه‌ی خود را به گور برد. و من خیلی از این پیش‌آمد محزون و متأسف شدم. زیرا که مرگ آن خانم محترمه، کمک به بدبختی من نمود و زندگانی آتی‌ی مرا تاریک کرد. پس از چند ماه، پدر شوهر من برای خودش یکی از دخترهای صدراعظم [را] عقد و عروسی کرد؛ و پس از عقد و عروسی خود، به حضور پدرم عرض و درخواست نمود که مرا عقد کنند. و اگر اجازه‌ی عروسی هم نمی‌دهند، بماند تا هر وقت میل پدرم قرار گرفت.

اجازه‌ی عقدکنان داده شد و مشغول جشن شدند. فوق العاده عالی و قشنگ تهیه دیده، ولی تقریباً کم جمعیت‌تر از شیرینی‌خوران. دوباره آن خیال سیرام و جنون در من تولید، و به يك تهدید خارجی همیشه دچار؛ و می‌دیدم در يك گرداب عمیقی افتاده، راه خلاصی ندارم. خیلی گریه کرده، ناله‌ها نمودم و استدعاها کردم که عجالتاً مرا عقد نکنند. لیکن، به قوه‌ی قهریه مطیع کرده، با انواع اقسام تهدیدات راضی نمودند.

رسید آن روزی که من از آن روز خائف و هراسان بودم. مجلس عقد افتتاح شد و ما را در حضور پدر آسمانی و معبود حقیقی، در سر سجاده حاضر کردند؛ مانند قربانی‌های قدیم که در راه خدایان قربانی می‌کردند، لباسی از اطلس سفید با انواع جواهرات زینت داده شده، سر و کله با همان فرم مخصوصی که در واقعه‌ی شیرینی‌خوران مذاکره شد. يك تور سفید بلند نقره دوزی به صورت ما کشیده؛ خطبه تمام و منتظر جواب از من. لیکن، اشک فرصت جواب به من نداده و یکسره می‌لرزیدم. [۳۵]

بالاخره، پس از زحمت زیاد و کتک‌های مخفی بسیار، ما با يك صدای خفیفی اقرار گفته، از این آشوب و جنگال خلاص شدیم.

خانم‌ها تقاضا کردند که داماد سرعقد بیاید. دوبرادر کوچک من که با داماد تقریباً همسال بودند، او را به اتاق آورده، پهلوی من و در [روبه] روی نشاندند. من از شدت گریه تمام برك‌ها را مخلوط کرده و تمام آرایش تزئینات را به هم زده بودم. و همین قسم که سرپائین کرده بودم، بلند نمودم. لیکن، در آینه‌ی روبه‌رو داماد را می‌دیدم. انصافاً خوشگل و در شمار زشت‌ها محسوب نمی‌شد. لباس سفید نظامی خیلی قشنگی پوشیده، باس و زلف سیاه و چهره‌ی سفید لطیف مطبوع. لیکن، من ابدأ نمی‌فهمیدم که باید این جوان را دوست داشت، یا خوشحال باشم ازینکه شوهر کرده‌ام. همین قدر حس می‌کردم که بی‌اندازه در فشارم؛ و يك ضربان فوق‌تصوری در قلب، و يك لرزش مخصوصی در اعصاب دارم.

معلم من! با اینهمه اتحاد و فریادهای مسرت‌آمیز، با آتیمه اتفاق‌های شورانگیز، معاهده‌ی اسارت و شقاوت مرا در حضور معبود من، با این جوان ناشناس و کسی را که من دوست نمی‌دارم و به اخلاقی عادت ندارم و ابدأ نمی‌فهمم وضع زندگانی او چیست، برای من مونس ابدی قرار دادند. و ازین کار جابرا نه خوشحال و مسرور، بلکه غرق در غرورند و به بدبختی من با يك نظر متشکرانه تماشا می‌نمودند.

آه! چه روز شوم و چه ساعت نحسی بود که من در تمام عمر، آن ساعتی که سلب شد از من آزادی و اقتدار و نزدیک شد به من نفرت و انزجار، فراموش نمی‌کنم. و همیشه، آن روز منحوس را دشمن داشته، لعنت [و] نفرین می‌نمایم. و اگر به نظر انصاف بنگریم، تنها من نباید آن روز را دشمن بدارم؛ بلکه، آن جوان بیچاره هم باید دشمن بدارد. زیرا همین طوری که ما در سعادت با هم شریک و سهم بودیم، در بدبختی هم شرکت داشتیم. همان طوری که او اسباب بدبختی من شد، من هم اسباب زحمت او شدم. من فراموش کردم این شوهر آتیه‌ی خود را به شما معرفی کنم. این جوان، از خانواده‌ی خیلی قدیم و نجیب، از طرف پدر به هدایت‌الله‌خان رشتی، از طرف مادر به امین‌الدوله منسوب بود. پدر این طفل چندین زن گرفته؛ بالاخره، مادر اولاد ذکور به ثمر نرسیده و تمام می‌مردند. و این پسر پس از چندین اولاد برای آن‌ها باقی می‌ماند. از همین‌جا، شما درجه‌ی عزیزی و محبت پدر [و] مادر را نسبت به طفلشان درک خواهید کرد. این پسر بی‌اندازه عزیز، بلکه فرمانفرما [و] مالک‌الرقاب پدر [و] مادر. برای اینکه مبادا این پسر هم تلف بشود، ابدأ او را مجبور به تحصیل نکرده؛ هر چه به میل خود فرا می‌گرفت، همان را تصویب می‌نمودند. صبح تا شام، شب تا صبح، مشغول بازی [و] تفرج. و این پسر احاطه شده بود از غلام بچه‌های متعدد، که تمام پسران صاحب‌منصب و درجات عالیّه بودند.

پدرش خیلی نجیب و ریاست قراول خاصه‌ی شاه با او بود، و بی‌اندازه طرف

اعتماد اعلیحضرت سلطان. تمام ارك و مصاحبت و نگاهداری حرمخانه‌ی اندرون و بیرون به عهده‌ی او بود. خیلی صدیق و درستکار، امین و باوفا. مادرش هم زن متشخصه‌ی نجیبه‌ی محترمه‌ای بود؛ خیلی عاقل [و] عالم. تا مادر این طفل در حیات بود، بد انواع اقسام بزرگی‌ها و نعمت‌ها پرورش داده شده، خوب محافظت می‌شد. باوجود این قدر عزیز و یگانگی، در تربیتی قصور و کوتاهی نمی‌شد. لیکن، پس از مادرش، برای اینکه دلتنگ نشده و از فوت مادرش متأثر نشود، يك دستگاه عمارت عالی به این طفل داده؛ دده، لله، نوکر، کلفت او را علیحده می‌نمایند. و تقریباً از سن نه سالگی او را مطلق‌العنان می‌گذارند.

دده جان این طفل هم کپی بود از دده جان من. لیکن، فرقی که مابین این دو دده جان بود که: دده‌ی من خیلی زود مرحومه شد و چندان اخلاق [و] عاداتش به من اثر نکرد. لیکن، دده جان او زنده و سال‌ها اسباب زحمت و آزار من بیچاره بود؛ و به کلی تمام عادات جنگلی خود را به این طفل بیچاره آموخته، او را لجوج، وحشی، خونریز بزرگ کرده بود. و هر چه را که می‌توان بد گفت، به او آموخته و يك یادگار ابدی از خود باقی گذاشت.

این بود شوهر آتی‌ی من. و من پس از عقد، به مکتب خانه هم رفتم و اشتغال من تمام آه کشیدن و خواندن اشعار حافظ و سعدی بود. ترك بازی‌های بچه گانه را هم بديك اندازه‌ای کرده، کتاب‌های قشنگ و رمان‌های شیرین مطالعه می‌نمودم. خیلی مغز و وسعت داشت و فکرهای عالی می‌نمودم. مثلاً: همیشه بایک نظر دقت و حسرتی بداسارت طفولیت خود نگریسته، می‌گفتم: انسان که خلق شده است برای آزادی و برای زندگانی، چرا باید اسیر و به میل دیگران زندگانی نموده، محکوم به حکم دیگری باشد؟ در حالتی که در نوع انسان امتیازی نیست؛ همه یکسانند [۳۱]؛ همه می‌توانند در تحت يك حریت و آزادی طبیعی زندگانی نمایند.

مثلاً: در مواقعی که هوا سرد و بارانی بود، این خدمتکارها را می‌دیدم که با لباس‌های بسیار خفیف مشغول رنج و زحمت و خدمت هستند؛ و در مقابل، از خانم‌های خود همیشه بد شنیده، بیجهت مورد سرزنش و [اقع] می‌شدند. غرق غمه و پریشانی گشته، بی‌اندازه ملول می‌شدم و می‌گفتم: این‌ها چه فرقی با این خانم‌ها دارند، جز اینکه آن‌ها لباس‌های اطلس دیبا پوشیده، و خداوند در نعمات دنیایی با آن‌ها همراهی نموده؛ پس، چرا باید این‌ها محکوم، آن‌ها حاکم باشند. در صورت حکومت، چرا نباید رعایت نوع نکرده، درباره‌ی آن‌ها خیرخواه نباشند؟ اگر به واسطه‌ی احتیاج به این بیچاره‌ها به نظر تحقیر می‌نگرند؛ همین طوری که این‌ها محتاج لباس و غذا و خانه هستند، آن‌ها هم محتاج به خدمت و همراهی و معاونت این‌ها هستند. انسان در عالم، لازم [و] ملزوم یکدیگر است؛ یکی از حیث پول، دیگری از حیث زحمت. پس، چه امتیازی؟ چه افتخاری؟ تمام این سختی‌ها، تمام این درشتی‌ها برای چیست؟ نمی‌فهمم!

مثلاً: چرا فلان کاسه را شکستی، یا فلان مقدار آب زیاد خرج کردی؟ درحالتی

که، هر کس نسبت بهزیردستان خود وظیفه‌ای دارد؛ چه ادنی، چه اعلا، چه يك سلطانی، چه يك وزیر، چه يك خانمی. مقصود: هر کسی که بزرگ يك مملکتی یا شهری یا خانه‌ای شد، وظیفه‌ی مخصوصی دارد، وحتی القوه باید بی... ۱۶ و دارای اخلاق باشد، عزم و اراده. قوه‌ی بسیار مهم گرانبهایی است حمیت و شرافت. این دو چیز به جهت نتیجه بخشیدن و فایده دادن است. این دو صفت چه چیز را منتج می‌شوند؟ فیکمی و نیکوکاری و ادای وظیفه را. آیا کلمه‌ای نجیب‌تر و بهتر از این دو کلمه یافت می‌شود؟

انسان این عبارت ساده را با نهایت جسارت و صفای قلب، و در حین لزوم با کمال تسلیم و انقیاد احساس می‌کند. و توضیح معنی وظیفه، به صورتی که مطابق واقع باشد، غیر ممکن است. ما حسن وظیفه را در وجدان خود می‌یابیم. درحالتی که مانع این فکر باشیم که می‌گویید: «وظیفه از نقطه نظر قانون و وجدان، چیز است که به انجام آن مکلفیم»؛ یا به مطالعه‌ی دیگری گرویده شویم که گفته است: «قانونی که عقل سلیم قطعاً وجود و تحقق آن را... ۱۷ اعمالی است که بر روی اساس اخلاق و عادات ما قرار گرفته است»؛ باز مفهوم عالی وظیفه را چنانکه سزاوار است درك نموده‌ایم.

انسان با فکر وظیفه مضطرب است. شخص امین منصف، همیشه برای ادای وظیفه مهیا است. می‌توان گفت: غالباً، ادای وظیفه از شناختن آن آسان‌تر است. باید یقین کنیم که... ۱۸ و تعیین وظیفه حکم لوازم ضروریه را دارد. وظایف و تکالیفی که قانون درین باب تصریح می‌نماید، وظیفه‌های ابتدایی سیاسی است که در موجودیت جمعیت بشریه، اجرای آن بی‌اندازه لازم است. مثلاً: کسی را نخواهی کشت! چیزی که بد دیگری راجع است، غصب نخواهی کرد! اگر متأهل باشی، با همسره‌ی خود به راستی و درستی رفتار کرده، اولاد خودت را تربیت خواهی نمود!

این سفارشات قانون، جز همان وظیفه‌شناسی ابتدایی که به هر کس معلوم است چیزی نیست. اما، اخلاق انجام بسیاری از وظایف عالیّه را تکلیف می‌کند که قانون آن‌ها را نمی‌شناسد، و نمی‌تواند در ردیف مجبوریّت قرار [دهد] و با وجود این، يك قانون وظیفه به ما معرفی شده که بدون احتیاج به مشاوره‌ی غیر، برای اینکه راهنمای افعال و حرکات ما باشد، اوامر خود را در اعلا درجه‌ی وضوح به روح و وجدان ما تلقین می‌نماید. در فهم و ادراك وظایف، انسان با چه مانع مصادف می‌شود؛ و چیزی که وظیفه را مغلوب می‌سازد کدام است؟ شخصی^{۱۹}، هوا و هوس، تنبلی، ترس، سست عنعری... [۳۲]...

[۳۳] زیرا که هر چه این جوان می‌خواست، برای او فوری فراهم بود. بالاخره،

۱۶- کذا: يك كلمه بیاض است.

۱۷- کذا: يك كلمه بیاض است.

۱۸- کذا: يك كلمه بیاض است.

۱۹- کذا.

اعلان تئاتر داده شد و غوغای غریبی برپا شد. خیلی همگی ازین قصه خوشحال بودند که اشتغال جدیدی به اضافه‌ی مشغولیت‌های دیگر برای آن‌ها ترتیب داده شده است. هر روز عصر، من داشتم پنج بلیط مجانی که داماد برای عروس می‌فرستاد. و من هم اغلب شب‌ها را به هزار زحمت و مشقت، از مادرم اجازه گرفته، می‌رفتم. و اغلب شب‌ها را هم اجازه نمی‌داد و بلیط‌ها را به مردم می‌بخشیدم.

صبح که من از خواب بیدار می‌شدم، اول چیزی که بالای سر خود می‌دیدم، ظرف‌های چینی اعلا پر از اقسام گل‌ها، که هر روز به رنگ و بوی تازه و طراوت بی‌اندازه به من فرستاده می‌شد. و اغلب کاغذهای خیلی مختصر کوچک که داماد به عروس نوشته، و بایک هل و گل قشنگی توأم شده. عبارت کاغذ خیلی ساده [و] مؤدب. لیکن، جوابی ابدأ از طرف... ۲۰ و باز به همان پیغام قناعت می‌شد.

پنج شش ماه به همین قسم گذشت؛ و به هروسیله‌ای بود، این پسر بیچاره متوسل، و ابدأ نتوانست کلمه [ای] بامن متکلم شود. و من هم ابدأ ازین عوالم هیچ حس نمی‌کردم، و نمی‌فهمیدم مقصود چیست؛ و بجز عروسك [و] عروسك بازی چیز دیگری ملتفت نبودم. تا اینکه یکی از شب‌های بهار که تقریباً هوا يك قدری گرم و ملایم بود، دیوانخانه قرق و برای گردش به حضور رفتم. امشب دسته‌ی «عبدی‌جان» را خبر کرده بودند، که بیایند حرمخانه تماشا کنند.

البته شما «عبدی» را خوب به خاطر دارید؛ لیکن، من هم شرحی از شمایل و چهره‌ی او به شما می‌نویسم. این پسر کی بود دوازده سیزده ساله، با چشم‌های سیاه درشت مخمور و بی‌اندازه خوشگل، خوش حالت. چهره‌ی سبز و قشنگ، بالب‌های گلگون و زلف‌های انبوه سیاهی داشت. و این پسر در تمام شهر معروف و هزاران عاشق دلباخته داشت. لیکن، رقاص بود و برای اینکه محبوب شخص واقع بشود، قابل نبود.

در اول شب، تقریباً يك از شب گذشته، حسب المعمول پدرم به «اتاق خوردنگاه» رفت؛ و در موقعی که او به «اتاق خوردنگاه» می‌رفت، تمام خانم‌ها هم برای شام به منازل خود رفته، تقریباً سرشب شام می‌خوردند و بعد به حضور می‌آمدند. و این شب و گردش و ساز و آواز که هر شب بالاتر از انواع اقسام مختلف بود، از دو ساعتی سه ساعتی شب شروع و تقریباً هفت شب تمام می‌شد. و این شب من از مادرم اجازه گرفتم که با دمه، ننه، دایه، زن پدر خود شام را در باغ صرف کرده، به منزل بروم؛ و او هم اجازه داد. دست زن پدر خود را گرفته، در کنار استخر ۲۱ بزرگی که به انواع اقسام چراغ‌ها مزین و روشن بود نشسته؛ از شام پدرم یکی از کنیزها آورده، قسری خوردیم. و بعد برای تفرج و گردش حرکت کرده، خیابان‌های عریض طولانی را گرفته، مشغول تفریح شدیم. همراهان ما در همان نقطه که نشسته بودیم، مشغول شام خوردن و صحبت کردن شدند.

۲۵- يك کلبه خوانده نشد.

۲۶- اصل: استرخ.

ما دو نفر جوان که تقریباً من بچه و او جوان حساب می‌شد، در این سکوت مطلق شب، بایک قدم‌های ثابت و خفیفی در روی ریگ‌ها حرکت کرده. ماه را که بایک جلوه‌ی غریبی مشغول نورفشانی بود، تماشا کرده، به فکر مخصوص خود مشغول بودیم. سکوت و خاموشی درین خیابان سراسر را گرفته؛ فضا به اندازه [ای] خالی از صدا بود که رقیب‌ترین حرکت و دقیق‌ترین آهنگ را می‌داد انعکاس. باز سکوتی که حکم‌فرما بود، چنان می‌نمود که کاینات به خواب رفته و سر به بالین برادر مرگ نهاده‌اند. تاریکی شب هم با این سکوت هم‌دست شده و به موجبات اندیشه و هراس می‌افزود. گوش به هرسو که توصیه می‌نمود، از احتراز برده‌های سامعه مایوس باز می‌گشت. فقط جنبش شاخسار درختان که از وزش ملایم نسیم شب است، انعکاس می‌داد و گاه گاهی رشته‌ی سکون را از هم می‌گسلانید.

نظاره‌کننده‌را مایه‌ی تسلی، تنها یک منظره بود: فروغ ستارگان را که به‌طور غیر منظمی در گنبد و ازگون چرخ نیلگون پراکنده، و روشنایی ملایم ماه که از شکاف برگ‌های درخت‌ها به‌زمین افتاده و یک حال ترس و وحشتی احداث می‌نمود. انبوهی اشجار بر تیرگی دهشتناک این‌رو افزوده، و تاریکی ملالت‌آور این سایه‌ها را دو برابر می‌نمود.

بالاخره، صدای خفیفی در میان درخت‌ها مسموع، و من ترسناک خود را به‌بازوی این زن جوان آویخته، گفتم: «آه! عزیز من! برگردیم، برگردیم پیش پرستارهای خود! تقریباً نیم‌ساعت است ما راه می‌زنیم و خیلی از ایشان دور شده‌ایم. حال که در تفحص ما هستند، این غیبت ناگهانی ما را چه خواهند گفت؟ زود، زود برگردیم که من نمی‌دانم به‌چه علت می‌لرزم. آه! خدا! آیا، آیا من آن‌قدر جبون و ترسو هستم؟ آیا از تاریکی و سکوت شب ترسیده‌ام؟ نه! نه! از این‌ها نمی‌ترسم؛ از این می‌ترسم که این غیبت ناگهانی من، مورد مؤاخذه و زحمت من بشود.»

این دختر جوان تبسم کرده، گفت: «آیا ملتفت نشدید که به‌چه اصرار و التماس، از شما درخواست کردم امشب را در اینجا شام بخوریم و اجازه بگیریم؟»

گفتم: «چرا!»
گفت: «آیا ملتفت نشدید برای چه من این خیابان تاریک و خلوت را انتخاب کرده، آمدم؟»
گفتم: «خیر!»

دست‌های خود را به هم زده، یک مرتبه ایستاد؛ گفت: «من در خصوص مطلب مهمی باشما گفتگو دارم. اگر میل دارید، [۳۴] نیمکت کنار خیابان نشسته تا به‌شما بگویم!»
من بی‌اندازه تعجب کردم. گفتم: «آیا این حرف به‌قدری مهم بود که قابل این بود این مسافت را پیموده، در تاریکی‌ها خزیده، خود را از انظار پنهان داشته، دچار اشکالات نمائیم؟»

انگشت به لب نهاده، امر به سکوت کرد و یک آه طولانی کشید و گفت: «آری! آری! این حرف مهم و قابل توجه است. آری! این حرف حزن‌آلوده و قابل ترس است.

آری! به قدری مهم [است] که من ده روز است فرصت و جرأت گفتن به شما را ندارم. و حال هم باید به من معاهده نمایی و قسم بخوری که به دیگری نگویی، تا من به شما بگویم. والا، برگردیم و ناگفته بگذاریم.»

گفتم: «بسیار خوب! برویم، برویم و روی آن نیمکتی که در کنار دریاچه است قرار بگیریم. هم روشن است، و هم اگر کسی از خارج آمد ما می بینیم و نمی تواند حرف ما را بشنود.»

قبول کرده، به راه افتاد. این گفتگو مانند صاعقه به خرم قوه‌ی متخیله‌ی من مصادف شد، و انواع اقسام فکرهای بیهوده را در نظر من جلوه داد. شب بالطبع موجود خیالات است. مناسبات مکان نیز بر آن می افزاید. با این وضع، آیا می توان دامنه فکر را محدود نمود؟ هرگز! همواره ترزل و توحش، پیوسته اضطراب و وحشت، تعادل بیم و امید که دو نقطه‌ی متضاد یکدیگرند و اساس زندگانی شمرده می شوند. با این حال نزدیک نیمکت شده، هر دو قرار گرفتیم. لیکن، من حس می کردم این صحبتی که می روم بشنوم، صحبت متعارفی معمولی نیست؛ و برای اینکه خود را حاضر شنیدن این صحبت عجیب نمایم، جرأت و قدرت را به یاری طلبیده.

گفتم: «من حاضرم؛ بگوئید!»

نگاه پر... ۲۲ به من کرده و گفت: «هیچ ملتفت شده اید؟»

پرسیدم: «چه چیز را؟»

گفت: «آن کسی که مدتیست پروانه وار در اطراف شما می گردد؟»

گفتم: «نه! آن کس کیست؟»

گفت: «آن جوان سرگردانی که بجز شما هیچ از زندگی نمی خواهد.»

پرسیدم: «مقصود [از] این جوان کیست؟»

خنده ۲۲ کرده و گفت: «آه! آه! آه! تجاهل می کنی؟ من آن قدر شما را دیر انتقال نمی دانم. آری! می بینم خوب می فهمی، ولی تغافل می کنی.»

نگاه تعجب آمیزی به او کرده، گفتم: «عزیز من! چه میل داری که من بدانم؟ درحالتی که می دانی من هیچ نمی دانم و نمی فهمم مقصود تو چیست.»

گفت: «لازم است پس به شما توضیح بدهم.»

گفتم: «آری!»

گفت: «این جوان، این بیچاره، این سرگردانی که مادرش شما را از او منع کرد، امروز در حال مرگ است و شما را از تمام دل و جان دوست می دارد. به من ملتجی شده که محبت او را به شما بگویم، و از شما برای این بیچاره همراهی و معاونت بطلبم. و در ضمن، بفهمم که آیا شما هم به نظر مهر در او تاحال نگریسته و سرمحبت با او دارید یا نه؟»

۲۲- کذا: يك كلمه بياض است.

۲۳- اصل: خندید کرد.

فریاد زده، گفتم: «الله اکبر! شما به چه اطمینان این رسالت را قبول کردید و برای چه چنین صحبتی را بامن داشتید؟ در حالی که می دانید من در تحت حمایت مادری به این سخت رفتاری و پدری به این عظمت و قهاری هستم. و گذشته از این، من در مقابل پدر آسمانی، خود را به دیگری تفویض نموده و امروز مال او هستم. من هیچ قدرتی و استطاعتی ندارم؛ بیچاره [و] عاجزم. گذشته ازین مطالب، من نمی فهمم دوستی [را]؛ چه، جز دو نفر کس را دوست نداشته ام. مادر و پدر مرا دوست می دارم. بیش از این دو نفر، کس را دوست نخواهم داشت. آه! آه! خدا نکند من باین اسارت و سختی که دارم، خیالم مشوب، اختیار دلم از دستم برود. خانم! خانم! مستدعیم مرا به حال خودم گذاشته، گمراهم نکنید و ازین صحبت ها اجازه ی گفتن ندارید.»

گفت: «مقصود از اظهار این مطلب، جز این نبود که اگر شما هم او را دوست می دارید و به او قول دوستی می دهید، اومی تواند قلم بطلان بر عقد و عروسی شما کشیده و شما را برای خودش عروسی کند.»

گفتم: «این کار امکان پذیر نیست؛ زیرا که پدر من سلطان و مقتدر، هیچ روزی این اقدام را نخواهد کرد. زیرا که سلاطین را فقط اقتدار به قول و استقامت [است]. دیگر اینکه، همین روزها عروسی خواهر من باین جوان شروع می شود. از طرف من بگوئید: من راضی به این مطلب نیستم و ابدأ ازین موضوع حق گفتگو ندارید.»

پس ازین کلام از جای برخاسته، به او گفتم: «برویم!»

سکوت کامل چون سکوت مرگ فوراً ایجاد؛ مادر و پدر هر کدام به فکر مخصوص خود مشغول، و خیلی با تانی به طرف خیابان حرکت کردیم. بوی گل و شکوفه از اطراف مشغول عطر افشانی بود، و نسیم ملایم خنکی بر چهره ی برافروخته و سوز ماتم می وزید. در زیر پای خود، و رطبه ی عمیقی ملاحظه می نمودم که به انواع اقسام گل های خوش رنگ الوان، روی او را پوشیده که به اندک لغزش درو سرنگون خواهم شد. یک رشته خیالات جدیدی در من تولید، که خالی از وحشت و هراس نبود. قلبم به قدری گرفته مرتعش بود، که به هیچ علاجی قادر بر توقضش نبودم.

[۳۵] به همین حال، پس از چند دقیقه رسیدیم همان مکانی که پرستارها منتظر من بودند. دده جانم با کمال ملایمت و ملاطفت مرا ملامت ها کرد که: غیبت من تمام این باغ را گردش کرده و شمارا نیافته ام؛ کجا بودید؟ مادرش آمد و شما را ندید. متغیر شد و خیلی اوقات تلخ در عقب شما آمد.

من فوری یک لرز عصبانی در خود مشاهده کرده، گفتم: «من در کنار دریاچه، با آن خانم روی نیمکت نشسته، تماشای ماه را می کردیم و پردور از اینجا نبودیم.» درین بین ها پدرم از «اتاق خوردنگاه» بیرون آمده، خیلی بشاش و خوشحال شروع به گردش کرد. وقتی که به من رسید، بی اندازه ملاطفت و مهربانی کرد، و خیلی تماشا کرد با انعکاس چراغ بزرگ گازی که به روی من و لباس های من افتاده بود. پس از آن، چند عدد پزرا. طلا به من داده، با خانم همراه من شروع به صحبت کرد.

در این بین، عزیز کرده^{۲۴} هم از يك طرف پیدا شد و یکسر به حضور پدرم آمد. پس از تعظیم و تکریم، عرض کرد: «مطرب‌ها حاضرند. آیا اجازه دارم که ایشان را بیاورم، یا خیر؟»
فرمودند: «بیاورید!»

در موقع مراجعت، يك نگاه عمیقی پر از محبت به من کرده؛ بینودانه، يك دسته گلی که باغبان سلطنتی پس از هزار زحمت و مبالغی خرج از گلخانه به این ظرافت پیچیده به او تقدیم کرده بود، به دورافکنده، سرافکنده [و] محزون دور شد. مامم به همراهی پدرم به محل تماشاگاه رفته، هر کدام در روی يك صندلی در پشت چیق قرار گرفتیم.

من به محض نشستن در صندلی، از خیال نرفته، سرم را به طرف پشت متمایل نموده؛ چشم‌ها را برهم گذاشته، مشغول فکر شدم. آری! مدتی بود که طراوت قلب مجروح و دل‌خونین مرا سنگلاخ‌های ناامیدی از انظار پنهان نموده، و نور امید جز حرارت سردی در روی باقی نگذاشته بود. و من بودم در يك زحمتی که اسم و لغتش بر من مجهول بود. و يك زندگانی آرام ساکت محزونی دارا بوده؛ بدون هیچ دغدغه‌ی خیال، شب و روزی می‌گذرانیدیم. اما، در این يك ساعت، هرج [و] مرج غریبی در این زندگانی ساده‌ی آرام من تولید شده، و هزارها خیالات و حشتناك در متخیله‌ی من عبور مرور می‌نماید. این قلب پاك جوان نورس من که مانند سطح دریاچه پاك و روشن بود، ازین مکالمه کدورت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده، و به هیچ علاج قابل تسلی نبود. هر دقیقه احساس می‌نمودم که می‌زوم بمیرم. و خیلی این کلمات به گوشم بدآهنگ و غیر قابل استماع آمده بود؛ و يك نفرت عجیبی ازین زن پدر عزیز خود در قلب احساس نموده، خیلی میل داشتم مدت عمر با او متکلم نشوم. درین حالی که غرق دریای فکر و اندوه بودم و خیال خود را بی‌اندازه مضطرب و پریشان می‌یافتم، احساس کردم که دولب بامحبتی پیشانی مرا بوسید. چشم باز کرده، مادر خود را دیدم. بایك آهنگ فشنگی که مانند صدای موسیقی به گوش من رسید، گفتم: «آیا کسالتی داری؟ آیا سرت درد می‌کند؟»

برخاسته، دستی را بوسیدم؛ گفتم: «خیر! حال خوبست.»
گفت: «پس چرا رنگت پریده؟»
نگاهی به او کرده، گفتم: «نه! من که پدر وجود خود احساسی جز سرت نمی‌کنم.»

گفت: «بسیار خوب! بنشین و تماشا کن.»
این صدای ملایم شیرین تخفیف داد در تلخی‌های خیالات من، و يك اندازه رفع دل‌تنگی و حزن را نموده؛ مشغول تماشا شدم. ولی، در هر دقیقه، در پشت سر خود احساس صدای پایی نموده؛ به محض اینکه برگشته نگاه می‌کردم، این جوانك را در

دور خود در طواف دیده؛ با چشم‌های پراز محبت و عشق او که مانند شعله‌ی آتشی به من اثر می‌کرد، تلاقی کرده. فوراً سرخود را به‌زیر افکنده، مشغول فکر می‌شدم. و من تا آن‌شب، به‌این‌اندازه در رنج و زحمت خود را ندیده بودم. نگاه‌های این جوان مرا مسموم می‌کرد و يك... ۲۵ مخلوط به‌مرگسی به‌من پیشنهاد می‌نمود. من هیچ‌وقت از نگاه کردن به‌این جوان خائف و هراسان نبودم، و همیشه آزادانه به‌او نگاه می‌کردم. ولی، ازین شب خیلی ترسناك بودم از نگاه کردن به‌او؛ و بیخودانه سعی می‌کردم که چشمم به‌صورت او نیفتد. زیرا که احساس می‌کردم يك صاعقه و طوفان عظیمی را که در وجود من شروع به‌ظهور کرده بود.

زن پدرم که در پهلوی من نشسته بود، مکرر می‌گفت: «فلانی! الحذر! الحذر! چرا آن‌قدر تغییر رنگ و چهره می‌دهی؟ چرا آن‌قدر خودت را باخته، دلتنگی؟» من جوابی به‌سؤالات او نداده، مشغول فکر خود بودم. درین بین، سبد گلی که دسته‌گل‌های زیادی درو بود در دست آن جوان، و به‌تمام خائمه‌ها دانه دانه تقدیم می‌نمود. تا اینکه نزدیک من رسید؛ ایستاده و گفت بایك صدایی که [به] زحمت‌شنیده می‌شد: «آه! ماه من! بگیر این دسته گل را و بگذار در نقطه [ای] که همیشه برضد من متحرك است.»

دسته گل را به‌دست من داد. من مبهوت و بی‌اراده به‌این جوان يك نگاه مجنونانه کرده و گفتم: «بامن تکلم نکنید!» گفت: «اطاعت می‌کنم.» و يك مشت گل‌های الوان [۳۶] که در دست داشت، زیر پای من پراکنده کرده، رفت.

آه! معلم عزیز من! من نمی‌توانم به‌شما احساسات آن دقیقه‌ی خود را بنویسم. همین قدر می‌دانم که: این دسته گل، در دست من به‌قدری سنگین شد که به‌روی زمین افتاد. و من در اطراف، بیابان‌های پر آتش و خیال مشتعل تصور کرده؛ گاهی هیاکل موخشی می‌دیدم که از وسط آتش با صدای مهیب و خشن مرادعوت کرده؛ گاهی همچنین تصور می‌کردم که مرا زجر و شکنجه می‌نمایند. چشم‌ها را به‌روی هم گذاشته، خود را در قعر صندلی مکان دادم. يك مرتبه دیدم کسی می‌گوید: «ای [بی] احتیاط! ای بی‌فکرا!»

نگاه کردم، زن پدر را دیدم که دسته گل‌ها را برداشته، به‌من می‌گوید: «عزیز من! چه شد؟ چرا گل‌ها را به‌دور انداختی؟ آه! آه! بین، بین این کاغذی [است] که به‌دسته گل آویخته است؟ آیا فکر نمی‌کنی که این گل را دیگری ببیند؟»

آه! من بیچاره از محذوری خلاص نشده، دچار محذور دیگری می‌شدم. و امشب، به‌قدری وقایع غیر منتظره دیده بودم که منقل سرخی خون در برابر نظرم جلوه کرده، و لاینقطع در شقیقه‌های من که باطپش‌های متوالی در تلاطم و ضربان بودند، گرفتگی دردناکی تشبیه به‌آنکه کمی قبل از جنون پیدا می‌شود، احساس نموده؛

گوش‌هایم متصل صدا می‌کرد. طوفان‌های خون در کله‌ام موج‌ها [ی] پردرد آتشین زده، و همه وقت در میان اینهمه انقلابات داخلی، يك كلمه پشت سر هم به گوشم می‌رسید: «بگیر این دسته گل‌را و بگذار در نقطه [ای] که همیشه برضد من متحرك است!» گل‌را گرفته، نگاه کردم. در میان دسته گل، يك کارت کوچکی بود که فقط این دو کلمه نوشته بود: «من تورا دوست می‌دارم»

در امشب، این مرتبه‌ی دویمی بود که می‌شنیدم کلمه‌ی «دوستی» را در حالتی که این گوینده مادر و پدر من نبود؛ و به قدری این کلمه غیر آشنا و مکروه در نظر من بود، که «گیوتین» در نظر واجب‌القتل.

کارت را پاره کرده و در جیب خود پنهان نمودم و مشغول تماشا شدم. این‌ساز قشنگ و بازی‌های مطبوع، تمام در نظر من خسته کننده بود. خیلی میل داشتم زودتر به منزل رفته، از هیاهو و اجتماع دور شوم و به فکر مخصوص خود و وقایع مهم امشب فکر نمایم.

بازی تمام، ما به منزل خود آمديم. امشب، اول شبی بود که من می‌رفتم نخواابیده باشم؛ و اول شبی بود که خواب شیرین کودکانی لذیذ بر من حرام و تلخ شده بود، و دچار يك نوع زحمت زوال ناپذیری شده بودم. بالاخره، حتی القوه مجال و فراغت به زن پدرم نمی‌دانم که بامن تنها صحبت بدارد. خودم هم خیلی احتیاط می‌کردم ازینکه مبادا باز این کلمات را بشنوم.

روزها و شب‌ها به سرعت برق می‌گذشت؛ و در همین ایام، عروسی خواهرم با کمال شکوه و جلال منعقد شد. من می‌رفتم که يك دختر یازده ساله بشوم. لیکن، این عشق و محبت، باتمام انجماد و سردی و سکوت من، درین جوان تخفیف نیافت؛ بلکه، ابدأ از اظهار خسته و کسل نمی‌شد. به هر بهانه بود، اظهار اطاعت و انقیاد و عشق را به من می‌رسانید. من هم کم کم در خود يك خلجان خاطری ملاحظه کرده، درست گاهی به نظر دقت به او نگاه می‌کردم. صورتش خوشگل و قابل عشق نبود؛ لیکن، نگاه‌هایش مانند تیر زهر آلود به قلب من مؤثر، و امکان‌گریز نبود. احساس می‌کردم که من هم به دیدن او مایلیم. و اگر بر حسب اتفاق يك روزی به حضور بودم و او نباشد، مثل این است گم کرده‌ای دارم. گاهی چنان مستغرق تماشای او می‌شدم که در اطرافم ازهر مقوله صحبت بود، نمی‌شنیدم. اغلب را از من می‌پرسیدند: در عمارت یا در حضور پدرت کی بود؟ چشده؟ من نگاه کرده، می‌گفتم: «نفهمیدم!» و حقیقتاً نفهمیده بودم. زیرا که خیالم به يك نقطه متوجه بود. لیکن، هیچ وقت امکان نداشت بتوانم با او صحبت کنم. و ابدأ ممکن نبود چیزی به او بنویسم. و هیچ هم نگفتم من ترا دوست می‌دارم؛ چون معنی این کلمه بر من مجهول بود.

عروسی عروسك را با عظمت و احترامی شروع کردیم، و از حضرت پدرم برای مخارج عروسی صد عدد پول طلا گرفته، تهیه و جهاز کامل همراه عروس کردیم. درین عروسی، فقط این جوانك توانست کاغذی به من بفرستد که در آن کاغذ، از انواع عذاب‌ها و زحمت‌هایی که کشیده و می‌کشید قصه کرده بود.

پس از این عروسی، پدرم به سفر رفت و چهارپنج [ماه] در خارج بود. [۳۷] و درین مدت، من هیچ این جوانك را ندیدم؛ زیرا که او هم رفته بود. و بهمن خیلی سخت گذشت، زیرا که زن پدر و مونس شبانروز من هم به سفر رفت. ولی، به واسطه‌ی اینکه برادرم كوچك بود، مادرم نرفته؛ با سایر حرمخانه که در شهر مانده بودند، پس از چند ماه مراجعت کرده، به شهر آمدند. و من از دیدار زن پدر عزیز خود بی‌اندازه بشاش بودم. او بهمن قصه می‌کرد: گردشگاه‌ها [و] صفا و طراوت این سفر را. و من به او قصه می‌کردم: تنهایی‌ها، زحمت‌های خود را. بالاخره، او بهمن داد يك دستمال سفیدی که دارای لکه‌های خون بود و گفت: «این سوغات را به شما فرستاده‌اند و گفته: این دستمال آلوده شده است از اشك، و این خون‌ها هم خونی است که در يك موقعی که بی‌اندازه دلتنگ شده بوده است، دست خود را پاره [و] مجروح کرده است.»

من خیلی متأثر شدم و دیدن این شیئی وحشتناك، بی‌اندازه مرا پریشان کرد. امشب، اول شب [است] که پس از چند ماه من این جوان را می‌بینم. درین مسافرت، این بدبخت نتوانسته بوده است خودش را نگاه داشته، حرکات مجنونانه نکند. اغلب از خانم‌ها از این مطلب پی‌برده، مسبوق شده بودند. و کم‌کم، این حرف همه [و] آشوبی برپا کرده بود. ولی، از ترس پدرم کس را قدرت اظهار نبود. در نارنجستان، ارکستر ۲۶ آورده؛ بعد از شام، تمام خانم‌ها در آنجا جمع بودند. خیلی شب مفرح مطبوعی بود. من از دیدار پدر و دیدن اجتماع خیلی مسرور بودم. زیرا که در نبودن پدر، تمام ساعات شبانروز را به کسالت می‌گذراندم و هیچ قسم اشتغال خاطری نداشتم. تمام خانم‌ها خوشحال و خندان در گردش؛ ارکستر مشغول نواختن؛ فرح و انبساط از درو دیوار تراوش کرده؛ عموم به يك حال متفقه خوشحال و مسرور بودند.

درین بین، این جوانك آمد و در حضور همه ایستاد. بامن يك تعارف مطبوعی کرده و گفت: «آه خانم! من درجه‌ی تأسف خود را نمی‌دانم به چه زبان به شما بیان نمایم که قبول کنید؛ ازینکه درین سفر خیلی قشنگ که امتداد داشت تا کنار دریا، شما نبودید. اما، اگر در ظاهر نبودید، باور کنید که همیشه در قلب و فکر من بودید و جز شما کسی نبود.»

بعد، با کمال احترام تعارف قشنگی کرده، دور شد. و من به جای خود خشك و مبهوت ایستادم؛ و این چند کلمه‌ی خیلی ساده و واضح اثر غریبی در من کرد. چشم دیگر نمی‌دید و گوش نمی‌شنید. تکیه به دیوار کرده، دست‌های خود را به صورت گذاشتم. پس از مدتی که تخفیفی در حال پیدا شد، دیدم او هم دور، ولی روبه روی من به درخت نارنجی تکیه کرده، و به این طوفان خیال هرج [و] مرج من تماشا می‌کند؛ و جابرانه می‌کند برگ‌های درخت نارنج کوچکی را که طبیعت مورد انتقام و غضب او قرار داده.

این گفتگو و تغییر حال، همان آن در میان خانم‌ها منتشر شد و هر کدام حدیثی

می‌زدند و سخنی می‌گفتند. من پایمال شده بودم در زیر بار نگاه‌هایی که از اطراف، مانند گلوله بر من می‌بارید. به هر طرف که نگاه می‌کردم، چشم تصادف می‌کرد بایک چشم پرحیرتی که تفتیش و کنجکاوی ازو به‌وضوح^{۲۷} و آشکار بود.

امشب من برعکس اولش که مسرور بود، باز غرق‌اندوه و زحمت شد. و من تصادف می‌کنم هر آن، به یک زحمت جدیدی که در نظر من غیر آشنا بود. و همین‌طور زحمت طرف مقابل من هم کمتر از زحمت من نبود. امشب هم به همین قسم گذشت.

در همین ایام، از طرف خانواده‌ی شوهر من اجازه‌ی عروسی مرا از پدرم خواسته؛ و این یک درد تحمل‌ناپذیری بود برای این جوانک. لیکن، پدرم اجازه‌ی عروسی نداد؛ بلکه، متغیر شد که: این دختر حال خیلی کوچک است، باشد برای بعد. و این اجازه‌ی عروسی علت داشت. زیرا که در سال آینده، می‌رفت که قرن‌شاه شروع بشود؛ و البته در چنین جشن بزرگی، هر کس به فراخور خود بر امتیازات و منصب خود می‌افزود. و چون از بدو امر مرا به این خیال برای پسرش گرفته بود که به ترقیات فوق‌العاده برسد و امتیازات بی‌حد و اندازه بگیرد، پس موقعی بهتر ازین برای عروسی نبود. زیرا که ناچار این عروس تازه مورد مرحمت، و هر چه تقاضا می‌کرد سریع‌الاجرا بود. و این را هم فراموش کردم که به‌شما بنویسم که: در موقعی که مرا شیرینی‌خوردند و نامزد شدم، پدر شوهرم به لقب «سردار اکرم» مفتخر و سرافراز شد. و در آن زمان، لقب کلیتاً دارای مقامات عالیه بود؛ سرداری که به طریق اکمال [و] اولی.

تمام ماها را که مردم برای خودشان یا پسرشان می‌گرفتند، مقصود اصلی و نقطه نظرشان خودشان بودند که به واسطه‌ی داشتن [۳۸] دختر سلطان در خانه‌ی خود، هر گونه تعدی و تخلفی نسبت به مال و جان و ناموس مردم می‌کنند، مورد مؤاخذه نشده، مختار و مجاز باشند. بیچاره ما که اسلحه‌ای برای مردم بودیم، و بالاخره همین اسلحه را طبیعت به روی خودمان کشید. من اغلب فکر می‌کنم و می‌بینم: انسان چطور در خواب غفلت است و به چه اندازه از خدا دور و دچار آمال و آرزوهای عجیب است؛ و ابدأ قانع به پیش‌آمد و قسمت نبوده، در مقابل طبیعت همیشه مقاومت می‌کند. غافل ازینکه: او هر چه می‌خواهد، می‌کند؛ و این در وادی حسرت و یأس و ناامیدی می‌ماند. زندگانی چیست جز آمال و آرزوهای سریع‌الزوال؟ فیلسوفی آگاه از شعراء عرب می‌گوید: «زندگانی سراسر رنج و تعب است؛ و من متعجب نیستم، مگر از کسی که به امتداد این عمر آمیخته به محنت مایل باشد.» يك تأمل سطحی بهما می‌فهماند که این معنی، از قبیل خیال‌بافی نیست و سخن‌پردازی نه. روزی و ساعتی بر ما نمی‌گذرد که ادله و شواهد بسیار، صحت آن را بر ما ثابت نکند. مگر نه این است که جمله‌ی مردم در میدان مجاهده‌ی زندگانی، گرم پوئیدند. شب و روز بر بارگی برق رفتار سعی و عمل سوارند و آسودگی را از زحمت، نیکبختی را از مشقت، سلامت را از مهلکه و مخاطره طلب می‌کنند. آری! این مقاومت‌ها خودکشی‌ها، مراجعت‌ها، اساس استقرار عالم است؛

و علت العلل ترتیب امور کارخانه‌ی آفرینش است. اگر مجاهده‌ی استمراری نوع بشر نبود، رشته‌ی انتظام گیتی از یکدیگر می‌گسیخت؛ موجودات جهان ترقی نمی‌کرد. بزرگ از کوچک، ممتاز نمی‌گشت؛ زشت و زیبا از هم تشخیص داده نمی‌شد.

اگر دوری اول نژاد انسانی را به نظر آوریم، هیکل عجیب خواهیم دید: گرسنه و برهنه که در بیابان سرگردان مانده، راه به جایی نمی‌برد. آثار ذلت و مسکنت از حرکاتش آشکار است. متصل، در فکر است که چیزی در جنگ آورده و تنور تافته‌ی معده را با خوردن آن تسکین دهد. سپس، در شکاف کوه‌ها، مدخل غارها، پناه سنگ‌ها خزیده، شبی‌روز آورد. همواره، از بیم جانوران برخورد بلرزد. این‌ها لباس را که طبیعت بخشیده پوشیده‌اند؛ واولخت است. این‌ها با چنگال و ناخن و دندان مسلحند؛ او سلاح مدافعه ندارد. این‌ها گله‌وار در حرکتند؛ اوتنها است. تنها چیزی که درین محیط حیرت و وحشت او را از صدمه [ت] حفظ می‌کند، قوه‌ی تعقل و تدبیر اوست. همیکه از مسئله‌ی وحشت و عداوت بگذریم، می‌بینیم: همین نژاد بشر ساز و برگ‌ی آماده ساخته و گردن به دعوی برافراخته؛ قصور و عمارات بنا کرده؛ احتکار زمین را تصاحب نموده؛ آفاق آسمان را مستمر داشته؛ سطح دریا و فضا و هوارا جولانگاه سفاین و مراکز طیاره‌ی خویش قرار داده؛ قوای نهانی طبیعت را به اطاعت خود درآورده است. انسانی که صاحب این قابلیت و استعداد است، آیا همان انسان ذلیل زبون، همان آدم درمانده‌ی بیچاره است که در بیابان‌ها با حیوانات به سر می‌برده؟ آری! همان است. بعد از آنکه جانش از درماندگی به لب رسید، حریف مبرم احتیاج بر عجز و ناتوانیش افزود؛ به قدر وسیع و طاقت تن به کار داد، راه چاره‌جویی به روی خود گشود. و روزگاری بس دراز، بر این شیوه مداومت ورزید؛ تا در طی چندین هزار قرن، مقدمه‌ی تمدن اجمالی به ظهور رسید و به تدریج، به مقام ورتبه‌ی امروزی نایل گردیده

پس، در امروز نباید من متعجب باشم از حرص ۲۸ و جاه طلبی مردم. هر قدر تدارک انسان وسیعتر می‌شود، بر احتیاج وی می‌افزاید. هر قدر در جاده‌ی تعیش و تنعم پیشتر می‌رود، بهتر از آن را طالب است. باز گنجشک را شکار می‌کند، و به فریاد استمداد او گوش نمی‌دهد. انسان بره‌ی شیرخواره را سرمی‌برد، مرغ‌هوا و ماهی دریا را می‌گیرد و برای پرورش خود به مصرف می‌رساند. حیوانات وقتی که طعمه‌ی لذت یا چراگاه پر آب علف پیدا می‌کنند، با یکدیگر به جدال و نزاع می‌افتند. عجب نیست اگر برای حکومت یا ریاست، عروسی انتخاب کرده، دختر سلطانی را بگیرند. اما، تعجب در این است که: هیچ وقت انسان به آن مقصد نمی‌رسد. مثل اینکه این بیچاره هم به آن آخرین نقطه نظر خود نرسید؛ و یک اتفاق غیر منتظره سراسر خیالات او را از هم درید. و آن، قتل پدرم بود که در سال بعد اتفاق افتاد.

در همین ایام، پدر من عشق پیدا کرده بود به دختر دوازده ساله‌ای که خواهر

زن او بود. دختر همان باغبان که دختر اولش شريك سلطنت ایران، و دختر دومش می‌رفت که در شرکت توسعه بدهد. [۳۹] این خواهر همان زنی بود که سال‌ها مورد الطاف ملوکانه واقع، و هرچه می‌خواست می‌کرد. دختری بود سرخ‌وسفید، با چشم‌های سیاه درشت. دیوانه و دارای تقاضاهای عجیب. اسم او «ماه رخسار»، و تقریباً حقیقت داشت. زیرا که بی‌اندازه مطبوع بود. زبانش به‌قدری شیرین و کلماتش به‌قدری نمکین بود، که بیهودانه مجذوب می‌شد. اول این عشق يك هوس و خیالی بود؛ کم‌کم می‌رفت که خیلی بزرگ بشود.

خواهر بزرگش حسودوبی‌اندازه درین موضوع لجوج بود. در اول چون تصور نمی‌کرد میل شاهانه به‌این سرعت ترقی کند، خودش اسباب بود برای اتصال. پس ازینکه میل را منجر به‌عشق و نزدیک به‌جنون دید، دیوانه‌وار بنای هیاهو را گذاشته، شروع به‌حرکات زنانه نمود. در اول ازطرف پدرم چندان اعتنایی به‌حرکات او نشد. لیکن، بالاخره مجبور شد که ثالثی درین بین داشته باشد که این‌کار را به‌طور خوش و بدون صدا اصلاح نماید. و هرروز این زن مورد تلافیات بی‌اندازه و مراحم ملوکانه واقع می‌شد. بول‌های گراف، جواهرات گرانبها برای او فرستاده می‌شد. ولی، او هر چند سلطان را خاضع‌تر و بیچاره‌تر می‌دید، بر شدت وحدت حرکات نالایق افزوده؛ راه و طریق معاشرت بیچاره پدرم را با خواهرش مسدود می‌نمود. عمارت‌های عالی‌جدا ب‌دو مرحمت شد. ملک‌های پرمفعت به‌او داده می‌شد. خانه‌های عالی درخارج خریده شد. هیچ‌يك اثری در وجود او نکرد. پدر بیچاره‌ی من درین روزها، خود را بدبخت‌ترین سلطان‌های عالم تصور می‌کرد؛ و به‌کلی عنان اختیار را از دست داده بود. به‌دلتنگی اعلیحضرت سلطان، تمام سرای دلتنگ؛ و مطلب به‌قدری پراهمیت شده بود که در هر گوشه و کناری صحبت ازین قضیه بود. عجب درین بود که: این دختر دوازده ساله، به‌پدر من اظهار عشق و تعلق کرده بود. و این دختر، عشق خود را با کارهای کودکانه که از روی کمال صداقت و درستی بود اثبات می‌نمود. مثلاً: با منع و جری که ازطرف خواهر بزرگش می‌دید، باز وقتی که پدرم را می‌دید، دوان‌دوان خود را به‌آغوش او انداخته و با گریه می‌گفت: «آه! آمدی؟ خوب کردی آمدی. امروز دهم‌رتبه بیشتر کتک زدند، برای اینکه دل من برای تو تنگ شده بود و برای تو گریه کرده، عکس تو را می‌بوسیدم!»

و خوب می‌دیدم این کلمات ساده چه اثری. به‌قلب این بیچاره می‌کند، و چطور عشق را با ابهت سلطنت می‌خواهد جلو بگیرد. آخ! که بی‌اختیار پدر بیچاره‌ی من او را در حضور همه می‌بوسید و می‌گفت: «تو شاه را دوست بدار عزیز من، که شاه هم ترا دوست می‌دارد!»

آنوقت، این دختر بنای بازی [و] حرکات بیچگانه را گذاشته، با سروصورت پدر من بازی می‌کرد و خود را در آغوش او افکنده، می‌خواست. به‌محض اینکه او را از پدرم می‌خواستند دور بکنند، ناله [و] گریه را شروع می‌کرد. آه! معلم عزیز من! اینجا به‌نظر استحقاق به‌پدر من نگاه نکنی! زیرا که او درین

عشق، مضطر بود. این بیچاره سلاطین، اول بدبخت روی کره هستند. زیرا که از بدو طفولیت، جز دروغ و تملق و زیا ندیده و نشنیده‌اند. هر کس به آن‌ها تعظیم کرده، یا از ترس بوده یا از احتیاج. هر کس به ایشان محبت کرده، یا پول خواسته یا جواهر. هر کس به آن‌ها خدمت کرده، یا حکومت خواسته یا امتیاز. پس، عجب نیست که در مقابل تمام حرف‌های مردم که ریا و تقلب و تمام مسموم بوده، این پدرمن به سخن‌های صادقانه‌ی این طفل دل بسته و عشق او را درین آخر عمر قبول کرده، و در مقابل چنان عشق شدیدی به او عوض داده. این دو عشق که یکی از صداقت و دیگری از عدم اعتماد به خلق ظاهر شده بود، قدرت و استقلال فوق‌تصوری به خواهر بزرگ این دختر داده؛ و درواقع، سلطان حقیقی ایران در آن زمان، این زن بود. هر چه می‌خواست می‌کرد. هر چه می‌خواست می‌گفت.

درین هرج [و] مرج غریبی که از عشق زنی در دربار به این عظمت تولید شده بود، منتظرین چنین روزی فرصت پیدا کرده و میدان را خالی دیده، اسب‌دوانی را شروع نموده بودند. این انقلاب خیال و این آشوب حال، برای پدرم مجال رسیدگی به امورات باقی نگذاشته و مهمام رشته‌ی سلطنت به دست دونفر افتاده بود، که این دونفر باهم ضد و دشمن و متغایر بودند؛ یکی برادرم نایب‌السلطنه بود [۴۵]، یکی میرزا علی اصغر خان صدراعظم.

این صدراعظم و شخص اول مملکت، نوه‌ی «زال» یک‌گبر بوده است؛ و از طرف مادری هم یهودی. پدرش در اوایل سلطنت پدرم، آبدار و خیلی بی‌عرضه بوده است. کم‌کم، در آبدارخانه ترقی کرده، به‌مرور ایام امین‌السلطان می‌شود. تعجب نکنید ازینکه پسر زال در دربار سلطنت ایران، امین‌السلطان بشود. زیرا که پدر من یکی از پولیتیکات عظیمی که برای استقلال سلطنتش به خاطرش رسیده بود، این بود: اشخاص پست بی‌علم را مصدر کار نماید. گویا تاریخ «رولسیون فرانسه» را زیاد خوانده بوده است که خانواده‌های بزرگ را باید مضمحل و نابود کرد، و اقتدار علم را با جهل نیست و نابود ساخت. غافل ازینکه: جهل یک مدتی رواج، و پس از آن علم به هر نحوی که شده ظهور نموده، اثرات خود را خواهد بخشید. مثل اینکه: وقتی که مهر فروزان از ساحت سپهر به‌نهان خاندی مغرب می‌خرامد و در اعماق افق بیکران از انظار ما ناپدید می‌شود، روی زمین را تاریکی و سیاهی فرا می‌گیرد. اما، آهوی خاوری بامدادان با چهره‌ی درخشان سراز حجله‌ی آتشین

۲۹- میرزا علی‌اصغر خان امین‌السلطان، صدراعظم پسر میرزا ابراهیم خان امین‌السلطان آبدار ناسرالدین شاه بود. میرزا ابراهیم خان پسر زال ارمنی از اهالی سلماس بود و زن او مسلمان و خود او نیز اسلام آورد. رک. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران، چاپ تهران ۱۳۴۷، جلد ۱، ص ۳.

عداوت تاج‌السلطنه با امین‌السلطان جالب توجه است چون پدر شوهر او محمدباقر خان سردار اکرم بادختر امین‌السلطان ازدواج کرده بود. امکان دارد که این دشمنی ریشه خانوادگی داشت چون تاج‌السلطنه رابطه چندان دوستانه‌ای با شوهر و خانواده شوهر خود نداشت.

برآورده، عالم را در امواج اشعه‌ی زرین خویش غرق می‌کند؛ تمام کاینات را به اعطای نور و حرارت خرسند می‌نماید. طیور درخت به جوش و خروش آمده، نباتات رنگارنگ برای پذیرایی مقدم خسرو ستارگان سراز خواب‌گران دوشینه برداشته؛ ملکه‌ی گل با جمال دل‌آرای خود، خطه‌ی زمردین چمن را آرایش می‌دهد؛ قطرات ژاله در لاجوردی برگ‌ها می‌غلطند؛ کوه و دشت و دره، جویبار، صحرا و دریا و مناظر نقطه‌ی خود را به شما تماشاگران تقدیم می‌کنند. جهان خفته در تو بیدار می‌شود و هر جاننداری در سیاره‌ی مسکونه‌ی ما به کار خود مشغول می‌شود.

بعد از فوت ابن امین السلطان، همین میرزا علی اصغر خان اول امین السلطان، بعد صدراعظم می‌شود. و خیلی بدزودی «چالهای یخ» ارثی خود را فراموش می‌کند و با برادرش که نایب السلطنه و امیرکبیر و وزیر جنگ بود، طرفیت پیدا می‌کند.^{۳۰} ابن صدر اعظم و شخص اول، حریق بی‌انتهایی بود که هیچ پایان نداشت. تمام پول مملکت در کیسه‌ی او و برادرش امین‌الملک بود. پس از این جهاد، یعنی او سیر می‌شد؛ زیادتی او به خارج نشر، و سایرین نیز شاد می‌شدند. عشق غریبی به ذلت مملکت داشت و اساس آتیه‌ی او را همیشه محکم می‌خواست. از ظلم و تعدی درباری رعایا کوتاهی نداشت. لیکن، به یک استادی قابل تحیری، تمام را به گردن برادر بیچاره‌ی من می‌گذاشت و این برادر عزیز مرا منفور عامه واقع می‌نمود. از جمله کارهایی که در دوره‌ی عمرش می‌کرد، این بود که: به فقرا و سادات بی‌اندازه همراهی و معاونت می‌کرد؛ و برای تمام فرامین مقابیر مقدمه، شهریه و حقوق برقرار کرده بود. مال رعیت را بی‌مهابا خرج و تلف می‌کرد؛ که تصور می‌کرد ارثیه‌ی مرحوم امین السلطان است. در حالتی که غفلت داشت از اینکه: این پول را مأمورین بی‌انصاف دولتی از زارعین و رنجبران و بیچارگان، به ضرب شلاق گرفته به او می‌دهند. و تمام کارهایی که ریا در او منظور بود، با طیب خاطر انجام داده؛ در واقع می‌خواست قبول عامه داشته باشد.

خیلی حال صدراعظم شباغت به حال آن مردی داشت که در شب تولد اسکندر کبیر، معبد «دیان» را که یکی از ازباج انواع بود، آتش زد که اسمش تاریخی شده، در صفحه‌ی روزگار بماند.^{۳۱} این شخص هم از هیچگونه دسیسه کاری و تخریب مملکت و انهدام سلطنت کوتاهی نداشت، برضد استقلال برادر من. در واقع، مملکت ایران و این رعایای بیچاره‌ی دستخوش هوا و هوس این صدراعظم شده، مال تاریکی را منتظر بودند. و امروز، ما نتیجه‌ی او را خوب می‌بینیم. به زن‌ها عشق غریبی داشت؛ و هر شب در پارک و عمارتش، ازین قبیل اشخاص متعدد پذیرفته می‌شد. و تمام این زن‌ها به پول‌های گراف و رشوه‌های بیشمار اداره شده بودند که از برادرش در هر جا بدگفته و از او تعریف کنند

۳۰- رقابت بین امین السلطان و کامران میرزا نایب السلطنه وزیر جنگ شدید بود و به اندرون نیز کشیده شده بود چنانچه اعتماد السلطنه نیز به این مسئله اشاره می‌کند و می‌نویسد: «در منی انیس الدوله و اغول بیگه و باغبانباشی در میان نیست، صدراعظم است و نایب السلطنه...» روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه، بکوشش ایرج افشار، چاپ ۱۳۴۵، ص ۱۱۵۷

۳۱- مقصود: «اروستر» است.

و تمام اخبارات مجلس شب مردم را به‌او بدهند. درواقع يك دسته پلیس مخفی از فواحش داشت که تمام افعال، اعمال و خیالات مردم را صحیح به‌او راپرت بدهند. اغلب شب‌ها را مشغول قمار بود و اگر احیاناً يك شب چند لیره می‌باخت، صبح حاکم شیراز را تغییر و تبدیل داده، صد هزار تومان می‌گرفت؛ یا يك خانوادۀ قدیم صاحب مکتبی را در پیشگاه سلطان مقصر [و] محبوس کرده، با مبلغ‌های گزاف استخراج می‌کرد.

حال او خیلی شبیه به‌حال یکی از سلاطین روم بود که از خانوادۀ «سزار»، قیصر معروف بوده. این سلطان «کالی‌گولا» نامیده شده [۴۱] بعد از «تی‌بر» به‌سنتت رسید. ابتدا به‌مهریانی با مردم و سپاهیان رفتار می‌نموده؛ محبوسین را آزاد و به‌مردم منتهای رأفت را داشته است. اما، چیزی نگذشت که به‌کلی تغییر حالت داده، سفاک خونخوار شد. خواهر خود را به‌زنی گرفت. پس از اینکه خواهرش مرد، حکم داد او را مانند رب‌النوعی بیرستند و صورت او را مجسمه ساخته، در معابد گذاشت. حتی، اسب خودش را لقب کاهنی داده بود. زن‌های مردم را ضبط و بعد رها می‌نمود. از قرار مذکور، این امپراطور گفته است که: «من درباره‌ی همه‌کس همه‌کاری را حق دارم مجرا بدارم.»

يك روزی، مهمانی از تمام بزرگان و اعیان می‌کند. بعد، شروع به‌خنده می‌کند. سبب خنده سؤال می‌کنند؛ می‌گوید: «ازین بابت خنده می‌کنم که می‌توانم در نیم‌ساعت، تمام شمارا گردن‌بزنم.» یکی از کلمات غریب او اینست که می‌گوید: «ای کاش تمام مردم روم يكسر داشته و آن يكسر را من به‌يك ضربه جدا می‌کردم!»

این صدراعظم و شخص [اول] مملکت هم، همین عقیده را داشت. و غریب‌تر از همه این است که: تمام را مجرا نموده، پدرم را کشت و برادرزاده را خانه‌نشین کرد و دولت ایران را به‌جانب فروخت.

در همین ایام که این شخص مشغول آزار مردم و خرابی مملکت بود، از طرف دیگر هم مخربین زیاد بودند. مثلاً: آقابالاخان نامی ۲۲ که طرف مهر و محبت برادر من بود، به‌پشت‌گر می و همراهی برادر من، دست تعدی به‌مال و جان مردم گشوده، از هر طرف حمله‌های سخت به‌رعایای بیچاره می‌نمود. از قتل، غارت، دزدی، گردآوری پول به‌هیچ‌گونه کوتاهی نداشت. از طرف دیگر، طایفه‌ی طالشی‌ها که طرف مهر و محبت پدرم بودند، انواع اقسام مال مردم را برده، رعیت بیچاره را ذلیل می‌کردند. از طرف دیگر، حکام با مال و جان مردم ابقاء نکرده، هر چه می‌خواستند می‌کردند. از طرف دیگر، برادر دیگرم ظل‌السلطان از سفاکی، ظلم و جور در باره‌ی مردم کوتاهی نکرده و از ایلات دشمن‌های متعدد برای خانواده ایجاد می‌نمود.

مملکت در حال ترع، تمام رعیت بیچاره منلوك، حکام با منتهای قدرت مشغول ظلم و جور. به‌قدری پولیتیک ایران تاریك و مردم دلخون و جری بودند، که از تمام چهره‌ها آثار نارضایتی ظاهر و هویدا بود. می‌رفت که صدای رعد آسای ملت، اساس

سلطنت را متزلزل و نابود ساخته، خود را از فشارهای پی‌درپی خلاص نمایند. درین اواخر، از گوشه و کنار گاهی صدایی برخاسته، ولی فوراً به‌وسایل و به‌لایف اتحاد پدرم خاموش می‌نمود. از جمله: تفصیل رژی و تفصیل آسید جمال افغان^{۳۲} است که بالاخره نتیجه‌ی هولناکی از وظهور و بروز نمود. از طرف دیگر، ملک‌خان در خارجه شروع به آتش فتانی نموده. امین‌الدوله هم کم‌کم چشم و گوش مردم را مشغول به‌باز کردن بود. در ظاهر همان سلطان، همان سلطنت؛ در باطن فوق‌العاده خراب و روز بروز روبه‌اندک‌تر بود. اگر شخص مال‌اندیش درست به‌نظر دقت می‌نگریست، باید بگوید: سلام بر سلطنتی که در زوال است.

در تمام این هیاهو و این همه معاند و وطن‌خراب‌کن، پدر بیچاره‌ی من هم غرق عشق و گرفتاری داخلی. ازین عشق و هرج [و] مرج خانوادگی، میرزا علی‌اصغر خان صدر اعظم نه‌تنها به‌برادر من موفق شد؛ بلکه، تمام اسرار مخفی سلطنتی را درک و به‌دستور العمل خارج و پیش‌بینی‌های خون‌آلوده، هر روزه برگرفتاری‌های پدر من می‌افزود و دایره‌ی فساد و ریاکاری و خرابی به‌مملکت را وسعت می‌داد^{۳۳}.

پدر من از دست حرکات مستبدانه‌ی این زنی که محبوب و مطبوعش بود و زمان‌ها او را از تمام قلب دوست می‌داشت و امروزه بدبختانه به‌خواهر کوچک این زن عشق پیدا کرده بود، تنگ آمده؛ خود را از گفتگوی روبه‌رو خسته شده، این کار را رسمیت داده؛ همین صدر اعظم خوش‌نیت را اسباب اصلاح کار قرار داده، اجازه داده بود که با این زن که به‌همان اسم پدرش ذکر می‌شد و اولاد باغبان‌باشی می‌گفتند، گفتگو کرده، به‌هر نحوی که هست او را رضا نماید که پدرم خواهر او را ترویج نماید. صدر اعظم ازین پیش‌آمد خوشحال، و قبول می‌کند.

در همین ایام هم، از اطراف به‌شاه عرض شده بود که: صدر اعظم بزرگ‌زانی از خارجه گرفته، مشغول دسیسه‌کاریست.^{۳۵} [۴۲] و انواع اقسام خیانت‌های او سبب بدولت و ملت کشف شده، به‌سمع سلطان رسیده بود. لیکن، یک صدر اعظمی را بی‌جهت و وسیله‌ای نمی‌شد کشت یا معزول کرد. در خصوص او هم گفتگوهای زیاد بود که یا صدر اعظم مقتول و معزول شود. ازین طرف صدر اعظم وسیله‌ای برای کشف اسرار خفیه برای سلطنتی

۳۳- مقصود سید جمال‌الدین اسدآبادی معروف به‌افغانی است. سید جمال عقاید اصلاح‌طلبی و ضد امپریالیستی داشت و خواهان اتحاد اسلام بود و از مخالفین شاه بود. وی در زمان امتیاز تنباکو «رژی» و شورش در ایران با میرزا ملک‌خان ناظم‌الدوله که زمانی سفیر ایران در انگلستان بود و در این وقت به‌مخالفت با نولت روزنامه‌ای به‌نام قانون در لندن منتشر می‌کرد، همکاری کرد. میرزا علی‌خان امین‌الدوله نیز از رجال اصلاح طلب بود ولی با این دو همکاری نداشت و از نزدیکان دستگاه حکومت بود.

۳۴- دوست علی‌خان معیر الممالک نیز به‌این مسئله اشاره کرده است. یادداشتها، ص ۱۸۱
۳۵- اعتماد السلطنه می‌نویسد که نایب‌السلطنه به‌گوش شاه رسانده بود که چون پیش‌قراولهای خامه سردار اکرم است و با دختر صدر اعظم وصلت کرده، برای حفظ جان شاه باید از طرف او نیز یک قیپ مامور شود.

رک. روزنامه خاطرات، ص ۱۱۱۵

لازم داشت، وقصه‌ی ماه‌رخسار بزرگترین وسایل برای او بود. این شخصی که امین السلطان مملکت و سلطنت بود؛ این شخصی که نام و جان ما و ناموس مملکت در دست او بود؛ این شخصی که به قدری طرف اعتماد حضرت سلطان بود که اجازة‌ی ورود به حرم سرا به او داده شده بود؛ این شخص نجیب نمک شناس، این شخص خیرخواه، در مواقع مذاکره چنان به استادی با این زن پدر بیچاره‌ی من صحبت می‌کرد که عاقل‌ترین زن‌ها البته فریب خورده، اسرار خود را بروز می‌دهند. و در ضمن مأموریت مصلحانه‌ی خود، این صدراعظم شیر تمام مطالب دولتی را ازین خانم بیچاره کشف؛ و این بیچاره زن غفلت ازین داشت که این جواب سؤالات، بالاخره پرده‌ی خون‌آلودی به او نشان خواهد داد.

از آنجایی که این خانم طرف مهر و اعتماد فوق‌العاده‌ی پدر من بود، در مواقع خواندن و مطالعه‌ی کاغذجات مهم، این زن چراغ پشت سر پدر من نگاه می‌داشت. پدرم گمان نمی‌کرد او می‌تواند اقسام خطوط را بخواند؛ یا از شدت محبت، تصور نمی‌کرد هیچ وقت این زن اسرار مملکتی را بروز بدهد. چندان در قید نبود و تمام این کاغذها شب به‌طور محرمانه در اتاق تنها پدرم مطالعه می‌کرد. فردا، این صدراعظم در طی مذاکرات خود، ازین خانم بیچاره استخراج می‌کرد. و در ضمن، استفاده برده، دامنه‌ی شیطنت خود را برای انهدام پدر بیچاره وسعت می‌داد. در ضمن اینکه ازین طرف مشغول کار بود، دوشیز دختری که باهم خواهر بودند، یکی موسوم به فاطمه و دیگری نعمت، این دو دختر را محرك شد که به حرم‌سرای به خدمتکاری آمده، راپرت‌های شبانروز را به او بدهند.

عجب نیست؛ اگر افعی احساس کند که دندان‌ش را می‌خواهند بکشند و فوری کشیده را ببرند و هلاک کند. آری! ذلت و مسکنت و گذشته، در زمان خوشی و بزرگی فراموش می‌شود؛ آبدارخانه، چالمدی بیخ در طاق نسیان می‌ماند. ریاست و پول و پارک و اقتدار، البته نمک خوارگی را محو می‌کند؛ ظلم، جور، خونریزی، تعدی، قساوت قلب می‌آورد. حکم سریع‌الاجرا، تعظیم، احترامات فوق شئونات غیر منتظره، سبقت می‌آورد. هیچ شکایتی و ملامتی به این شخص حریص جاه‌طلب نباید کرد اگر برای خاطر دام‌ظلم و ریاست خود، پدرم را قربانی کرد. بلکه، باید از پدر شکایت کرد که چرا باید شخص اول و صدر اعظم ایجاد کرده، مملکت را خرابی، خود را مقتول ساخته، آیندگی ایران را تاریک نماید. اگر این صدراعظم يك کسی بود که از روی استحقاق صدراعظم، پدر [و] مادرش خانواده و خودش تحصیل کرده، حقوق خوانده بود؛ شاید خیانت فطرتش کمتر؛ اگر به‌ولی نعمت خیانت می‌کرد، به‌ملت نمی‌کرد. اگر سلطان را خونخوار تصور می‌نمود، واجب القتل می‌دانست، زارع بیچاره‌ی رنجبر بدبخت را به‌اجانب نمی‌فروخت. اسم خیانت را گناه عظیم می‌شمرد، چه دربارہ‌ی دولت چندبارہ‌ی مملکت. افسوس که يك نفر عوام ساده لوح جاه‌طلب شیرینی بود و از هیچ زحمتی دربارہ‌ی ایران کوتاهی نکرد.

تکلیف هر دختری سوگواری و عزاداری برای پدرست. اما، من برای پدرم

آن اندازه متأسفم، که دختری برای پدرش. اما، برای این آب و خاک که وطن من و موجب اسباب نشو و نمای من است، بیشتر محزون و دلخونم. و درین ساعت که این کلمات را می‌نویسم، مثل این است پرده‌ی غفلت از پیش چشم برداشته شده و تمام وقایع گذشته را از رو به روی من به‌طور «دفیله» رد می‌کنند. آه و افسوس که يك مملکتی و يك ملتی، قربانی حرص و آرزو يك نفر شد.

اما، معلم من! باور کنید که درین ساعت، من به این پدر افتخار می‌کنم و او را بری از هر عیب و تقصیر می‌دانم. زیرا که این بیچاره يك نفر بود و بیش ازین نمی‌توانست؛ و اگر به او فرصت داده بودند، در جشن قرن به رعیت آزادی داده [۴۳] و اساس مشروطیت^{۲۶} محکمی برای ایران فراهم کرده؛ و این صدراعظم را در «پارلمان ملی» به حکم قانون تقصیراتش را ثابت و به قتل می‌رسانید. اما، افسوس که زود و خیلی زودتر از خیال او ملتفت و جلوگیری از چنین خیال عالی بزرگ نموده، ملت بیچاره را به طوفان‌های عظیم استقلال شکنانه عرضه نمود.

در همین ایام، پس از استخراج مطالب مهمه و پس از اینکه این قصه را چند ماهی طول داد، بالاخره این خانم [را] راضی کرده که پدرم خواهرش را تزویج کند؛ لیکن، بشرايط بسیار. از جمله شرايط یکی این بود که: پس از تزویج، پدر من باید ماه رخسار را در حرمرسا نگاه ندارد و در خارج برای او منزل بگیرد. نقشه‌ی عجیبی و جسارت غریبی بود. بالاخره موفق شد. این پدر بیچاره‌ی من که کورکورانه و نفهمیده، تمام اسرار سلطنتی را به این صدراعظم خائن بروز می‌داد، این نقشه‌ی اخیر را يك همراهی عظیمی درباره‌ی خود فرض کرد و قبول کرد که پدر من بگوید که در خارج او را نگاه دارد. چون زن‌ها می‌گویند: شوهر جان‌شان هر چه میل دارد، در خارج بکند و روبه روی ما نکند. غافل از اینکه: جان و مال این شوهر، به اضافی آبروی در خارج باید است و یار در منزل بود. از یکی ازین‌ها جلوگیری کرد.

باری، منزلی در خارج ترتیب داده، این دختر را صیغه کرده، به آن خانه بردند. و نقطه نظر این صدراعظم، ازین خارج شدن ماه رخسار از حرمرسا، چه بود؟ عمده‌ی مقصودش این بود: چون پدر من سلطان است، روزها نمی‌تواند از کار مملکتی سرپیچ شده، در انتظار مردم به خانه‌ی معشوق رفته، مشغول عیش شود؛ ناچار، شب‌ها می‌رود. اگر روز آمد و شد کرد، که این صدراعظم به رعیت بگوید: سلطان شما لاابالی... فلان است، صبح تا شام تمام کار مملکتی را رها کرده، مشغول تفریح است. این نکته را پدر بیچاره ملتفت شد و شب‌ها بنای مراوده گذاشت. ناچار در شب اساس سلطنتی همراه ندارد، مواظب ندارد، تنها یا با يك نفر پیشخدمت با يك کالسکدی معمولی خواهد رفت؛ و در موقع آمد و رفت، می‌تواند فرصت کرده او را به قتل برساند. در حقیقت،

۳۶- بدون شك نسبت دادن مشروطه خواهی به ناصرالدین شاه اساس صحیحی ندارد. شاید تاج السلطنه که بعد از زمان مشروطه می‌نوشت برای دفاع از نام پدر و یاتحت تاثیر چنین عقایدی این را نوشته است. باید اضافه کرد که معیر الممالک نیز چنین اشاره‌ای کرده است. رك یادداشتها.

فکر اساسی حقیقی کرد. ازین راه موفق نشد، نمی دانم چرا شد. «قرن» شاه تردیک، و می رفت که پس از چندماه دیگری شروع شود؛ تمام حامی ها مشغول تهیه و تدارك قرن. به واسطه ی اصلاح بین او و ماه رخسار و موفق شدن پدرم به این کار، آن کدورت غمناکی که چند ماهی بود همه را فرا گرفته محو، دوباره آن حال بشاشت و خوشحالی شروع، زندگانی را از سر گرفته، دربار جدیدی احداث شده بود. این پدر عزیز من بدقدری مسرور [و] خوشحال بود، [که] حد و حمیری بر او متصور نبود. با تمام مهمانان تهید، یکسان لطف و مرحمت می نمود، هر چه می خواستند می داد و به هیچ قسمی نمی توانست مسرت خودش را مخفی بدارد؛ علی الخصوص، در مواقعی که به او می رسید، رفعتی عاشقانه به جای عریضجات پرتقاضا.

درین مدتی که کدورت و کسالت تمام دربار سلطنتی را از خارج [و] داخل احاطه کرده بود و دقیقه به دقیقه تمام منتظر و مترصد آن نقطه ی آخر کار و عمل بودند، من هم روزگاری به کسالت می گذرانیدم؛ چون می رفتم که بفهمم محبت چه، دوستی کدام است. و خوب حس می کردم که این جوان را دوست می دارم. ولی، هیچ وقت از وظیفه ی خود خارج [نشده]، تخطی [و] تجاوز نکرده، اخبار را از دست نداده، احتیاط را فراموش نکردم. احدی ازین میل قلبی و محبت من نسبت به این جوان مسبوق نبود؛ حتی خودش هم نمی دانست و نمی فهمید. لیکن، او کاری به این نداشت که من هم مایل او باشم. او در تمام این انقلابات [و] اغتشاشات داخلی، هیچ ساعتی این کلمه را فراموش نمی کرد؛ و روزی ده مرتبه بدتوسط عمر وزید بدمن می گفت: من تو را دوست می دارم. و من تنها در جواب آه طولانی کشیده، چشم های خود را پر از اشك کرده، به طرف آسمان نگاه می کردم.

طولی نکشید که این جوان عنان اختیار را از دست داد، دیگر نتوانست درد خود را مخفی بدارد. تمام اهل حرمسرای، این طوفان عشق را می دیدند و به یکدیگر قصه کرده، می گفتند. طبیعت هم به یک اندازه با این بدبخت همراهی کرده بود. [۴۴] در تمام ساعات شبانروز، دقیقه به دقیقه عشق و سروری تازه شروع می شد. هر روز در منازل خانم ها، مهمانی های بزرگ و ضیافت هایی برپا می شد. و در هر عمارت شخصی سلطان یا در دیوانخانه یا در تالار ایض، انواع اقسام سازها، تناترها، ارکسترها، بازی ها شروع می شد؛ و این بیچاره می توانست اغلب مرا دیده، از دور تماشا می کرد. پدر من بدکلی حال اطفال را درین روزها پیدا کرده بود، و از شدت مسرت دقیقه به دقیقه اسباب عیش و عشرت را فراهم می نمود؛ اغلب شب ها، در تاریکی مطلق حکم گشت و تفرج می داد. درین تفرج، از غلام بچه ها و خواجه ها صورت خیالی قبلا درست کرده، دستور العمل داده که یک مرتبه خود را نشان داده، زن ها و خانم ها را بترسانند. و این ها فریاد زده، فرار کرده، زمین خورده بترسند و او بخندد. بیشتر شب ها مجلس قمار دایر بود. پول های تازه، سکه ی قشنگ براق از صرف جیب آورده، در میان خانم ها تقسیم کرده، مشغول بازی می شدند.

یکی از بازی هایی که من خیلی دوست داشتم، و مایل بودم در تمام شب ها که

این بازی دایر است حضور داشته باشم، بازی [ای] بود که پدرم اختراع نمود و اسم آن بازی را «چراغ خاموش کنی» گذاشته بودند. چراغ گاز در اندرون صد عددی بود؛ لیکن، چراغ الکتریک تازه اختراع شده بود و تمام عمارات سلطنتی را چراغ الکتریک کشیده بودند. محل این بازی تالار ایض بود؛ و به واسطه‌ی وسعت مکان، آن نقطه را پدرم برای این کار انتخاب کرده بودند. در شبی که این بازی شروع می‌شد، از عصر به خانم‌ها خبر می‌دادند که امشب «چراغ خاموش کنی» است. زن‌های محترم و خانم‌های بزرگ اغلب حاضر نمی‌شدند؛ چون برای خود يك وهن عظیمی می‌دانستند. لیکن، سایرین حاضر و [با] کمال بشاشت این بازی را شروع می‌کردند. این بازی که آن قدر اهمیت داشت و همه دوست می‌داشتند، بازی کودکانه [ای] بود در ظاهر. در باطن، پدر من مقصود عظیمی ازین بازی داشت: اولاً می‌خواست از داخله‌ی حرم‌سرای کاملاً مستحضر [و] مسبوق باشد؛ دیگر اینکه می‌خواست بداند کدام خانم‌ها با هم دشمن و کدام دوست هستند. و این بهترین وسایل برای فهم این کار بود. در اوایل که ابداً این خانم‌ها مطلب را نفهمیدند، سهل است در اواخر هم نفهمیدند مقصود چه بود. فقط با يك سطحی تماشا کرده، این را هم يك مثل اشتغال خیالی تصور می‌کردند.

این بازی عبارت بود از: خاموش کردن چراغ. در تاریکی، حکم قطعی در آزادی داشته؛ همدیگر را ببوسند، کتک بزنند، گاز بگیرند، کور کنند، سر بشکنند، دست بشکنند، مختار بودند. تمام این خانم‌ها در اول شروع به بازی، در میان تالار می‌نشستند؛ مشغول صحبت بودند. پدرم در روی صندلی، پهلوی دکمه‌ی چراغ می‌نشست. همین‌طور که این‌ها مشغول صحبت بودند، چراغ را خاموش می‌کرد. يك مرتبه هرج و مرج غریبی ظاهر، صداهاى فریاد استغاثه و فحش و ناسزا بلند، فغان برپا؛ هرکسی مشغول کاری. اگر با اخلاق بود، فوراً به گوشه‌ای خزیده، خود را در زیر نیمکت یا میز یا صندلی مخفی کرده، جانی به سلامت درمی‌برد. اگر وحشی بود، کتک می‌زد و کتک می‌خورد. والبته می‌دانید: در همه‌جا، اکثریت با اشخاص شریر است. پس، در همین بین‌ها که صدای هیاهو شیون می‌کرد، و تاریکی مطلق بر عظمت آن‌ها می‌افزود و يك محضر غریبی به حاضرین می‌نمود: مثل یکی از زاویه‌های جهنم که انسان منتظر هزاران خطر است، ناگاه چراغ روشن و هرکس به هر حالتی بود دیده می‌شد. اغلب لباس‌ها پاره پاره، گونه‌ها و صورت‌ها خون‌آلود، عریان و مکشوف‌العوره که از شدت کتک خوردن قطعه‌ی بزرگ لباسشان فقط يك ربع متر بود؛ صورت‌ها موحش، موها پریشان، چشم‌ها سرخ و غضبناک. اغلب آن‌هایی که با احتیاط‌تر بوده، در زیر میزها [و] صندلی‌ها پنهان و پاها و دست‌ها بیرون، [۴۵] هیکل‌های عجیب غریبی.

و تعجب درین است: به محض روشن شدن چراغ، تمام مشغول خنده شده، دوباره این کار شروع می‌شد. و پس از اینکه تقریباً دوسه ساعت این بازی امتداد داشت، بالاخره مجروحین مورد الطاف، و اشخاصی که لباس‌هاشان پاره و بی‌مصرف شده بود به اعطای پول لباس سرافراز. مجلس ختم؛ بیچاره‌ها پراکنده شده، تا صبح در منازل

خود مشغول اصلاح حال خود بودند. و من تعجب می‌کنم که در موقع شروع، دوباره حاضر شده و بایک مسرتی خود را به‌مشت و لگد عرضه می‌کردند. من درین شب‌ها، درپشت‌سر پدرم می‌ایستادم و به‌کلی ازجمله‌ی اشارات محفوظ بودم. تا اینکه دریک‌شب، همین‌طور که مطمئن ایستاده بودم، یک‌مرتبه از عقب‌سر دست قوی از گیس‌های من گرفته و مرا بایک جدیت فوق‌العاده به‌روی زمین انداخت. شروع به‌کشیدن [کرده] و گیس مرا دور گردن من پیچیده، با فشار سختی صدا [ی] مرا که بی‌اختیار فریاد می‌زدم خاموش می‌کرد. چیزی نمانده خفه شده بمیرم، که یک مرتبه چراغ روشن و مرا به‌حال نیم‌جان دیدند. و مرتکب این کار خیلی به‌سرعت فرار کرده بود؛ لیکن، کشف شد. و این کنیز کردی بود از کنیزهای پدرم و از کسان خواهر من که زن عزیز کرده بود. تطمیع و تحریص شده، پولی گرفته بود که به‌من اذیت کند. آن‌هم خواسته بود یک‌مرتبه‌هم مرا و هم آن‌ها را از زحمت خلاص کند. اما، چون خدا نخواست و باید درین ثبات بزرگ زندگانی، پرده‌ها تماشا کنم، زنده ماندم.

پس ازین قضیه، این بازی موقوف شد. و این کار، اسباب نزاع بین‌مادر من و زن پدرم شد. بالاخره، مادرزن عزیز کرده برای مادر من پیغامی داد که شرح قضیه ازین قرار است: «داماد من دختر تورا دوست می‌دارد. و اگر تو چاره‌ی این کار را نکنی، به‌شاه عرض خواهم نمود.» و تمام تقصیر را به‌گردن من وارد کرده بود، چون از مادرش می‌ترسید. بیچاره من بی‌تقصیر، از هیچ‌کجا خبر ندارم و نمی‌فهمم در غیاب من برای من چه تهیه شده است.

مادر من در جواب گفته بوده است: «من از دختر خود مطمئن هستم. لیکن، اگر باور کنم و ببینم این مسئله صحت دارد و شما درست بگوئید، من این دختر را کشته، نعش او را می‌سوزانم.» لیکن، ابدأ به‌روی من نیاورده؛ به‌تمام اهل خانه سفارش کرده این مطلب را از من پنهان کنند و من ندانم مادرم ازین قضیه آگاه است. لیکن، خودش مجدانه از من نگاهداری کرده، قدمی تنها و بدون او غیرمقدور بود بردارم. در تمام گردش‌ها، تفرج‌ها، شبانروز مادرم بامن بود و منتهای سعی را می‌کرد که باکسی متکلم نشوم. من هم چون بی‌تقصیر بودم و مطلب مهمی نداشتم، از بودن با او خوشحال و به‌هیچ‌قسم ازین همراهی‌گدورتی نداشتم. لیکن، معاندین و حسودان بی‌انصاف از هیچ‌گونه کنایه [و] استشاره درباری من کوتاهی نکرده، و ابدأ خود را نمی‌توانستند راضی کنند که دست از آزار من بیچاره برداشته، راحتم بگذارند؛ به‌هر حرکت کودکانه‌ی من پیرایه بسته، شرح و تفسیرات عجیب می‌کردند.

بالاخره، مادر من مجبور شد که لباس‌های فاخر عالی را از تن من بیرون کرده، و یک دست لباس ساده‌ی بی‌آرایش بر من بپوشاند. در تمام لباس‌های من، آن لباسی که میل داشت پیدا نکرد؛ چون تمام قیمتی و قشنگ بود. مجبوراً، یک دست ازین لباس‌های قشنگ را به‌یک‌نفر از همبازی‌های من بخشیده، لباس کثیف او را گرفته، به‌من پوشانید. و به‌من امر کرده، فرمان داد که امروز را به‌حضور پدرم

بروم، تا اینکه پارچه‌ی ساده گرفته، برای لباس تهیه کنند.
 من ازین پیش آمد غیرمنتظره بی حد و اندازه پریشان [و] دلنگ شدم، و به کلی دیوانه. کلمات کفرآمیز گفته، شروع به گریه کردم که: امکان ندارد من با این لباس چرك مندرس از منزل خارج شده، در حضور اینهمه جمعیت بروم؛ کلیتاً من از اتاق بیرون نخواهم آمد.

به مادر اطلاع دادند که من لباس‌ها را کنده، دورانداختام و عهد کرده، قسم خورده‌ام که خود را زنده زنده دفن کرده، از اتاق خارج نشوم. مادر عزیز من این مطلب را بهانه کرده، حرف‌های زشت مردم را به خاطر آورده، به اتاق من آمد؛ درحالتی که از شدت غضب از حال طبیعی خارج شده، به محض ورود، بی مقدمه در را از داخل بسته، شروع کرد مرا ملامت کردن [و] تأذیب کردن. به عبارت واضح تر: کتک زدن. آه بیچاره من مظلوم! [۴۶] من بدبخت! من که در این اتاق نه راه فرار داشتم، نه فریادرسی. تمام سر و صورت من گبود، خون آلود؛ گیس‌ها همه کنده و پراکنده؛ لباس پاره پاره. و این بی انصاف مادر هم، از ضربات متواتر به هیچگونه کوتاهی نداشت و در زیر دست و پای او نیمه مرده، به زمین افتاده، مشغول جان دادن بودم. خدمه و پرستارها به ضرب سنگ در را باز کرده، داخل اتاق شدند و مرا از دست او گرفته. تمام زن پدرهای من که درین حیاط منزل داشته، به هیأت اجتماع آمده؛ مادر مرا ملامت کردند که بدون جهت و بدون تقصیر، این طفل بیگناه را چرا این قسم مجروح کرده. مادر مرا بردند و من در بغل دایه‌ی خود بی جان افتادم. هرچه در اطراف من گفته می شد، نمی شنیدم؛ و هرچه می دیدم، تشخیص نمی دادم.

معالم! ازین حرکت وحشیانه‌ی مادر من، یقیناً در این ساعت متأثر خواهی شد. لیکن، وقتی که در افراد يك جماعت، اعم از خوب یا بد، بنگریم؛ قابلیت اخلاقی این اشخاص هرچه باشد، قابلیت و شایستگی آن‌ها نیز همان است. علمای فن اخلاق از تفاوت‌های شخص صرف نظر نموده، صفات مشترکه ۲۷... می دانند و این اوصاف عمومی را اخلاق اجتماعی می نامند. اخلاق اجتماعی از مکنسبات شخص انسان نیست، بلکه ارثاً به او منتقل شده و یا فطرت وی امتزاج یافته، و به همین جهت، حکما او را «ملکات رایحه» نامیده اند. این علم با ممیزات خصوصه قطعاً سروکاری ندارد، و صفات ۲۸... را به دقت معاینه می کند. اخلاق مطلق، اوصاف و قابلیت است؛ چنانچه علم کیمیا، اوصاف يك ترکیب عضوی را از نقطه نظر خاصی تحلیل و مطالعه می کند. مهمترین مناسباتی که مردم را مثل حلقه‌های زنجیر به یکدیگر بسته و مربوط ساخته، مناسبات اخلاقی است. این مسئله به قدری با سایر مناسبات زندگی ارتباط دارد، که نمی توانیم بگوئیم کدام يك ازین‌ها حق برتری را می تواند تصاحب نماید. حکمای بزرگ که سالیان دراز عمر خود را صرف تحقیق این کار کرده اند، از دایره این دور

۳۷ يك كلمه خوانده نشد.

۳۸ يك كلمه خوانده نشد.

و تسلسل نتوانسته‌اند خارج بشوند.

چرا از عقاید حکما برای شما می‌نویسم؟ خود شما تاریخ را خوب می‌دانید. تاریخ دنیا به ما می‌فهماند که: فرمانروایی مطلق تاپیداندازه تباه‌کننده‌ی اخلاق است. وقتی که مادر از ساعت تولد، طفل خویش را از خود دور و جدا نموده، در تربیت بدنی و مزاجی او اهمال کند و تهیه‌ی لوازم زندگانی این کودک شیرخوار را خود به‌شخصه فراهم نکند، برای خاطر استراحت خودش از شیردادن به‌طفل مضایقه کند، بچه‌ی بیچاره را از غذای طبیعی او را محروم ساخته به‌دایه بسپارد، از محبت حقیقی پدر بهره نبرده و از آغوش تربیت مادر دور افتاده باشد؛ وقتی که بزرگ شد، گذشته از اینکه در امور زندگانی کند و عاجز و ضعیف‌الاراده خواهد بود، البته مادرش هم آن انس و رأفت را به‌او نداشته، اولاد خود را با مهربانی حقیقی دوست نخواهد داشت. پس، عجب نیست با بی‌اخلاقی و عدم انس اگر من بیچاره، بی‌تعمیر مضروب واقعی بشوم؛ بلکه تعجب کنید از اینکه چرا من در زیر لگد نمرود و آن اخلاق‌جابرانه مرا نکشت. بزرگی و تشخیص و استقلال، خود یک نوع قساوت قلبی در انسان تولید می‌نماید؛ چه برسد به‌اینکه اولاد خود را هم از روز تولد از خود جدا و فقط رسانه مادر باشد.

این قصه را یکی از زن پدرها ی‌من در همان روز به‌پدرم عرض کرده بود؛ نه‌تنها این تعدی مادر را نقل کرده بود، بلکه تمام قضیه را از بدو امر گفته بود. پدرم بی‌اندازه متغیر و مادرم را در خلوت صدا کرد، انواع تهدیدات را به‌او می‌کند که: چرا آن‌قدر عوام و ساده لوح است که به‌حرف دشمن مغرض، بامن این قسم رفتار می‌کند. وجداً به‌او منع و غدغن می‌کند که دیگر این مطلب را بی‌پرده نکرده، و ابداً نگذارد درین موضوع گفتگویی به‌خارج نشر شود. و مرتکبین این واقعه را هم با تهدیدات زیاد جلوگیری کرده، قسم می‌خورد اگر کسی درین موضوع صحبتی بکند، گذشته از اخراج از حرمخانه، به‌حبس ابدی مؤید نماید.

در همان حالتی که من افتاده، مجروح بودم، خواجه آمد و مرا از طرف پدرم احضار کرد. من بیچاره با آن حال فلاکت، لباس پوشیده، به‌حضور رفتم. هیچ فراموش نمی‌کنم آن ساعتی را که آخرین نوازش پدر بیچاره‌ی من بود. و من پس از آن شب، دیگر پدرم را نداشتم؛ یعنی: یک ماه [۴۷] ازین شب گذشته، پدرم مقتول شد.

آه چه چهره‌ی بدبختی، چه هیکل مطبوعی، چه سخن با محبت رأفتی داشت پدر من. من با وجودی که طفل بودم، هنوز آن آهنگ مطبوع صدای او را فراموش نکرده؛ بلکه در تمام مدت زندگانی، همیشه صدای پدرم را شنیده‌ام. پدرم نیمه‌عریان و مشغول نماز بود. با یک صدای قشنگ محزونی نماز می‌خواند؛ و هر وقت سر را به طرف آسمان بلند می‌کرد، یک خضوع [و] خشوعی، یک قطعیت کامل در چهره‌ی او پیدا می‌شد. و خدا را به‌یک سختی می‌خواند، که من از دیگری جز پدرم آن آهنگ نشنیده، ندیده‌ام. روبه‌روی ایستاده و به پدرم تماشا می‌کردم.

پدر من سلطان و آقای من بود؛ اما، فوق‌العاده او را دوست می‌داشتم. در تمام

مدت حیاتش، جز محبت، جز احترام ازو ندیده بودم. او به من نگاه می کرد. درموقعی که من با ظرافت نگاه می کردم، وقتی که چشمم به او تصادف می کرد؛ بایک خنده، پس از اینکه از نماز فراغت پیدا کرد، مرا صدا کرده، در روبه روی خود بنشاند و یک دست برمرحمتی بر سرم کشید و بایک نظر شفقتی به رویم نگاه کرده، گفت: «کجا بودی؟»

عرض کردم: «در منزل.»

— «چه می کردی؟»

گریه گلویم را گرفت و گفتم: «هیچ!»

یک نگاه طولانی عمیقی به چهره من کرده و گفت: «به زودی ترا شوهر خواهم داد و اغلب را به منزل تو خواهم آمد، و تو باید به من خدمتگزار باشی.»
لبها را به پیشانی من گذاشت، یک بوسه ی پر از مهری، خیلی خفیف و مظلوم نموده؛ سر مرا در دودست نگاه داشت.

آه! معلم عزیز من! در تذکار این دقیقه، قلب من از حرکت افتاد؛ الآن قلم در دست من سنگینی می کند و ناچارم ساعتی نوشتن را ترك و خود را آرام نمایم. ای خدای من! ای خدای من! پس از بیست و هفت سال، این ساعت گرمی دلب پدر مطبوع خودم را حس می کنم. آه! چه بوسه [ای] که سراسر قلبم را به لرزه آورد؛ یک انجمادی در تمام خون من از شدت خوشحالی تولید کرد. زبانم از گفتن بازماند؛ چشمم نمی دید؛ گوشم نمی شنید؛ یک محبتی، یک محبتی پاك و با عظمت و سراسرافتخار در آن ساعت رشته ی حیاتم را قطع کرد. نفسم از تنگی مجرا فریاد زد، و سراسر وجودم را یک لرز خوشوقتا نه اداره کرد.

معلم من! اگر پرده ی ضخیم نسیان بر روی پیش آمدها نیفتد و شاید را از صحیفه ی خاطرها محو نکند، زندگانی انسانی یقیناً زود زوال پذیر است. ای کاش کاخ زندگی من در آن دقیقه منهدم می شد و قبل از آشامیدن جرعه ی زهر آگین مفارقت از همه چه پدری، یک طالع مساعد، یک بخت موافق پیمانه ی عمر مرا لبریز می کرد و از زحمت بی پدری خلاصم می نمود. کاش در آن ساعت، دفعتاً به یک تب شدیدی گرفتار، به اندک فاصله به ظلمت سرای نیستی داخل می شدم. افسوس و دریغ که آن تب محرق، آن مرض مهلك نیامد و از گریبانم نجسید؛ با اینکه انسان با نهایت آسانی رهسپار دیار فنا بشود. اگر بخواهد، به سهولت بتواند بمیرد؛ خون به دوران خود مشغول و سایر اعضاء به وظایف خود اشتغال دارند.

بالاخره، امشب را در کمال خوش و راحت گردش کرده و پس ازین قصه به کلی راحت بودم. زیرا که آن ترك حرکات مجنونانه ی خود را کرد، و من هم بایک نظر نفرت و دلتنگی به او تماشا می کردم. به همین قسم این مطلب ختم، و دیگر درین موضوع هیچ قسم گفتگویی نشد؛ و این محبت کودکانه در طاق نسیان و فراموشی ماند. تمام مردم در فکر جشن و تهیه ی قرن بودند، و مسرت و خوشحالی به اعلای درجه رسیده بود. هیچ گفتگویی نبود جز قصه ی جشن، اقسام لباس ها، زینت ها، جواهرها.

تمام خانم‌ها از صبح تا به‌شام، مشغول خرید پارچه‌های ممتاز، جواهرات قیمتی اعلا بودند. آنی از تهیه‌ی تدارك غفلت نداشته، و هر شب تمام تهیه‌های روزانه‌ی خود را به‌حضور عرض کرده، جواهرات خود را آورده، ارائه می‌دادند. لیکن، در تمام این خوشحالی‌ها، يك نوع کدورتی احساس می‌شد که معنی حقیقی او مجهول بود. در تمام این چهره‌های خوشحال، علامت تردید به‌وضوح آشکار بود.

در یکی ازین شب‌ها، پدرم خیلی مسرور و بشاش به‌حرم آمده، نماز خواند و مشغول صحبت شد. خواجه‌ها وارد شده، لباس روز قرن را آوردند. این لباسی بود از ماهوت مشکی اعلا که زینت داده شده بود از مرواریدهای درشتی که پدرم به‌سلیقه‌ی خود انتخاب کرده، ساخته بود. با يك تاج اعلا، آن‌هم از مروارید. خانم‌ها با يك همهمه [و] ازدحامی لباس‌ها را تماشا کرده، تعریف‌ها نمودند. صدای خنده [و] خوشحالی تمام فضا را گرفته بود. کسی که تنها در تمام این هیاهو ساکت و غمناک بود، انیس‌الدوله بود که با يك وحشت و اضطرابی به‌شوهر عزیز یگانه‌ی خود [۴۸] تماشا کرده، مشرف به‌بیهوشی و افتادن بود؛ و ازین عدم اعتنای پدرم غرق حیرت و حسرت.

این زن باوفا، این زن پاکدامن، این زنی که شوهرش را از تمام دل و جان دوست می‌داشت، این زنی که بعد از مرگ شوهرش طولی نکشید که مرد، این زن احساس سری قبلا کرده و از آمد و رفت زیاد صدراعظم به‌منزل باغبان باشی متشکی شده؛ یکی از خدمه‌های او را به‌هر نحوی که بوده است راضی می‌کند که مذاکرات آن‌ها را به‌او بگوید. آن‌هم قبول کرده، تمام پرده به‌پرده به‌انیس‌الدوله می‌گوید. این زن باعزت ظنین شده، به‌توسط بهرام‌خان خواجه از خارج هم تفتیش کرده، مواظب حرکات این صدراعظم می‌شود. تا اینکه تقریباً چیزی درك کرده، تفصیل را به‌شوهر عزیزش عرض می‌کند. نه‌اینکه پدرم ازین شخص مطمئن بود؛ نه‌ا لیکن، نخواستہ بوده است به‌حرف يك زنی خود را باخته، دست به‌قدرت سلطنتی بزند. اعتنایی نکرده، به‌این زن عزیزه‌ی خود می‌گوید: «شما اشتباه کرده‌اید. به‌دلایل چند، خیال است که می‌کنید؛ اصلی ندارد.»

این زن بیچاره باوجود این جواب، اگرچه ظاهراً سکوت می‌کند، لیکن باطناً باز مشغول کنجکاوی می‌شود و به‌هیچ قسم از تفتیش کوتاهی نمی‌کند.

در همین ایام، یکی از کشیدگان تیغ بیرحمی و جفای آقا بالاخان، پس از چندی ترك وطن، با دستور العمل از طرف سید جمال افغان به‌تهران آمده^{۲۹}؛ کاغذی هم از سید مزبور به‌صنیع‌الدوله داشته است. صنیع‌الدوله از ترس اینکه مبدا کاغذی که به‌او داده کشف بشود، این مرد را به‌حضرت عبدالعظیم می‌فرستد که: در آنجا باشید تا من به‌شما دستور العمل بدهم. کاغذ سید را با این مرد به‌صدراعظم ارائه داده؛ او هم برای خیال ثانیدی خود، وسیله ازین بهتر پیدا نمی‌کند و این مرد را اغوا می‌نماید که

پدر مرا بکشد. اگرچه این مرد خود با زحمتی و به همین عزم به تهران آمده بود؛ لیکن، نویدهای صدراعظم و حمایت‌های بی‌نهایتی که به او وعده می‌کنند، این کار را درست در مخیله‌ی او پرورش داده، مستعدش می‌نماید. البته معلم من! شما می‌دانید که انسان به هر کاری که اقدام می‌کند، اگر دلگرم باشد، یقیناً از پیش می‌برد. ممکن بود اگر وعده‌ها [ی] این نوکر امین پدرم نمی‌بود، او به این عجله اقدام نمی‌کرد یا اگر می‌کرد، تیرش خطا می‌کرد.

حال لازم است شرح حال این مرد را به شما بنویسم. در وقتی که سیدجمال افغان در تهران بوده و در منزل امین‌الدوله^{۴۵} توقیف، این مرد نوکر او می‌شود و کم‌کم تمام عقاید آسید جمال را تصدیق می‌کند. عقاید سیدجمال نه مذهبی بوده است، نه مسلکی؛ عقیده‌اش بر ضد تمام مذاهب و مسالک. امروز، آزادتر و وسیع‌تر فکری از فکر سوسیالیست‌ها نداریم. فکر او خیلی پروسعت‌تر و آزادتر از فکر سوسیالیست بود. بر ضد تمام اقتدارات عالم بود؛ حتی، مهر مادر نسبت به اولادش. مردم را دعوت می‌کرد به آن اخلاقی که در بدو آفرینش بوده است. نه طرفدار دولت بود، نه حامی ملت. يك مسلک مخصوصی و عقیده‌ی دیوانه [ای] داشت.

من از تاریخ این شخص خیلی کم می‌دانم؛ و همین اندازه که می‌دانم، برای معرفی او کافی است. درموقعی که از ایران نفی بلد می‌شود، و پس از اینکه تمام اروپا می‌رود و در کلیسا [ی] «نوتردام» بر ضد جمهوری فرانسه نطق می‌کند، و بعد از اینکه از فرانسه به افتضاح خارجش کرده، به تمام ممالک می‌رود و در همه جا منفور واقع شده مجنونس می‌گویند، به عثمانی آمده و در پیش سلطان عثمانی قدر و منزلتی رفیع حاصل می‌نماید؛ و برای تقرب به حضرت سلطان، از هیچگونه تعدی و ظلم و تحریکات وحشیانه نسبت به ملت عثمانی کوتاهی نمی‌کند. پس از اینکه ملت عثمانی را به دستگیری سلطان دچار فشارهای غیرقابل تحمل می‌نماید، بالاخره به خود سلطان هم خیانت ورزیده، در خارج برای عزل و نفی سلطان مجالس ترتیب می‌دهد. صدراعظم عثمانی ازین قضیه مسبوق، و به حضرت سلطان عرض می‌کند. لیکن، سلطان به واسطه‌ی اعتمادی که به او داشته است، قبول نمی‌کند و صدراعظم را تهدید می‌نماید. لیکن، صدراعظم عرض می‌کند: در موقعی که سیدجمال در حضور است، امر بفرمایند نوشتجات او را به حضور بیاورند؛ بعد خودتان ملتفت می‌شوید.

سلطان قبول می‌کند. روزی که سید در حضور بوده است، می‌روند و تمام نوشتجات او را می‌آورند. بعد از اینکه سلطان ملاحظه می‌نماید، می‌بیند [۴۹] حق به طرف صدراعظم بوده است. لیکن، چون نمی‌توانسته است فوری او را به قتل برساند، مسمومش می‌کند. لیکن، سمی بوده است که فوری هلاک نمی‌کرده است و به مرور او را

۴۵- سید جمال‌الدین پس از ترك ایران در جوانی دوبار مراجعت کرد و هر دو بار در منزل حاج محمدحسن امین‌الضرب سکونت گزید و بامیرزا رضا آتجا آشنا شد. وی بامین‌الدوله مکاتبه داشت و شاید نام این دوزا تاج‌السلطنه شتاب کرده است. وی بطور کلی عقاید سید را نفهمیده است.

می‌گشته است. در همان عمارت که منزل داشت، توقیف بوده است. تا اینکه پس از يك سال تمام، زبانش ریخته، گوش‌هایش از هم متلاشی می‌شود، می‌میرد^{۴۱}. در همان حالی که سیدجمال در اسلامبول محبوس مسموم بوده است، این مرد که «میرزارضا» نام داشته است، می‌رود پیش او؛ و شرح تعدیات آقابالاخان را به او گفته، گریه و زاری می‌کند. او هم می‌گوید: «برو وریشه‌ی ظلم را بیرون بیاور؛ والا، تا ریشه در آب است، امید ثمری هست. هر يك از شاخه‌ها [ی] او را بزنی، دوجوانه‌ی تازه می‌زند.»

این مرد هم محمم می‌آید به تهران و سفارشنامه‌ی سیدجمال را هم به صنیع‌الدوله می‌دهد، و او را به حضرت عبدالعظیم جا می‌دهد، محمم می‌کند که مرتکب قتل پدرم بشود. ظلم‌هایی که به این مرد از طرف آقابالاخان شده بود، حقیقتاً خارج از عالم انسانیت بوده است. به اسم بابی او را گرفته، سال‌ها محبوس می‌کند. و در حبس، دخترش را در حضورش بی‌عصمت می‌کند، پسرش را بی‌عصمت کرده، تازیانه‌ها می‌زنند؛ کایه‌های شنیع می‌کند. پس از اینکه از انبار دولتی بیرونش می‌کنند، در زیر کالسکه‌ی برادرم، شکم خودش را با چاقو پاره می‌کند. در عوض اینکه برادرم به عرضش برسد، دوباره او را حبس می‌کنند. پس از سال‌ها، دوباره او را از حبس خلاص می‌کنند که می‌رود پیش سیدجمال. دوباره مراجعت می‌کند.

در همان روزی که پدرم مقتول شد، صبح که از حمام بیرون می‌آمد، انیس‌الدوله در سرحمام منتظر می‌شود تا لباس پوشیده؛ بعد اجازه می‌خواهد که در خلوت عرض بکند. به اتفاق می‌روند، او خودش را به روی پای پدرم افکنده و می‌گوید: «غیبگوئی به من گفته است که: تا سه روز شما خطر دارید^{۴۲}. بیائید به خود و این يك مشت مردم رحم کرده، امروز را موقوف کنید و به حضرت عبدالعظیم نروید.»

پدرم متفکر شده، پس از ساعتی سربلند کرده، می‌گوید: «اگر رعایای من به نظر دقت و انصاف نظر کنند، من بد سلطانی نبوده‌ام. در تمام مدت سلطنتم، يك نفر را به کشتن نداده. يك نزاع خیلی کوچکی با دولت‌های هم‌جوار نداشته‌ام. همیشه، رفاه و آسودگی ملت را بر رفاه و آسودگی خود ترجیح داده؛ پول ملت را به مصارفات بیفایده صرف نکرده‌ام. مال مردم را از دستشان نگرفته‌ام. امروز، در خزانه میلیون‌ها، در صندوقخانه صندوق‌ها جواهر موجود. تمام سعی من در مدت سلطنتم، ثروت ایسران بوده است. و حال هم با این نقشه که کشیده و این تهیه که برای رعایا نموده‌ام که: پس از قرن به آن‌ها حق بدهم، مالیات را موقوف کنم، مجلس شورا را برای ایشان افتتاح کنم، از ولایات وکیل از طرف رعایا در آن مجلس پذیرم؛ گمان نمی‌کنم صلاح

۴۱- ظاهراً سید جمال از مرض سرطان حنجره فوت کرد ولی مسموم شدن وی شایع بود.

۴۲- دوستلی خان معیرالممالک اشاره کرده است که پیشگوئی شده بود که خطر بزرگی شاه را روز ۱۶ ذی‌قعدة ۱۳۱۳ تهدید می‌کرد و چون این روز به پایان می‌رسد، شاه بهشکرانه آن به زیارت می‌رود.

یادداشتها، ص ۱۸۳

رعیت در قتل من باشد. فرضاً، تمام خدمات من به ملت ایران مجهول باشد و واقع در صدد قتل من باشند؛ سه روز بیرون فروم، روز چهارم که رفتم مرا خواهند کشت. پس بگذار بکشند؛ تا پس از مرگ من زحمتهای دیده، رنجهای بیرند تا قدر مرا بدانند.» و گفته بود بدانیس الدوله: «ابداً خائف نیستم. ولی، برای ملت ایران متأسفم؛ زیرا که پسر من قابل سلطنت نیست، و آنچه را من در پنجاه سال سلطنت به خون دل برای روز بد ایران گردآوری کرده‌ام، او در عرض چند سال تلف خواهد کرد.»

اشك چشم‌های پدرم را گرفته، دستمال را به چشم می‌کشد. انیس الدوله فریاد می‌زند: «آه! شما سلطان هستید؛ گریه می‌کنید؛ شما اقتدار دارید؛ عجز و لابه می‌کنید؟» گفته: «نه، انیس الدوله! من برای خودم متأسف نیستم، من برای این آب و خاک متأسفم.»

انیس الدوله عرض می‌کند: «قربان! رعیت را متهم نکنید. تمام رعایا شما را دوست می‌دارند. این کسی که به شما خیانت می‌کند، پرورده‌ی احسان شما است. این کس، آن شخص بی‌قابلیتی است که خود اعلیحضرت او را به این درجه رسانیده‌اید که امروز به روی خود شما ایستاده است. این شخص خائن را جزو ملت نجیب ایران نمی‌شود محسوب کرد. این يك نفر است. گناه يك نفر، يك ملتی را لکه‌دار نمی‌کند.» پس از فکر عمیقی، پدرم می‌گوید: «اگر مقصود صدراعظم است، به جزای اعمال خود می‌رسد. من تهیه‌ی مجازات او را پس از قرن در نظر داشتم. حال که اصرار دارید، فردا او را دستگیر می‌کنم.»

[۵۵] هرچه زن پدر بیچاره‌ام اصرار می‌کند که: امروز سواری را موقوف کنید، این کار را انجام داده، هفته‌ی بعد زیارت بروید؛ قبول نمی‌کند. می‌رون و به دست آن مرد مقتول می‌شود.

پدرم رفت. تمام خانم‌ها به منازل خود رفته، مشغول کارهای روزانه‌ی خود می‌شوند.

چند روز قبل ازین قضیه، صدراعظم و صنیع الدوله به حضرت عبدالعظیم رفته، در سر قبر جیران با همین میرزا رضا گفتگوی زیادی می‌کنند. پس از مراجعت، صنیع الدوله طاقت این خیانت عظیم را نیاورده سکه می‌کند می‌برد^{۴۲}. لیکن، صدراعظم با کمال قوت قلب و وقار، منتظر نتیجه می‌شود.

چون صنیع الدوله اولاد نداشت، پول‌های نقد او را که در منزل پدرم ضبط و به حرمخانه آوردند، صندوقخانه‌ی کوچکی پدرم در حرمخانه داشت که تحویل

۴۳- مقصود محمدحسن خان اعتمادالسلطنه است که قبلاً به صنیع الدوله ملقب بود. وی مترجم رسمی شاه و رئیس دارالترجمه و وزیر انطباعات و یکی از نویسندگان و رجال معروف دوره قاجاری بود. او باسید جمال تماس داشت ولی نسبت دادن رابطه او با میرزا رضا زیاد صحیح به نظر نمی‌رسد مگر آنکه از این قبیل شایعات پس از قتل شاه رایج بوده. محمدحسن خان در شوال ۱۳۱۳ فوت کرد و آنچه مؤلف از ثروت شخصی او می‌نویسد اغراق‌آمیز می‌نماید چون او در طی یادداشت‌های خود از وضع خود دائماً شاکی است.

کنیز کرد «فاطمه» نامی بود؛ کتابچه‌ی کوچکی به خط خودش که تمام پول‌های سلطنتی و جواهرات و بعضی مطالب «سکرت»^{۴۲} درو درج بود و کلید این کتابچه همیشه به گردن پدرم آویخته بود. پول‌های صنیع‌الدوله را چهار پنج روز حمال باجوال آورده، در يك اتاقی که پنجره‌های آهن داشت، در روی زمین ریخته. من نمی‌دانم مقدار این پول‌های طلا چه بود؛ اما، آن قدر می‌دانم که يك زاویه‌ی این اتاق، تل شده بود از پول طلا. و حالا می‌گفتند: چند برابر این پول در بانک دارد. این پول‌های طلا تعارفی بوده است که برای منصب و لقب و حکومت از مردم می‌گرفته است، و برای تفریح در منزل خود نگاه داشته بوده است. همین قسم کتابچه‌ی خیلی عالی پر قیمتی داشته است که چندین برابر این پول‌ها ارزش داشته است. بیچاره ملت ایران!

ظهر آن روز، در حرمخانه آشوب غریبی برپا شد. باوجود منع و تاکید صدراعظم که: به حرمخانه عجالاً خبر ندهند، باز خواجه طاقت نیاورده، گفته بود که برای شاه تیرانداخته‌اند ولی نخورده است. تمام زن‌ها باحال موحش و پیریشان، يك مرتبه از اتاق‌ها بیرون ریخته در دیوانخانه دویدند و بنای فریاد فغان را گذاشته که: ما می‌خواهیم شاه را ببینیم.

چون گفته بودند زخمی شده است و در تالار ابیض است، پس از اینکه فریاد فغان این‌ها شدت کرده؛ خواجه‌ها آمده، گفتند: «شاه خوبست و الآن از درب بزرگ اندرون خواهد آمد.» این بدبخت‌ها به يك سرعتی آن درب دویده، فغان فریادشان يك قدری تخفیف پیدا کرد. ساعتی منتظر شده، دیدند اثری ظاهر نشد. خواسته سر بی‌چادر و بی‌حجاب در کوچه بروند؛ خواجه‌ها هم به هیچ قسم نمی‌توانستند در مقابل این طوفان دود، این صاعقه‌ی اندوه ممانعت کنند.

معلم من! قصه‌ی مضحکی را به شما بنویسم و مستدعیم قدری به بدبختی من متأثر شوید! در همین روز شوم که در مغاک بدبختی‌ها سرنگون شدم، بدبختی سریع‌الاثری دامنگیرم شد. تازه، در حرمخانه اختراع کرده بودند که با دوا ابروی خود را سیاه می‌کردند. و این دوا ترکیب شده بود از «نیترات دارژان» و می‌دانید نور سیاهی او را مضاعف کرده به هیچ قسم پاك نمی‌شد؛ و مجبوراً باید چند روزی بگذرد تا پاك شوند، صبح آن روز، بیخبر از پیش‌آمد طبیعت، من بدبخت ازین دوا مقدار زیادی به ابروی خود مالیده بودم. با وجودی که من هیچ وقت ابروی خود را دست نمی‌زدم و به قدر کفایت مودار و مشک‌ی بود، آن روز طفولیت دامنگیر، ابروها را با این دوا مشک‌ی کردم.

پس از اینکه این هیاهو برخاسته شد، من هم دویده، داخل جمعیت شده، این طرف آن طرف سرگردان می‌دویدم. قوه به این دوا خورد، فوق‌العاده او را سیاه کرده بود. با آن حال وحشت، با آن حال اضطراب که سرگردان [و] هراسان بوده، نمی‌دانستم پدرم مرده یا زنده است، غفلتاً کشیده‌ای به صورت‌م خورده که از دایره لوله‌ی دماغ خون سرازیر شد. به عقب نگاه [۵۱] کردم که مرتکب این کار را بشناسم؛ کشیده‌ی دیگری

خوردم. تعجب داشتم که چرا درین هیاهو مرا می‌زنند، و پیش خود تصور کردم: شاید بچه‌ی بی‌پدر را باید کتک زد؛ و به این جهت مرا می‌زنند. بالاخره، صدای مادرم را شنیدم که با کلمات درشت و درهم می‌گوید: «امروز روزی بود که تو ابروی خودت را سیاه کنی، آن‌هم به این قسم؟»

من دیوانه شده، فریاد زدم: «مگر من از پیش اطلاع داشتم؟ گذشته ازین، خودت گفتی! تقصیر من چیست؟»

گفت: «برو فضولی مکن و زود پاك كن!»

من به منزل آمده، درین هرج [و] مرج و فغان ناله‌های عجیب نشسته، گریه‌کنان با روغن سر که شروع کردم به پاك کردن. بالاخره پاك نشد. من هم تمام ابروی خود را از ته تراشیده، پاك پاك کردم و يك صورت عجیب مضحك از شدت دل‌تنگی برای خودم تشکیل دادم. وبعد دو مرتبه دویده، خود را داخل در جماعت کردم که بفهمم پدر عزیزم زنده است یا مرده. این تردید خیال و این انکشاف مجهول، بالاخره طرف عصر کشف و عموماً که شوهر عزیزشان کشته شده...

به هیچ دست و قلمتی نمی‌توانم شرح آن پرده‌ی خون آلوده را به شما بنویسم؛ اگر خوب فکر کنید محسوس می‌شود.

مگو جاهلی از سلطنت بیش نیست
سبک‌ساز مردم سبک‌تر روند
تهیدست غم بهر نانی خورد
گدا را چه حاصل شود نان شام
غم شادمانی به سر می‌رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج
اگر سرفرازی به کیوان برست
چه خیل اجل بر سر هر دو قاخت

که بالاتر از جباه درویش [نیست]
حق این است صاحب‌دلان بشنوند
جهانبان به قدر جهانی خورد
چنان خوش بخشد که سلطان شام
به مرگ این دو از سر به در می‌رود
چه آن را که برگردن آمد خراج
اگر نيك و بستی به زندان درست
نمی‌شاید از یکدیگرشان شناخت

تمام این شب، از هر گوشه و کناری فغانی بلند و تا صبح آرام و سکون در هیچ يك دیده نمی‌شد. تمام در منزل انیس‌الدوله جمع و فریاد و فغان شروع شد. در ضمن اینکه تمام مشغول عزاداری و سوگواری بودند، به ایشان گفته شد که: قاتل، میرزا رضای کرمانی و شوهر خواهر میرزای معروف است. صدای فریادهای وحشت‌انگیز از هر گوشه کناری بلند. و چند نفری گفتند که: «نصرت» و «فاطمه» از اقوام میرزا رضا هستند.

به محض گفته شدن این کلمات، تمام خانم‌های کوچک به طرف حیاط دویده، این دو دختر را پیدا کردند. یکی ازین دخترها در حمام بود؛ مثل اینکه قبلاً منتظر چنین قصه بوده است و حمام را مأمون‌وسنگر برای خود درست نموده. دیگری هم در حیاط‌های عقب مخفی شده بود. آن دختری که از حمام بیرون کشیدند، تقریباً عریان؛ از سنگ [و] چوب [و] چاقو بدست هر کس می‌آمد، به سروصورت و تن این دخترها زده. خون آلود [و] مجروح، بایک حال وحشیانه‌ی غضبناکی آن‌ها را تا به منزل انیس‌الدوله

آوردند. انیس الدوله مردم را ساکت کرده، خواهش کرد که: عجالتاً آنها را نکشد و پاره پاره نکنند. بگذارید سؤالات از آنها بشود. بعد اگر تقصیری داشته، کشتن آنها سهل است.

این دو دختر را از روبه روی آنها بردند و در اتاقی تقریباً محبوس نمودند. طرف عصر میرزا علی اصغر خان صدراعظم خواجه‌ای پیش انیس الدوله فرستاد که: «این دخترها شنیدم مقصرند. چون کار رسمی دولتی است، خوبست دخترها را بفرستید بیرون مسا استنطاق کنیم.»

انیس الدوله هم قبول کرد. دخترها را بردند بیرون و در اتاق نگاه داشته. تاسه روز گریه [و] زاری رسمی بود. صبح‌ها، منزل انیس الدوله اجتماعی بود تا غروب. و شب‌ها، به منازل خود می‌رفتند. لیکن، پس از سه‌روزه هر کس در منزل خودش مشغول گریه [و] ناله بود.

فرمانفرمای مطلق و سلطان مقتدر، صدراعظم بود. و همه منتظر ورود ولیعهد بودند که این سلطان جدید، چه قسمی با مردم سلوک کرده، به چه نحو مملکت را اداره خواهد نمود.

روزها و شب‌ها به سرعت می‌گذشت. این سرای با عظمت و شکوه که در تمام ساعات شبانروز غرق در مسرت و شادمانی بود، در یک سکوت وحشتناک دربانگیزی محصور شده؛ جز صدای گریه و ناله، صدای دیگری مسموع نبود. [۵۲] تمام این صورتهای خوشگل، آن چهره‌های مطبوع، پژمرده؛ رنگ‌ها تیره؛ چشم‌ها بی‌فروغ. درین لباس‌های سیاه، مجسمه‌هایی را به ناظرین ارائه می‌دادند. تمام این عظمت و سلطنت، به یک دقیقه چنان معدوم شد که تو گویی خوابی و خیالی بود.

قرنها گر رفت، گو روباك نیست تو بمان، ای آنکه چون تو پاك نیست پس از چند روز دیگر، امین‌الملک، برادر صدراعظم، که در آن وقت خزانه‌دار بود، با صدراعظم اندرون آمده، به خزانه رفتند. مقدار گزافی، بلکه هر چه پول در خزانه بود، تمام را به بهانه‌ای اینکه مظفرالدین‌شاه مقروض است و باید به تبریز پول بفرستیم، خارج کرده. هیجده روز تمام، روزی سی‌چهل نفر سریدار از صبح تا شام کیسه‌های پول را برده، تحویل خزانه‌ی بیرون می‌کردند، و از خزانه‌ی بیرون هم تمام فشنگی شده، نقل و تحویل به خانه‌ی امین‌الملک شده. مقداری در همان جا مانده، باقی به اندرون صدراعظم تحویل می‌شد.

پس از بردن پول‌ها، دیگر کاری به اندرون نداشته؛ جز جواهرات و پول‌هایی که تحویل فاطمه بود. قبل از اینکه صندوقخانه را از فاطمه تحویل بگیرند، شب‌ها کدشام فاطمه را می‌آوردند و ظرف‌های شام خالی می‌شد، در ظرف‌های خالی پول طلا کرده، سر مجموعه را مهر کرده می‌بردند. دم درب، برادر فاطمه ایستاده، مجموعه را گرفته می‌برد. تا وقتی که صدراعظم از پول‌های خزانه فراغت پیدا کرده؛ فاطمه هم به قدر کفایت از پول‌های طلا برده بود. لیکن، چون کتابچه‌ی این پول و جواهرات پیش خود فاطمه بود، هر چه خواسته بود از ورق‌ها را کشیده بود. در موقعی هم که تحویل داد،

هر چه به دزد صدراعظم می خورد برداشت و کتابچه را کلیتاً معدوم نمود. چون، این کتابچه و هر چه در پیش فاطمه بود، از اثاثیه‌ی دولتی مجزا بود و مخصوص بود، به اصطلاح: «ثروت شخصی» محسوب می شد.

درین مواقعی که هر کس به فکر مخصوص خود و مشغول دست و پا بود، من به کلی مبهوت و تمام این قضایا مثل خواب و خیال به نظر می آمد. يك هرج [و] مرج محض غریبی در تمام این زن ها تولید شده، پول ها، جواهرات، اشیاء قیمتی، هر چه داشته، به هر وسیله بود از اندرون خارج کرده، به جاهای امن می فرستادند. جز مادر من که به قدری غرق در اندوه و گرفتاری بود، که فکر ثروت و پول و جواهر نمی کرد. دیگر اینکه، ما از جواهرات خزانه و دولتی نداشتیم؛ هر چه داشتیم، خریداری و شخصی بود.

معلم من! درین ساعتی که فکر آن زمان را می کنم، سراپا می لرزم و از بی وفایی دنیا متحیرم؛ و به کلی تمام اختیارات، اقتدارات، بزرگی ها، ثروت ها، خوشی ها در نظرم قابل نفرت می آید. هیچ اقتداری، هیچ اختیاری، هیچ بزرگی و بزرگواری به آن عظمت و شکوه و جلال نبوده و نیست. آیا چه شد؟ کجارت؟ پدر من از تمام آن هایی که داشت چه برد؟ هیچ! حق است که می گویند: «نام نیکو گر بماند ز آدمی، به کز او ماند سرای زرنگار».

پس از چندی، خبر ورود سلطان جدید را دادند. لیکن، این خبر مانند صاعقه تمام اثر نمود و رود و زحمت و ناله شان فوق العاده شدت کرد. تا روزی که، وارد و به دیوانخانه منزل نمود.

این را هم بنویسم و شما مسبوق باشید که: احدی با میرزا رضای قاتل محاکمه و گفتگو نکرد. ز این شخص سپرده شده بود به حاجی حسین علی خان، دایی صدراعظم. در کمال قشنگی و خوبی از او پذیرایی می شد. و آزد و دختر را هم بردند بیرون؛ و از طرف صدراعظم انعام [و] خلعت هم گرفته، شهریه هم برای ایشان قراردادند. و ما ازینجا می توانیم درجه‌ی طرفداری و حمایت این صدراعظم را نسبت به آن ها بفهمیم.

سلطان جدید وارد؛ و روز بعد از ورود، به اندرون آمده، تمام خانم ها [را] تسلیت [و] تعزیت گفته، فوق العاده مهربانی کرد.

معلم من! با وجودی که شما خوب این سلطان جدید ما را می شناسید، لیکن لازم است من شرحی از او بنویسم. این برادر عزیز من، خیلی ساده و پاکدل، خیلی مهربان و رئوف بود. خانواده اش منحصر به هفت نفر زن بود و چند اولاد: [۵۳] و لیمه‌س، شعاع السلطنه، سالارالدوله، نصرت السلطنه، ناصرالدین میرزا؛ و دخترش هم: عزت الدوله، فخر السلطنه، فخرالدوله، شکوه الدوله، نور السلطنه، اقدس الدوله، انور الدوله، تمام خانواده اش ترك، و به کلی از آداب و رسوم دور. این برادر بیچاره‌ی من خلق شده بود برای اینکه پدر خوبی باشد رئیس فامیل محجوبی باشد. اما، ابدأ نمی شد فکر کرد که این سلطان باشد. به قدری باحیا، خجالت کشی، و به قدری مظلوم بود که سخت ترین دل ها برای او کباب می شد. خیلی متاون، زود هر حرفی را قبول کن. از خود بی اراده و باراده‌ی سایرین کار کن. علیل و خیلی عوام. فوق العاده چاپلوس پرست و تملق

پذیر. «سویت»^{۴۵} واهل دربار این برادر من، تمام مردمان پست بی‌پدر مادر، هرزه، رذل، جوانان ساده‌ی اوباش. خیلی جبان و بی‌عزم. فوق‌العاده زودباور. اشخاص هنرمند کارکن عالم را در بدو ورود خارج، و تمام نوکرهای پدرش را اخراج، و نوکرهای کسان خودش را مصدر کار نمود.

ما درینجا، من توانیم این سلطان حقوق پرسترا فوق‌العاده تمجید کنیم که فراموش نکرد خدمات مستخدمین خود را؛ لیکن، می‌توانیم ایراد کنیم که بهتر این بود که این نوکرهای امین صدیق محترم را وظیفه داده، بامرجم پول زخم‌های درویشان را معالجه می‌کردند. اینکه کار مملکتی را به دست يك مشت مردم گرسنه‌ی بی‌سروپا داده، مملکت را ویران، ملت را گدا کند. از تمام نوکرهای صدیق امین پدرش، کسی را که انتخاب برای نگاهداری کرد، فقط صدراعظم بود که به‌شارلاتانی خود را چنان امین و صدیق جلوه داد و به‌خرج برادر من این‌قسم داد که: اگر من نبودم، سلطنت به‌شما نمی‌رسید؛ و یا چون شما را نمی‌گذاشتند به‌مقصود برسید. و به‌هزار دلیل [و] برهان خدمات خود را ثابت کرد. نه‌اینکه خیانت‌های او به‌قدری پوشیده [و] پنهان بود که برادر من ملتفت نبود؛ لیکن، ازین خیانت ضرری نبرده، بلکه به‌سلطنت رسیده بود. دیگر اینکه، با عدم علم و اطلاع، البته این شخص [را] که سال‌ها مصدر کار بزرگ صدارت بود، عجب‌التأ لازم داشت.

بالاخره، پس از يك هفته، اعلان از طرف سلطان شد که: تمام خانم‌ها هرچه دارند مال خویشان و از اندرون خارج بشوند، جز خانم‌هایی که اولاد دارند؛ و آن‌ها را بفرستند به‌حیاط «سروستان»، که منزل منیرالسلطنه مادر نایب‌السلطنه بود. منیرالسلطنه منزل را تخلیه، و به‌منزل برادر من نایب‌السلطنه رفته بود. این زن‌های بدبخت بی‌شوهر با هزاران داد و اندوه، از محل عزت و استراحت خود کناره کرده، تمام خارج شدند. خانم‌هایی که دارای اولاد بودند، چند نفری بیشتر نبود؛ مادر من بود، مادریمین‌الدوله، مادر عزالسلطنه، مادر قدرت‌السلطنه، مادر شرف‌السلطنه بود. من و فرح‌السلطنه، عزیز-السلطنه، شرف‌السلطنه، عزالسلطنه، [و] قدرت کوچک بودیم. بزرگترین ما سیزده سال نداشت؛ و دو برادر کوچک هم داشتیم. حیاط سروستان را تقسیم؛ ما را مانند اسیر و محبوس به‌آن حیاط‌ها منزل دادند. ما خواهرها هرروز دورهم جمع شده و تمام را مشغول گریه [و] دلتنگی بودیم. اغلب را از مادرهامان، پدرمان را می‌خواستیم.

چند روزی گذشت و جشن تاجگذاری شروع شد. خانواده‌ی سلطنتی جدید هم تماماً از تبریز وارد شدند. درین تغییر [و] تبدیلات، من خیلی رنج برده، زحمت می‌کشیدم. خوب می‌فهمیدم پدرم مرده. هرشب، گریه‌ی زیادی کرده، می‌خواهیدم؛ و بالااستمرار پدرم را خواب می‌دیدم. اغلب شب‌ها را، اقل تا صبح ده مرتبه از خواب برمی‌خاستم، به‌صدای بلند گریه می‌کردم. به‌قدری محزون و دل‌شکسته بودم، که به هیچ چیز تسلی پیدا نمی‌کردم. مخصوصاً، مادر من يك حیاط خارجی گرفته بود که با

حیاط خواهرهای من مجزا بود؛ برای اینکه پدر و برادرهایش را ببینند. باوجود اینکه اغلب پدر بزرگ من و برادرهای مادر من منزل ما بودند و به هزار گونه اسباب اشتغالهای بیچگانه مرا فریب می دادند، با وجود این من همیشه محزون و مشرف به مرگ بودم.

[۵۴] درین اوقات، پدر شوهر من وزیر جنگ و رئیس کل قشون شده بود، و تمام شبها را در اتاق نظام منزل داشت؛ و تمام روز را شوهر من، به من کاغذ نوشته، اغلب به ملاقات من می آمد. لیکن، من به قدری دلتنگ و پریشان بودم و به قدری برای پدرم متأسف، و به قدری برای زن پدرهایم محزون، که ابداً جوابی به کاغذهای او نداده و از ملاقات او محظوظ به هیچ قسمی نبودم. فقط به کسی که يك اندازه مأنوس بودم، پدر بزرگم بود. این پیرمرد محترم به قدری مرا دوست می داشت و به قدری به من احترام می نمود، که حد و حساب نداشت. من همیشه در ملاقات او فوق العاده خوشحال بودم؛ و اغلب را در بغلش نشسته، دستها را به گردش حمایل نموده و ریش سفید او را می بوسیدم. چشمها را پر از اشک کرده، می پرسیدم: «آیا من دیگر پدرم را نخواهم دید؟ آیا من همیشه درین حیاط كوچك محبوس خواهم بود؟»

این بیچاره پیرمرد، مرا به سینه گرفته، پشانی مرا می بوسید و قطرات اشک از چشمش سرازیر شده؛ می گفت: «پدر! خدا بزرگ است. تو محترمی! اول زندگانی تو است. نه! تو درینجا همیشه محبوس نخواهی ماند.»

در همین اوقات، از طرف برادرم خواجهای آمده، دستخط مواجب و مستمري، به اضافه ی سه پارچه جواهر آورد. برای من و برادر [و] مادرم سالی هشت هزار تومان حقوق معین کرده بودند، که ماه به ماه بدهند. و يك نیمتاج برای من، با يك... ۴۶ برای مادرم، يك جفت شمشیر برای برادرم؛ که چون موقع تاجگذاریست، لباس سیاه را بردارند. فردای آن روز، لباس بنفش رنگی برای من آوردند که بپوشم. پرسیدم: «برای چه لباس مرا تغییر می دهید؟ مگر پس از پدرم، همیشه نباید من مانند اطفال یتیم سیاه بپوشم؟»

مادرم مرا بوسیده و گفت: «عزیزم! برادرت سلطان است. تاجگذاری است؛ باید به حضور بروید. ناچار از تغییر لباس هستید.»

گفتم: «بسیار خوب! لباس من چه مناسبتی به تاجگذاری برادرم دارد؟ پدر من هنوز دوماه نیست مرده؛ چرا لباس مرا عوض کنم؟»

هرچه اصرار کردند، قبول نکردم. بالاخره، شروع به گریه کردم. دوان دوان، خود را به آغوش پدر بزرگم انداخته، گفتم: «باباجان! بگو لباس مرا تغییر ندهند. پدر من تازه مرده؛ من هنوز پدرم را می بینم، هنوز او با من حرف می زند.»

این پیرمرد بیچاره رنگش تیره شده و گفت: «دختر عزیزم! هرچه میل داری بکن. حق باتوست.»

و نگذاشت لباس مرا تغییر بدهند. خیلی سعی داشته که مرا آرام کند. لیکن، من به هیچ علایجی آرام نیوادم. اغلب به اتاق مادرم رفته، عکس پدرم را برداشته، به منزل خود می‌بردم و در گوشه [و] کنار مخفی کرده؛ هر وقت تنها می‌ماندم، بغل گرفته، می‌بوسیدم و آن قدر گریه می‌کردم که به همان حال خوابم می‌برد. بالاخره، این صدمات مرا از پای درآورده، خیلی ضعیف و لاغر کرده بود.

پس از چند روزی، خواجه‌ای از طرف برادرم آمده و ما را احضار کرد که: امشب باید به حضور بیایید. من خیلی امتناع کردم از رفتن، و التماس‌ها کردم که: طاقت ندارم عمارت پدرم را بینم. مادرم به هزار زحمت مرا راضی کرد بروم. برای یک ساعت از شب گذشته، خواجه‌ها آمده و در ب حیاط را باز کرده و ما را به حضور بردند. این حیاط‌ها تمام به یکدیگر اتصال داشت. لیکن، معاینه محبس؛ تمام درها قفل، و کلید در جیب خواجه. در موقع احضار، در را باز کرده، ما را به حضور می‌بردند.

امشب، اول شبی است که پس از مرگ پدر، دوباره آن خانه‌ی مسکونی زمان پدر را می‌بینم. خواهر بیچاره‌ی من فرح السلطنه که یک سال از من بزرگتر و دختر عاقل تربیت شده‌ی تحصیل کرده [ای] بود، بامن خیلی مانوس و مهربان؛ دست به دست هم داده و این خواهرهای کوچک، برادرهای کوچک بی‌پدر خود را جلوانداخته، در عقب خواجه شروع به رفتن کردیم. در هر دقیقه، من و این خواهر بزرگ زانو زده، دست به گردن یکدیگر انداخته گریه می‌کردیم. [۵۵] این اطفال کوچک بیچاره دور ما جمع شده؛ با دست‌های کوچک خود، با کمال جدیت می‌خواستند ما را از هم جدا کرده، بلند کنند. آن‌ها را بغل کرده، نوازش کرده، می‌بوسیدیم. و دو مرتبه به راه افتاده، چند قدمی که می‌رفتیم، باز دست در آغوش کرده گریه را شروع می‌کردیم. تا آنکه به حیاط بزرگ رسید [ه] و از دور صدای ساز آواز شنیدیم. یک مرتبه من پا به فرار نهاده، شروع به دویدن کردم. خواهر بزرگم هم بامن دوید، برگشتیم. هر چه خواجه‌ها [و] برستارها دویده، التماس می‌کنند: بروید؛ قبول نکرده، می‌گوئیم: «در حالی که ساز است، ما نمی‌آئیم.» بالاخره، به هزار زحمت ما را کشان کشان می‌بردند.

ای‌آه! ای‌آه! چرا آن آخرین مرحله‌ی زندگانی من در آن دقیقه طی نشد؛ چرا نمردم؟ چرا باز زنده ماندم؟ عجبا! معلم من! انسان با تمام ظرافت طبع و شرافت، از سنگ سخت‌تر است و در مقابل شداوند، از چدن محکم‌تر است. به هیچ دست و قلمی نمی‌توانم شرح ورود زحمت و بیچارگی [و] درماندگی خود را به شما بنویسم؛ زیرا که این‌ها چیزهاییست که از بیان خارج و باید دید تا فهمید. این اندازه تغییر [و] تبدیل فکر و عقیده، این قدر تفاوت اخلاق و سلیقه؛ هیئات! پدر به آن معظمی از میان رفت و آن سلطنت به آن عظمت معدوم شد؛ حال این کیست؟ چیست؟ کجاست؟ خوابست؟ بیدار است؟ نمی‌فهمم.

در یک خیابان خیلی بلند عریض، یک تخته‌قالی بزرگ پهن و یک صندلی در اول قالی گذاشته، سلطان در آن با کت و شلوار، سر برهنه، بدون تاج و دیهیم سلطنتی جلوس نموده. خانواده‌اش، از زن و بچه‌گانه، فامیل‌های متوسط، دور هم نشسته. کلفت، خانه

شاگرد، خواجه بدون ترتیب رسوم و آداب سلطنتی، درهم [و] برهم، شلوغ. در اطراف این سلطان، پراکنده دوسه دسته از مطرب‌های زنانه، و فواحش در انتهای قالی نشسته. زن‌های خیلی بدهیکل قطور در وسط مشغول رقصیدن و گفتن کلمات شنیع و حرکات قبیح. خنده‌های وحشیانه و فریادهای مضحك دیوانه از هر طرف بر پا. ازدیدن این مجلس، چنان منقلب و پریشان که هیچ کدام قودی نطق نداشته، مبهوت نگاه می‌کردیم. محض ورود ما، سلطان و برادر عزیز برخاسته، یکان یکان ما را در آغوش گرفته بوسیده؛ بعد، اجازه داده، ما را هم جزو این حشرات الارض نشانیده، مشغول تفریح خود شد.

شاهزاده جهانسوز میرزا که پسر مرحوم فتح‌علی‌شاه بود، آن‌هم جزو مدعوین نشسته. در حقیقت، مجلس سلطنتی نبود، مجلس فامیل‌ها؛ آن‌هم فامیل‌های خیلی پست و از طبقه‌ی خیلی وسط. من به‌طور «دفیله»، تمام وضع سرای پدرم را از دم نظر گذرانیده، و خوب فرق بین پدر و برادر را می‌دیدم. در تمام مدت که من عقلم می‌رسید و می‌فهمیدم، مطرب زنانه در اندرون پدر من نمی‌آمد، مگر در عروسی‌ها؛ آن‌هم مطرب. يك نفر فاحشه امکان نداشت داخل آن‌ها باشند. و دیگر اینکه، پدر من به‌قدری مهیب و با عظمت بود که احدی را قدرت کلمه [ای] بلند گفتن در حضورش نبود، و هیچ‌وقت کنیز و خواجه و اشخاص غیر را قدرت نزدیک شدن. و همیشه، من پدرم را بالباس‌های جواهر و تاج سلطنتی دیده، هیچ‌وقت امکان نداشت عریان با کتشلوار دیده شود. و من در بدو ورود، شاه را گم کرده بودم؛ نمی‌فهمیدم این‌شاه است. زیرا که از علائم سلطنتی، هیچ در چهره و لباس او مشهود نبود.

باری، نشسته وبا این وضع ناهنجار، بایک نظر نفرت و حسرت تماشا می‌کردم. درین بین، حلتفت شدم که يك مایع گرمی به‌روی دست من ریخت. سر را بلند کردم. دیدم يك نفر کنیز بی‌سروپا يك شمع روشن [۵۶] کرده، در دست گرفته و از بالای سر شاه سرازیر شده و به‌رقاص‌ها تماشا می‌کند؛ و ازین شمع قطرات درشت به‌روی شانه‌ی شاه ریخته، ترشح کرده، به‌دست و سرو صورت من می‌ریزد. این مجلس عجیب، این بزم غریب، پس از ساعت‌ها به‌اختتام رسید. و من مخصوصاً يك کلمه از کلمات شاهانه را به‌خاطر دارم؛ مثل این است که الآن می‌شنوم. زیرا که به‌قدری این کلمه مغایر همه‌چیز بود، که از حیرت هنوز فراموشم نشده. و آن اینکه: شاهزاده جهانسوز میرزا! پدر من سلطان مقتدری بود، لیکن اموراتش ترتیب نداشت. شام شاه را آوردند، در عمارت حاضر گردند. کنیز سیاهی که «خازن اقدس» لقب گرفته بود، دوری و عزیز کرده، طرف مهر برادرم بود، آمد؛ به‌شاه خطاب کرد: «قربان! شوم حاضر است. ماشاءالله! خدا عمرت بده! خسته نشدی؟ پاشو! شوم یخ می‌کند. خواهرت ببر باخودت شوم بخورند؛ ما می‌ریم اون اتاق شوم می‌خوریم.»

بایک نگاه‌های خیره‌ی تعجب‌آمیزی، به‌تمام این تئاتری که پرده به‌پرده برای این ملت بیچاره بالا می‌رفت نگاه کرده، سرخود را حرکت عجیب می‌دادم. و از شدت حیرت نمی‌شنیدم صدای برادر را که می‌گفت: «بیائید با من شام بخورید!» بایک حال بهت و اضطرابی، مثل اشخاص مست به‌راه افتاده، از پله‌های عمارت بالا

رفته، وارد راهروی سرسرا شدیم. يك خوانچه‌ی بزرگ گذاشته، درو شام شاهرا حاضر کرده بودند. شاه و ماها در سرخوانچه نشسته، مشغول خوردن شام شدیم. چیزی که از تعزیه کم داشت: موزيك. شام صرف و ما برخاسته، اجازه گرفته، مرخص شدیم.

این زحمت اخير، ديگر تاب و توان را از من سلب کرد و به کلی بستری و بیچاره‌ام ساخت. سرخك درآورده، سخت ناخوش شده، مشرف به مرگ شدم. و تقریباً، يك ماه در زحمات بدبختی، دچار درد و زحمت بودم. پس از تخفیف مرض، از طرف شاه حکم به تهیه‌ی عروسی من شد. و من باز در يك وادی حیرت و سرگردانی گم و گیج شده، به هیچ قسمی راه علاج نمی‌دیدم. اغلب اوقات مارا به حضور شاه می‌بردند. و کم کم، آن عالم یربیت و وحشیگری رو به تمامی و تمدن شروع شده بود. معهذاً، هیچ قسم از عهده‌ی پذیرایی مدعوین نمی‌توانسته بیرون آمده، و مردم را راضی از سرای خارج کنند.

مهماندار بزرگ برای عموم «حضرت علیا» بود. این خانم خیلی متشخصه، نجیب و از خانواده‌های بسیار قدیم ایران و شاهزاده بود. لیکن، مرض او را به کلی از اجتماع و معاشرت دور و بری کرده بود. این خانم محترم به قدری ازین پذیرایی‌ها و مهمانی‌ها خسته و دل‌تنگ بود، که بالاخره متروك و این خدمت را به سایرین واگذار کرد. در موافقی که این خانم پذیرایی می‌کرد، اغلب مهمان‌ها از صبح تا شام سرگردان و بلا تکلیف بودند؛ و در موقع مراجعت، چادرهای خود را در مجموعه‌ی چرب ناهار نموده دیدند؛ با دنیادنيا پشیمانی ازین تشرف، به خانه‌ی خود مراجعت می‌کردند.

این سرای باسرای بدر من از ده تا ۲۷ تفاوت کرده بود و به کلی ترتیب سلطنتی در میان نبود. نسبت به آن عظمت گذشته، این خانه [و] فامیل بسیار ساده بود. حال کاری نداریم به اینکه تمام جواهرات سلطنتی در سردست اعلا و ادنا، خانم و کنیز برق می‌زد. انسان کامل طرف مقابل را به آرایش ظاهر نمی‌شناسد، بلکه به آرایش باطن باید بشناسد. باتمام این ترتیبات [و] ترتیبات، ابدأ قابل توجه نبودند و به کلی غیر قابل معاشرت، بلکه قابل دوری و تنفر بودند. اگر يك شخص عاقل‌اندیشی به این اساس سلطنتی نگاه می‌کرد، بایك نظر فکر و فلسفه، خوب می‌فهمید نتیجه‌ی این نوع سلوك و این قسم زندگانی چیست، و این کار بالاخره به کجا منتهی می‌شود.

پس از حضرت علیا، پذیرایی تقسیم شد بین ترهت السلطنه و نورالدوله و خازن اقدس. ترهت السلطنه مادر شعاع السلطنه و نسبتاً با سایر خانم‌ها، متمدن‌تر و خوش صورت‌تر بود. لیکن، نورالدوله، مادر سالارالدوله، از ایالات آذربایجان و خیلی عوام [۵۷] و صورت مطبوعی هم نداشت. خازن اقدس هم سیاه و از خدمه‌ی مادر مرحوم شاه بود و در سابق اسمش «الفت» بوده است. در یکی از مسافرت‌هایی که ولیعهد به تهران می‌کند، این الفت را با «دلپسند»، مادرش، به او هدیه می‌کنند. دلپسند را صیغه می‌کند، چون سفید بوده است؛ و الفت را به واسطه‌ی لیاقتش، رئیس قهوه‌خانه. پس از متارکه با

ام‌الخاقان^{۴۸}، مادر محمدعلی‌شاه، دلپسند معزز السلطنه می‌شود و اعتضاد السلطنه که همین محمدعلی شاه باشد به‌او سپرده می‌شود.

در موقعی که تلگراف قتل پدرم به‌شاه می‌رسد واو برای سلطنت [و] حرکت به‌تهران عازم می‌شود، فوراً تمام خانواده‌ی خود را از كوچك [و] بزرگ لقب می‌دهد. در ضمن القاب، الفت خازن اقدس می‌شود؛ و این خانم خیلی طرف توجه و بانفوذ و مسموع‌الكلمه واقع می‌شود. و خیلی خوشحال می‌شدم هر وقتی که می‌دیدم دختر عموی دده جانم غرق در برلیانات و جواهرات خزانه‌ی سلطنتی است. زیرا که معلم من! شما خوب می‌دانید، و نقاش هستید، که چهره‌ی سیاه باسفید چقدر مطبوع و خوشگل بود؛ [خاصه] آن‌لون، سفید و براق هم باشد. ولی، معلم من! بیشتر از همه اسباب مسرت و خوشحالی باطنی من این نکته بود که این خانم، لهجه‌ی اصل خود را دارا بود و اغلب کلماتش بعینه دده جانم و خیلی بامزه [و] شیرین.

این خانم‌ها به‌میل و سلیقه‌ی شخصی، خانم‌های بزرگ و دخترهای شاه را انتخاب کرده بودند برای پذیرایی. و جمیع مردمی که باید به‌این سرای آمد و رفت بکنند، سه قسمت شده؛ يك قسمتی میزبان خود را می‌شناخته. ولی، چیزی که بود، آن آزادی معاشرتی که در سرای پدرم بود، در این سرای نبود. چون آن‌ها تمام صبح تا شام از مردم پذیرایی کرده، خودشان به‌خانم‌های محترم و اعیان‌زاده‌ها می‌گرویدند. برعکس این‌ها فراری و متواری بودند و تمام معاشرت این‌ها با خانواده‌ها در اعیاد و مواقع رسمی بود. مطالب «سکرت» بی‌ربط هم زیاد داشته که اطلاع اشخاص خارجی را زائد می‌دانسته. از جمله کارهای بی‌قاعدہ که همیشه اسباب گفتگو و تحیر بود، مطرب‌های زنانه و زن‌های فاحشه بودند که به‌اسم مطربی همیشه به‌سرای آمد و رفت داشته. يك مدتی، دختر ناقابل بدتر کبیبی که از دسته‌ی «حاج قدم شاد» بود، مطمح‌نظر و طرف مهربرادرم بود. و این دختر ملقب به «کشورشاهی» شده بود و تقریباً چندین هزار تومان پول دولت و ملت صرف این دختر ناقابل شد.

معلم من! یقیناً شما الساعه که این نکته را ملاحظه می‌کنید، خیلی متعجب می‌شوید که چطور امکان دارد يك سلطانی که همه‌چیز برایش امکان‌پذیر است، این شناعت‌راتن داده، «مترس» منتخب شده‌اش از دسته‌ی «حاجی قدم شاد» باشد؛ در حالتی که يك دستمال یا يك نگاه از سلطان، برای مقهور کردن متکبرترین زن‌ها کفایت است. اما، تعجب نکنید! سلطنت دلیل خوش‌اخلاقی، و پدر مادر دلیل نجابت انسان نمی‌شود. این‌ها چیزهاییست که از تربیت و معلم و از علم تولید می‌شود. و بدبختانه، سلاطین ایران ازین بابت‌ها محروم؛ بلکه بدبخت بودند. از ساعت تولد، جز دروغ نشنیدند و جز تملق و چاپلوسی ندیدند.

من بچه بودم؛ می‌شنیدم که مادرم قصه می‌کرد از قول یکی از خانم‌های دیگر برای

۴۸- مظفرالدین میرزا ولیمهد، تاج‌الملوک، ام‌الخاقان، دختر میرزانتقی‌خان امیرکبیر و عزت‌الدوله را در سال ۱۲۹۳ تلاق داده بود.

يك نفر مهمانی که خیلی محترم بود، از عکسی که امیر نظام بزرگ در تبریز از همین شاه انداخته و برای پدرم فرستاده بود. من هنوز این مسئله را اغراق و غرض می‌دانم، لیکن جمعی بر این دئوی قسم‌ها خوردند. و آن عکس بوده است که در موقع مجامعت برادرم با مادیان، به هزار زحمت او داده بود برداشته بودند.

پس، ما اگر این مسئله را قبول کنیم، در «کشور» ایرادی نداریم. اینکه وضع سرای بود؛ حال يك قدری از خلوت و دربار این شاه به شما بنویسم.

صدر اعظم قدیم اتابك شده بود. امیر بهادر رئیس کشیک‌خانه شده بود و حکیم‌الملک وزیر دربار شده بود. آواجیه^{۴۹} سپهسالار شده بود. عملی خلوت هم: اعتصاب‌الملک، معتمدخاقان، امین‌الملک، لقمان‌الدوله، نظام‌الساطان، حسام‌السلطنه؛ و بعدها به آن‌ها افزوده شده بود: مختارالسلطنه، دونفر رقاص یهودی: عزیز و حبیب، و از همین اشخاص. تمام این عملی خلوت از صبح تا شام، مشغول نواگری و مهمل‌بافی [و] لغو‌گویی بودند، و اغلب در خلوت کارهای شنیع می‌شد. از جمله: هر کدام دارای صورت خوبی بودند، [۵۸] ناچار باید اسباب دلخوشی و اشتغال سایرین بشوند.

از بدو سلطنت سلسله‌ی قاجاریه تا آن زمان، درباری به این افتضاح دیده نشده بود. طولی نکشید که تمام خالصجات به همین اشخاص بخشیده شد و هر چه مالیات وصول می‌شد، به این اراذل او باش حقوق داده می‌شد. یکی از اشخاص عمده رافراموش کردم بنویسم، و آن: سید بحرینی و پسرهایش بوده است. این برادر عزیز من از رعد و برق خیلی ترسناک و معتقد به جن و پری و موهومات بوده است. و این سید در زمان انقلاب هوا و تیرگی رعد و برق، البته باید در حضور باشد و شروع به خواندن اسم اعظم و آیات نماید؛ و به اصطلاح: در مقابل طبیعت واقع باشد. مبادا، خدای نخواست، صدمه به وجود مبارك اعلیحضرت همایونی وارد شود. و به مناسبت همین خدمت بزرگی که نسبت به اعلیحضرت می‌نمود، فوق‌العاده مورد مرحمت و دارای حقوق گرافتی بود.

با وجود این دربار و این وضع رفتار، بازمی‌توانم بگویم: این برادر من در زیر این پرده‌های مستحرق زندگانی، ولی رحم و نفس سلیم داشت. به ادبیات زیاد مایل بود. علم و معارف را بزرگ می‌شمرد. اولین خوابی که کرد، فرستادن برادرهایش و پسرش و نواده‌هایش برای تحصیل به اروپا بود. و از این رو، تشویق نمود تمام اعیان اولادهای خود را به اروپا بفرستند. در واقع، ما می‌توانیم [بگوئیم]: که به معارف زیاد خدمت کرد. در صورتی که خودش چندان تحصیل نداشت. جز دوره‌ی مقدماتی و تحصیلات سطحی.

بالاخره، يك سال پس از تمکن او بهاریک‌هی سلطنت، عروسی مرا رسماً اعلان کردند. اول عروسی بود که پس از شوهر کردن خواهرم، در سلطنت برادرم در خانواده‌اش شروع می‌شد. مادرم خیلی قشنگ و باسلیقه، جهیز مفصل برای من ترتیب داد. برادرم هم از همه جهت پنج هزار تومان مخارج عروسی به مادرم داده بود. عروسی

۴۹- کذا (= آواجیه) مقصود وجیه‌الله میرزا سپهسالار اعظم، سیف‌الملک.

من شروع شد. چهارپنج شبانروز، مهمانی، ساز، آواز، [و] موزیک داشته. و می‌رفتند با این هیاهو و خوشحالی، يك زندگانی پرزحمتی را به من تسلیم نمایند و مرا داخل در این تئاتر بزرگ که نامش عمر و گذشتن شبانروز است نموده، درواقع به مصائب و زحمات اجیر بدهند. من آن نفرت و حسرت را همیشه درخود محبوس می‌کردم. لیکن، شوق يك زندگانی مطلق العنانی مرا از کدورت منع نموده، تقریباً خود را ازین پیش‌آمد برخلاف همیشه راضی خوشنود می‌دیدم. وجهت این رضایت، همه این بود که: پس از پدرم، دنیا برای من تمام و خوشی کلمه‌ی غیر معلومی شده بود. زیرا که درین حیاطی که ما را منزل داده بودند، به‌اضافه‌ی اینکه محقر و غیر قابل زیست بود، تقریباً حبس بودیم. هیچ اسباب اشتغال و تفریحی نداشتیم؛ برخلاف منزل محشماندی پدرم که همه قسم اسباب آسایش و رفاه درو منظور بود. من در حقیقت، من خود را زنده مدفون می‌دیدم و خوب فرق این زندگانی را با زندگانی گذشته احساس می‌نمودم. ازین جهت، به عروسی و خلاصی ازین محبس رضاداده، چندان دیگر دلتنگ نبودم؛ بلکه يك قدری هم خوشحال بودم. آن تأسف و نفرتی که من در زمان پدرم از شوهر در خود احساس می‌کردم، برای این بود که به مفارقت پدر و مادر [و] آن عزت [و] سعادت راضی نبودم. حال که دست پر قدرت طبیعت تعبدی از من دور کرد، پس مانعی برای ازدواج ندیده، خیلی با کمال بیقراری منتظر این خلاصی از حبس بودم.

روز عروسی رسید. ما را برای توالی شب به اتاق خلوتی بردند. یکی از زن پدرهایم مشغول آرایش من شد. به سرعت برق، تمام سعادت گذشته‌ام در نظر من مجسم شد. پدرم را می‌دیدم که بایک تبسم اندوهناکی به من تماشا می‌کند. روز عقد و شیرینی‌خوران خود را به خاطر آوردم که پدر داشتم. اشک بی‌اختیار از اطراف چشمم سرازیر شد. صاعقه بر سرم خورد. در زیر بار درد [و] اندوه بیچاره شده، سرم به عقب افتاد؛ نفسم قطع شد. تمام مدعوین به این اتاق هجوم کرده، تقریباً مرا نیمه مرده دیدند. با هزار زحمت مرا به حال آورده، مشغول تسلی شدند. مادر هم زحمتش کمتر از من نبود، و اندوه از چهره‌ی ملایم و مطبوع او اثر غریبی کرده بود. درین چهره‌ی قشنگ [۵۹] دیده می‌شد يك چشم‌های درشت اشک‌آلودی که در عفت و محبت، عظمت درد و زحمت و ملایمت به وضوح آشکار بود. و به قدری این صورت در آن ساعت دلچسب و پاک بود، که هنوز چشم بر هم می‌گذارم می‌بینم. دستی به سرم کشید و مرا بوسید؛ گفت: «مادر! پدرت مرد. اما، بزرگتر از وی هست.»

متعجبانه پرسیدم: «کیست؟»

سر به آسمان بلند نموده، دو قطره اشکی از چشم‌هایش سرازیر شده، گفت:

«خدا.»

آن وقت، دیدم آن ضعف و زحمتی که در من تولید شده بود، مبدل به يك قدرتی شده و يك نور امیدی در اطرافم پراکنده گشته. اما، افسوس که این امیدآنی بود و دوباره غرق حزن و اندوه شدم. لیکن، دیدم عیش و سروری که درین جماعت بود، منقضی شده و به واسطه‌ی حزن من، تمام محزون هستند. تمام قدرت خود را به یاری طلبیده، بایک

جدیت کافی حزن خود را مخفی نمودم.

آرایش تمام؛ و ما را به سرای سلطانی بردند. تشریفات زیادی از هر قسم و هر قبیل مهیا کرده، خیلی معظم و محترم ما را پذیرفتند. پس از ساعتی که شیرینی [و] شربت صرف شد، برادرم آمد و خیلی مهربانی محبت کرد. بلکه، پیش ازین کار مرا بوسیده، نوازش کرد. لیکن، ابدأ این محبت‌ها [و] ملایمت‌ها تخفیفی در زحمت روحانی من نداد، و آن هیکل قابل پرستش پدر را از نظر من محو نمود.

شاه به سر در الماسیه رفت. فرمان به آتش‌بازی داده شد. پس از يك ساعت، از خانواده‌ی داماد، دختر همان اتابك و دخترهای خود امیر نظام آمده و اجازه‌ی بردن ما را از حضرت سلطان خواسته؛ اجازه داده شد. چادر ترمه‌ی سفیدی روی جواهرات بر سر ما انداخته، چاقچور مخمل سبزی به پای ما کرده، بازوهای ما را گرفته، به حضور بردند. پس از اینکه پای برادر را بوسیدیم، با مادر وداع کرده؛ اولین قدم را به طرف کعبه‌بختی برداشته، با معتمدالحرم و خواجه‌های زیاد تادرب کالسکه آمده. داماد را حسب‌الرسم به در کالسکه آورده، رکاب کالسکه را بوسیده و رفت. ما را هم سوار کرده، حرکت دادند. جنجال [و] آشوب غریبی بود. از دو طرف سربازها صف کشیده، هر چند قدم به چند قدم فاصله، يك دسته موزيك شروع به زدن نموده. بایك هیاهو و احترامات زیادی ما را به خانه‌ی داماد وارد کردند. در موقعی که می‌خواستند از کالسکه بیرون بیاورند، از بس که كوچك بودم نمی‌توانستم. پدر شوهرم مرا بغل گرفته تا در حیات برد و آنجا به دست کسانم سپرده، رفت. و هیچ نفهمیدم که باید خجالت کشید یا اینکه باید به اطراف تماشا نکرد. جنجالی دیده، آشوبی دیده، تماشا می‌کردم و به کلی خود را گم کرده، هیچ نمی‌فهمیدم این همه هیاهو برای چیست.

چند ساعتی گذشت، و من منتظر نتیجه‌ی این آشوب بودم که بامن چه خواهند کرد. همین قسمی که مشغول تماشا و فکر بودم، خوب حس کردم که در اطراف من نجوای زیادی می‌کنند. بعضی‌ها آثار رضایت و قبول در چهره‌ی خود آشکار می‌کنند. بعضی‌ها رو کرده، کلمه‌ی غیر ممکن را استعمال می‌کنند. من پرسیدم: «این‌ها چه می‌گویند؟»

یکی از خانم‌ها پیش آمده و گفت: «به واسطه‌ی مهمان‌های زیاد و جمعیت محترمین، داماد اجازه خواسته است [شام را] در بیرون صرف نماید.»

اگر چه من این مسئله را برای خود يك نوع بی‌احترامی می‌دانستم، لیکن سری به رضا حرکت داده، چیزی نگفتم. و پیش خود [فکر] می‌کردم که باید این شوهر من خیلی جوان باشد، برای اینکه شام خوردن بامهمان‌های خود را که دوستان موقتی و سریع‌الزوال هستند، ترجیح داد به يك دوست حقیقی و يك معاشر دائمی و رفیق خوب و بد. و پیش خود قسم‌ها می‌خوردم که هیچ وقت این تحقیر اول را فراموش نکرده، صمیمانه او را محترم شمارم.

شام آوردند. من به واسطه‌ی انقلابی که در خود می‌دیدم، نتوانستم غذا صرف نمایم. يك قدری بازی کرده، خود را مشغول نمودم. این تغییر حال و انقلاب خیال مرا

بعضی از خانم‌ها درك کرده، فوری اطلاع دادند پدر شوهر من [۶۵] از بدو امر دلتنگی در میان باشد. فوری پس از شام، دست داماد را گرفته، با شاهزاده جهانسوز میرزا پسر فتحعلی‌شاه به منزل من آمده، به اصطلاح: مارا «دست به دست» دادند. يك قدری توقف نموده، شیرینی [و] شربت صرف کرده، مطرب‌ها و مهمان‌ها آشوب و ازدحامی کرده، جنجال غریبی برپا نمودند.

پس از ساعتی، آن‌ها برخاسته رفته؛ و تمام مهمان‌ها يك يك آمده، خدا حافظی کرده، مبارك باد گفته، رفته. من و داماد تنها ماندیم. سجاده [و] آفتابه لگن آوردند. ما هر دو برخاسته، وضو ساخته، نماز شکرانه به جای آوردیم. پس از آن، مشغول صحبت شدیم. در همان کلمه‌ی اول، محسوس شد که شوهر من بچه‌است و تمام حسرها و صحبت‌های او منحصر به بازی‌های کودکانه‌است. درین تاریخ، خیلی قشنگ و ملوس بود. من هم پس ازینکه دیدم این شخص منتخب شده و مال من است، خود را حاضر کردم او را دوست بدارم. و می‌دیدم از و منزجر و فراری نیستم؛ بلکه، واقعاً محبت به او دارم. اگرچه يك عشق شدیدی نیست، اما يك محبت خوبی است؛ و شاید اگر می‌فهمید، این محبت منجر به عشق می‌شد و اسباب سعادت هر دو بود. ابدأ عشق من به او اشکال نداشت؛ چون يك دختر جوان سیزده ساله‌ای بایك قلب پاك و ضمیر مطمعی، خیلی زود قبول می‌کند عشق و انس را. اما، بدبختانه راه این سعادت را ندانست و همان از روز اول مرا از خود منزجر و دور کرد.

فردای روز عروسی، «پای تختی» بود؛ و مهمانی آن روز را در باغ داده بودند. لیکن، من در منزل خود بودم و شوهرم هم پیش من بود. هر دو بچه و جوان بودیم، و هر دو در کمال عزت و بزرگی این زندگانی محقر را پیموده بودیم. هر دو از یکدیگر متوقع محبت و احترام بودیم. هر دو می‌خواستیم مطاع باشیم، پس، وقتی که دو طبع آن قدر بایکدیگر مطابق باشد، ناچار در زندگی دائمی مغایرت زود تولید می‌کند. پس، از همان روز اول، هر چه صحبت می‌داشتیم خصمانه بود. بالاخره، شروع به بازی ورق کرده، داماد به من باخت. من هم یکی دو مرتبه بازی را به هم زدم و حرکات کودکانه می‌کردم. این مغلوبیت، [به] شوهر عزیز من گران آمده، و از من از همان روز اول قهر کرده. من هم از و لوس‌تر [و] پراده‌اتر؛ من هم قهر کردم. هر کدام به يك گوشه‌ی اتاق نشسته، مشغول فکر شدیم.

آئینه‌ی بزرگی درین اتاق نصب بود و تمام سراپای من درین آئینه پیدا بود. من خود را می‌دیدم فوق‌العاده خوشگل، مثل يك ملکه یا یکی از رب النوع‌ها. تعجب می‌کردم که چرا شوهر من زانو نمی‌زند و مرا تقدیس نمی‌کند؟ چرا از من قهر می‌کند؟ به چه طاقتی روی از من برمی‌گرداند؟ این مگر انسان نیست؟ این مگر چشم ندارد؟ الله اکبر! آیا این قسم زندگانی، بدتر از مرگ نیست؟ آیا تمام ساعات عمر من این نحو خواهد گذشت؟

یاد می‌آورم تمام آن چیزهایی که از سعادت و عزت و احترام در عمر گذشته‌ی کوچک خود داشتیم. و بعد می‌دیدم به اصرار يك نفر، حیوانی را بر من مسلط کرده، شريك زندگانی

کرده‌اند. قلبم فوق‌العاده می‌طپید و دلم می‌لرزید. اشک‌هایم مثل سیل به‌صورت‌م جاری بود.

آری! مردم به‌من خوشبخت می‌گویند، زیرا که با اینهمه عزت و هیاهو و ثروت‌مرا به‌شوهر داده‌اند. خانواده‌ی خیلی معظمی، مفتخرأ مرا با کمال اشتیاق و آرزو پذیرفته‌اند. فوق‌العاده خوشگل و مطبوع، دارای حقوق گزاف و امیدوار به‌آینده، اول جوانی! اما، درنهایت این سعادت‌های ظاهری و خوشی‌های سطحی، من بیچاره بدبخت‌ترین مخلوق هستم. نگاه‌داری این سعادت، منوط به‌سعی و عمل است. سعی و عمل، نتیجه‌ی اتحاد است. اتحاد، از چه چیز ایجاد می‌شود؟ از محبت. محبت از چه تولید می‌شود؟ از عقل. عقل از کجا تکمیل می‌شود؟ از علم.

این‌طرف و شوهر عزیز من، یک‌بچه‌ی خودسر خسته‌کننده‌ای است. پس، من بدبختی را روبه‌روی خود معاینه می‌دیدم، و خوب حس می‌کردم که عاقبت و خیمی را بایسد منتظر باشیم. روز به‌همین قسم گذشت. عصر مرا به‌مجلس مهمانی و دعوت بردند. مثل برلیانت‌ها در خوشگلی می‌درخشیدم و فوق‌العاده اسباب توجه و تحسین شده بودم. و من دردل دعا می‌کردم: این دو سه‌ساعت عصر، به‌قدر روز محشری طول‌پیدا نماید و من دوباره به‌منزل خود نیایم و دچار حرکات و حشیه‌ها و محبت‌های مستهزاه‌های شوهرم نشوم. اما، هرچه را انسان بخواهد نمی‌شود و طبیعت تخطی [و] تجاوز از محور خود نکرده، آنچه را میل دارد می‌کند. شب شد و ما دوباره به‌منزل مراجعت [۶۱] کردیم. شوهرم مشغول بازی بود. کاغذ پاره‌های فراوانی درجای ریخته و دیو کاغذی می‌ساخت. تخت درست می‌کرد. شاه‌وزیر ترتیب می‌داد. اگرچه این بازی کودکانه و بدون غرضی بود. لیکن، من به‌محض دیدن این بساط، مثل برق‌زده به‌جای خود خشک شده و در روی یک‌صندلی افتادم. تصور کردم این اساس را برضد من فراهم کرده، و این شاه‌کاغذی که به‌صورت دیو ساخته، گوشه‌های از خانواده‌ی من زده. کم‌کم، این خیال به‌قدری درمن مؤثر افتاد که تصور مبدل به‌یقین شد. با کمال حزن، دایه‌ی خود را صدا کرده، گفتم: «بین مهربان! پدر و خانواده‌ی مرا توهین می‌کند و به‌من ازین راه زحمت می‌دهد. چرا روز اول عروسی و اول مرحله‌ی زندگانی، این حیوان مرا می‌رنجاند؟»

گریه را شروع کردم و به‌اتاق دیگر رفتم. کسانی که همراه من بودند، به‌اتاق رفته، او را ملامت کرده و کاغذها را پاره کرده، دور ریخته؛ و ما را آورده، باهم صلح دادند. لیکن، وقتی که رفتم او را برای آشتی ببوسم، خوب حس کردم که می‌میرم.

دو سه روز گذشت، و هر دقیقه من یک زحمت تازه مشاهده می‌کردم. مثلاً: این شوهر عزیز من، پس از غذا خوردن، دست و دهان چرب خود را نمی‌شست. و مخصوصاً اگر من به‌او می‌گفتم: خوب نیست دست نشوئید؛ بامن لیج کرده، چربی‌ها را با پرده‌های مخمل پاک می‌کرد. سرخود را شانه نمی‌کرد. لباس عوض نمی‌کرد. همیشه، مخالف عقیده و سلیقه‌ی من بود. اگر من به‌او می‌گفتم: نظیف باش؛ کثیف بود. اگر می‌گفتم: آرام باش؛ شرارت می‌کرد. هرچه من به‌او می‌گفتم، برعکس اقدام می‌کرد. فوری و بدون فراغت، زندگانی ما از روز اول به‌دوئیت شد. هرچه صحبت بایکدیگر داشتیم، تمام خشن و

درشت. هر حرکتی می‌کردیم، برخلاف و برضد. من داخل يك زندگانی پر زحمتی شده بودم، و به کلی آن آسایش‌های منزل مادر [و] پدر از من دور شده بود. گاهی در زیر بار زحمت و اندوه، بیچاره [و] عاجز شده، و در يك اتاق تنهایی مشغول گریه می‌شدم. ساعات شبانروز، من باین شوهر خود در مجادله، بل مخاصمه بودم. نه اینکه من باعث بروز [و] ظهور این انقلاب بشوم؛ نه! خدا را به شهادت می‌طلبم، در من تقصیری جز غرور نبود. بلکه، او باعث تمام این حرکات بود. زندگانی ما مرکب بود از دلتنگی، گریه، کتک‌کاری، از چه ساعت؟ از شب اول و ساعت اول زندگانی، و منغسد و آتريک‌کن تمام این وقایع، دده‌ی سیاهی بود که پس از فوت مادر شوهر من، پرستار این بچه بوده است. مثلاً: این طفل را مجبور می‌کرد در حضور من، با کنیزها کتک‌کاری کرده، شوخی آن‌ها را بیوسد. زیرا که، می‌دید من ازین بابت فوق‌العاده دلتنگ می‌شوم. یا اینکه: او را مجبور می‌کرد هیچ از بیرون به اندرون نیاید و در همان بیرونی منزل کند. و اگر باز از ترس پدرش در بیرون نماند، این بچه را به اتاق خودش برده، در بغل خودش می‌خوابانید. و این سیاه نه اینکه بامن طرف باشد؛ نه! بعدها که فهمیدم، اخلاق این دده، همیشه فساد بوده است و عاداتش تولید زحمت مردم.

بیست‌روز تقریباً از عروسی من گذشت و محرم پیش آمد. پدر شوهر من در دهه‌ی اول روزه خوانی معظمی داشت. من خیلی خوشحال شده بودم که يك اشتغالی درین دلتنگی‌ها پیدا کرده، فرصتی برای گریه پیدا می‌کنم. زیرا که در روبه‌روی کسان خود، گریه نمی‌کردم و نمی‌خواستم بدبختی من شیوع پیدا کند؛ زیرا که خیلی پر عرو بودم. در محرم، من لباس آبی رنگ پوشیدم و هر روزه سراپای خود را غرق جواهر کرده، با انواع زینت‌های قشنگ به روزه می‌رفتم. فامیل شوهر من به اضافه‌ی فامیل خودم و دختر اتابك، همه روزه بودند. تقریباً يك عیش بزرگی برای من بود، که از دست زحمت‌های داخل به تماشای خارج خود را تسکین بدهم.

لازم است از بدجنسی نوع بشر و از دسیسه‌کاری‌های خانه‌خراپ‌کن این مردم، شرحی به شما بنویسم. این شوهر من چهار خواهر داشت؛ دو خواهر از خاله‌اش، که قبلاً زن پدرش بوده، بعد فوت می‌شود، که هر دو در خارج تهران، یکی در ارومی و دیگری در ماکو، شوهر داشته. يك خواهرش که از مادر خودش بود، عروس اقبال السلطنه. و خواهر دیگرش هنوز شوهر نکرده، در خانه [۶۲] بود. پس اقبال السلطنه که معظم السلطنه نامیده می‌شد، خیلی در میان فامیل زنش مطبوع و محترم بود.

در زمانی که مرا برای شوهرم شیرینی می‌خوردند و من هشت‌ساله بودم، يك عکس مرا در آن زمان انداخته، برای شوهرم می‌فرستند. این عکس را تمام فامیل دیده بودند؛ زیرا که من هشت‌ساله و قابل حجاب نبوده‌ام. در همان زمان، این شخص در خود علاقه‌ای نسبت به من احساس می‌نماید. هر قدر من بزرگتر می‌شوم، علاقه‌ی این جوان بزرگ می‌شود؛ تا اینکه مرا عروسی می‌کنند. حال که من در خانواده آمده‌ام، این بدبخت تمام همنش را مصروف به این نموده است که بین من و شوهرم الفتی تولید نشود؛ و ازین راه، او شاید به مقصودی که دارد موفق شود. شوهر من هم بچه و قابل فریب بود، و به این

شوهر خواهر هم بی اندازه علاقه داشت. نقشه‌ی مرتبی درپیش خود می‌گشود. ولسی، اجرای نقشه را از عهده‌ی خود خارج می‌بیند و برای این جنایت و خیانت خود، شریك و همدستی می‌خواهد.

هر روز، من متجاوز از پنجاه شصت نفر مهمان داشتم. تمام زن پدرها، همشیره‌ها، اقوام دسته‌دسته به روضه می‌آمدند. پس از اتمام روضه که این‌ها به منزل من می‌آمدند، برادرها، قوم خویش‌های محرم من، از بیرون سلام پیغام می‌دادند. و اغلب، زن پدرها داوطلب می‌شدند که ایشان اندرون بیایند و ما آن‌ها را ببینیم. بالاستمرار هم این جوانك با ایشان بود و خصوصیت را با شوهر من گرم کرده بود و انواع اقسام هدیه‌ها برای او می‌فرستاد؛ و آن بیچاره هم در دوستی و به‌چگی می‌پذیرفت، و هیچ خیال نمی‌کرد که آن‌ها اسباب بدبختی و تاریکی روزگار روشن او هستند.

این جوانی بود تقریباً نوزده ساله، فوق‌العاده خوشگل و خوش صورت، خیلی مؤدب و مهربان، تحصیل کرده؛ و یکی از دخترهای اتابك هم نامزد و عقد کرده‌ی او بود. در مواقعی که این جوان به منزل من می‌آمد، من احساس می‌کردم رفتار او طبیعی و ساده نیست، آن قسمی که سایرین راست. و هر وقت چشم‌های من با چشم‌های او تصادف می‌کرد، يك فروغ غیر طبیعی از آن‌ها ساطع، و اضطراب آشکارا محسوس بود. لیکن، من نمی‌فهمیدم؛ در صدد فهم مطلب هم نبودم. این آمد و رفت‌ها به کلی بی‌نتیجه بود. زیرا که من و شوهرم آنی از هم جدا نمی‌شدیم و در تمام این ملاقات‌ها، شوهر من همه‌جا با من بود؛ و من هم هیچ وقت تنها از این جوان پذیرایی نمی‌کردم، زیرا که خجالت می‌کشیدم و قدرت تکلم با مردی غیر از شوهر خود نداشتم. اگر بر حسب اتفاق هم وقتی او به منزل من می‌آمد که شوهرم نبود، من معذرت خواسته، نمی‌پذیرفتم.

کم‌کم، این جوانی که برای هوا [و] هوس گمراهی مرا قبول کرده خود را اسباب کار درست کرده بود، از چند جای مجروح شد و يك عشق شدیدی نسبت به من پیدا کرد. تا حال اگر برای دیگران آلت کار بود، امروز برای خود مجدانه مشغول کار است. لیکن، نتیجه نمی‌برد و جز زجر و زحمت چیزی عایدش نمی‌شد. بالاخره، خسته می‌شود و به همدست رفیق خودش از نزدیکی و معیت شوهر من شکایت می‌کند. آن رفیق شفیق مهلت می‌خواهد که نقشه‌ی صحیحی ترتیب بدهد. درین بین‌ها هم طبیعت با آن‌ها مساعدت کرده، نقشه‌ی آن‌ها را مرتب می‌کند: يك دسته رقاص و بازیگر از روسیه به ایران «سیرك» بازمی‌شد. پس، ازدحام [و] اجتماع غریبی کرده؛ در ظرف يك هفته، این دودختر زشت بدگل محاصره شدند از عشاق که تمام اعیان اشراف مملکت بودند. و این‌ها وجود این دخترك را مغتنم شمرده، او را اسباب تشریفات مقاصد خود قرار می‌دهند. و با هم متحد می‌شوند که شوهر مرا به هر وسیله‌ای هست، به محبت این دختر ترغیب [و] تحریص نموده، او را به او مشغول کنند. اولاً، شرحی تعریف [و] تمجید او را نموده، خود را عاشق این دختر جلوه می‌دهند. پس از آن، او را تحريك می‌کنند که به همراه خود به سیرك برده، [۶۳] دختر را به او نشان بدهند.

يك روزی، عصر من در حیاط مشغول قدم‌زدن گردش کنان بودم. دیدم قوم من

وارد و خیلی ملایم مهربان بامن گفتگو را شروع نمود. من هم با او احوال‌پرسی کرده، سؤال کردم: «پس شوهر من کجاست؟»

اظهار کرد: «دریرون است؛ و مرا در پیشگاه شما شفیع قرار داده است.»
ازین صحبت‌ها چیزی مفهوم من نشد؛ به‌نظر استفهام به‌او نگریسته، پرسیدم:
«چه شفاعتی؟ مگر او چه کرده است؟»

گفت: «هنوز کاری نکرده است که موجب عفو و بخشایش باشد و شفیع لازم باشد، این شفاعت برای يك تفرج درخارج است.»

گفتم: «من نمی‌فهمم. خوبست بی‌پرده بفرمائید مقصود چیست؟»
گفتند: «این سیرك که باز شده است، نقطه‌ای اجتماع تمام محترمین است و جای بیقاعدگی نیست. اجازه بدهید امشب را ایشان به‌سیرك آمده، تماشا نمایند.»
من خجالت کشیده، سرخ شدم و گفتم: «اجازه لازم نبود. ایشان مختار هستند؛ درحالتی که شما خود هم همراه او باشید و مهمان شما باشد.»

اظهار وجد و شفعی کرده، گفت: «شما منت بزرگی بر من گذاشته، و من امتنان خود را به‌هیچ قسم نمی‌توانم عرض کنم؛ مگر اینکه دست شما را ببوسم.»

و بایک هیجان فوق‌العاده‌ای دست مرا گرفت که ببوسد. من خود را عقب کشیده، گفتم: «لازم به‌شکر گزاری نیست. من کاری نکردم که قابل مرحمت شما باشد.»
این جوان بی‌اختیار دست‌ها را به‌پهلوی انداخته، دو قدمی به‌عقب رفت؛ و مدتی طولانی به‌من نگاه کرد. خون به‌يك سرعت غریبی به‌سرو صورتش ریخت، و با يك لرز عصبانی دوباره دست‌ها را به‌هم وصل کرده، گفت: «تو قابل پرستشی، تو قابل پرستشی! وای بدحال کسی که جز تو معبود [و] منظوری داشته باشد!»

پس از گفتن این کلمات، افتان [و] خیزان خود را به‌طرف در کشیده، مثل کسی که مجرم یا گناهکار است، روی به‌فرار نهاده؛ و مرا بایک وحشت و جنبی به‌جای خود گذاشت. مدتی سرم گیج، حالم بد بود و هیچ نمی‌فهمیدم کجا هستم، چه می‌کنم. پس از آن، يك مرتبه به‌اطراف خود نگاه کردم. ناامیدانه ناله نموده، گفتم: «آه! بدبخت! بدبخت!» پس از آن، به‌اتاق خود رفتم و خود را به‌روی خوابگاه انداخته، مثل مریضی که مشرف به‌موت است، دست و پا می‌زدم. ازین ساعت و ازین کلمات، يك بدبختی عظیمی در خود احساس می‌نمودم. گاهی به‌مادرم در عالم خیال لنت و نفرین می‌کردم که چرا زندگانی آسوده مرا مشوش نموده؛ و چرا با اینهمه های و هوای [و] تحمیلات، مرا به‌بدبختی عرضه کرد. يك‌ماه هست شوهر کرده‌ام؛ و تمام این يك‌ماه در اضطراب و انقلاب بوده‌ام. آه! خدایا! آیا تمام مردم همین قسم زندگانی می‌کنند، یا زندگانی من با سایرین فرق دارد؟ هر شوهری همین است، یا شوهر من اینست؟

من حق داشتم مضطرب باشم؛ زیرا که در منزل پدرم و تحت تربیت مادرم، تمام زندگانیم ساده و محترمانه بوده است. همیشه، مطاع بوده‌ام و همه قسم از من رعایت احترام می‌شده است و از هر حیث محفوظ بوده‌ام. با این زندگانی جدید غیر آشنا بودم. در میان جزر و مد زندگانی عاجز مانده، مستأصل شده بودم. علی‌الخصوص که پدر شوهر

من هم به کلی مرا مطلق العنان گذاشته بود و راهی که از منزل من به منزل او بود، مسدود کرده بود. و این زندگانی آزاد خودسرانه، در عوض اینکه مرا مسرور بدارد، محزون کرده بود. چون، تنها فقط به راهنمایی افعال، درین دریای خطرناک بر طوفان باید بحریمایی نمایم. و من هم طفل خردسال؛ طفلی که هنوز قابل توجه است؛ طفلی که به کنی از سبک زندگی عاری و متواری است؛ طفلی که قابل فریب است.

با این خیالات درهم برهم، خوابم برد. آن بی‌مبالائی زمان طفولیت بر فکر و عقل غلبه کرده، يك وقت بیدارم کردند و دیدم تقریباً صبح است و شوهرم آمده. من از او استفسار کرده، تفصیل را پرسیدم. دیدم چند کلمه درهم برهم به من جواب داد؛ خستگی و کسالت را بهانه کرده، خوابید. من هم دوباره خوابیدم. صبح که بیدار شدم، حسب‌الرسم شوهر خود را در پیش خود ندیدم. سؤال کردم: کجاست؟ گفتند: خیلی صبح زود رفته بیرون. این خلاف رسم و عادات را من خوب ملتفت شده؛ لیکن اهمیتی نداده، به روی خود نیاوردم. مشغول نواختن پیانو شدم که عشق غریبی داشتم به تصنیف تازه [ای] که معمول [۶۴] شده بود.

تقریباً ظهر شوهرم آمد؛ لیکن، رنگ خود را باخته و يك آثار اضطراب [و] زحمت فوق‌العاده درو مشهود بود. من سؤال کرده، پرسیدم: «شمارا چه می‌شود؟» گفت: «دلم درد می‌کند. و آمدم به شما اطلاع بدهم ناهار میل ندارم؛ و بیرون کار لازمی دارم.»

من يك نگاه پرحسرتی به او کرده، گفتم: «بروید. لیکن، درد شما به مرض قلبی بیشتر شباهت دارد. خیلی احتیاط کنید، خطرناک است!»

نگاه پرتزلزل [و] تفتیش به [من] کرده، ساعتی متردد ماند که چه جواب بدهد. بالاخره سرش را زیر انداخته، رفت. من هم چون در تمام ساعات شبانروز با شوهرم مشغول معارضه [و] منازعه بودیم، این غیبت او را مفتنم شمرده، هیچ آثار حزن و تأسفی مشاهده نمی‌کردم؛ بلکه خوشحال بودم که [به] میل خود می‌خواهم، سازمی‌زنم، راه می‌روم و کسی نیست با من چون و چرایی نماید. خوب می‌دیدم که من آزادی را به همه چیزها، حتی به زندگانی ترجیح می‌دهم؛ و اطاعت [و] انقیاد خسته‌ام کرده است. کارگاه قشنگ کوچکی داشتم؛ نشسته، مشغول گلدوزی شدم. و این گل را خیالی می‌دوختم، بدون نقشه. و خوب از عهده برآمده، مطبوع‌ترین، عزیزترین، صنعت‌های خود او را محسوب می‌داشتم.

ناگاه، در باز شد و آن جوان وارد شد. با يك نگاه پرحسرتی به من تماشا کرده، گفت: «تنها هستید؟»

گفتم: «آری!»

گفت: «چه می‌کنی؟»

گفتم: «گلدوزی!»

اجازه‌ی تماشا خواست. من هم قبول کردم. در وقتی که او به طرف من متمایل شد و به کارهای من تماشا می‌کرد، احساس کردم می‌لرزد. برگشته، يك نگاه عجیبی به او

کردم. بی اختیار خود را به پای من افکند، گفتم: «العفو! العفو!»
 من مبهوت نگاه می کردم. گفتم: «چه می گویی بدبخت؟ چه کرده ای که عفو
 می طلبی؟» جواب نداده؛ در عوض جواب، دست در بغل کرده، کاغذ خیل سی قشنگی
 در آورده به من تقدیم نمود. و مثل اینکه طاقت بیش ازین تحمل را ندارد، سر پیش
 افکنده، دور شد و برای [من] گذاشت يك حیرت و وحشت غیر قابل ذکری.
 کاغذ را بایک سرعت غریبی باز کرده، چندین مرتبه از سر تاته مرور نمودم.
 این کاغذ تقریباً ده صفحه بود؛ و تمام شرح این مدت را که به اغوای چه کسی به خانه ی
 من آمده، و مقعون طرف مقابل چه بود، و چه قسم این بیچاره فقط اسباب کار بوده
 و بعد چه قسم خودش گرفتار و مجذوب شده و حالا به سرحد جنون به من عشق پیدا
 کرده، تمام درو درج بود. پس از مطالعه و ملاحظه، چشم ها را روی هم گذاشته و يك
 مروری به دوره ی شناسایی این جوان نموده؛ دیدم تمام آنچه نوشته صحت دارد، و تمام
 حرکاتی که درین مدت کرده است و من به نظر بی اعتنائی تماشا کرده ام و ساده تصور
 می نمودم، برخلاف بوده است. آن وقت، مثل اینکه از يك خواب پر وحشتی بیدار شده،
 بر خود لرزیدم. خواستم فریاد بزنم، نفسم یارایی نکرد. رفتم برخیزم، بی اختیار روی
 صندلی افتادم و خود را مشرف به مرگ می دیدم. ولی، در میان تمام این انقلابات،
 باز خود را نباخته، با يك عزم ثابتی برخاسته، کاغذ را پاره پاره، مفقود نمودم؛ و مشغول
 فکر شده، می خواستم خود را تسلی بدهم ازین زحماتی که متوالیاً درین مدت، مثل باران
 بر من بار [ید] است، بدکامی تمام قوای مرا مضمون ساخته است.
 امشب هم شوهرم برخلاف معمول بدخانه نیامد، و تقریباً نزدیک صبح بود که آمد.
 مرا بیدار کرد؛ دیدم چشم ها از گریه ورم کرده، ولی بی اندازه حالش منقلب است.
 از آن ساده لوحی و ضمیر پاکی که داشتم، نفهمیدم او را چه می شود؛ تصور نمی کردم
 این قسم به سرعت برق عاشق بشود.

پرسیدم: «چرا گریه کردی؟»

گفتم: «دل من درد می کند.»

گفتم: «اگر دل درد داری، تا این وقت شب کجا بودی؟»

گفتم: «همراه شوهر خواهرم بدتماشا رفته بودم.»

سؤال را قطع کرده و يك خلجان خاطری در خود احساس نمودم؛ و با همین
 افکار پریشان درهم [و] برهم که به هیچ کجا منتهی نمی شد، خوابیدم. باز صبح که
 بیدار شدم، او را ندیدم. هرچه تفتیش کردم، چیزی مفهوم نشده و نفهمیدم او در چه
 خطی مشغول سیر است. این تنهایی که اول مرا مرور کرده بود، حال کم کم مرا
 مضطرب می سازد؛ و این دوری بی جهت در من تولید يك اندوه و حزن بی پایانی نموده
 است. هر قدر امروز را تفحص کردم، کلیتاً شوهرم را نیافتم. نه در بیرون بود، [۶۵]
 نه در منزل پدرش بود، نه در منزل خواهرش بود. بالاخره، پس از تفتیشات زیاد

بهمن گفتند: «صبح زود با ماژور، پسرکنت^{۵۵}، سوار شده و خارج رفته‌اند. من کم‌کم بیحوصله شده، خون در سرم به‌جوش آمده بود. تقریباً غروب بود که شوهرم آمد؛ ولی، خیلی بدحال‌تر از روزهای پیش. من بنای مؤاخذه، داد و فریاد گذاشتم که: کجا بودی؟

بهمن جواب نداد. زیاد که اصرار کردم، فریاد زدم؛ گفت: «هرکجامیل دارم بودم. شما حق تعرض بهمن ندارید.»

این کلمه که هیچ منتظر نبودم، در من اثر رعد و برق را نموده، به‌جای خود خشک شدم. پس از لحظه [ای]، راه منزل پدرشوهر را پیش گرفته، رفتم شکایت شوهر را به‌او نمودم. خیلی بامهربانی و خوشرویی مرا پذیرفته، وعده داد که او را غدغن کند از منزل خارج نشود. به‌محض برگشتن به‌منزل بازدیدم شوهرم نیست و مفقود شده است.

در همین اوقات تلخی و انقلاب خیال، کاغذی به‌توسط پست بهمن رسید؛ خیلی محترمانه و باکمال خیرخواهی شرح ذیل درو درج بود:

«حضور حضرت علی‌یهی عالی‌یهی محترمه! یک دوست مجهولی عرض و تصدیع می‌دهد. اولاً، تأسفات صمیمانه‌ی غمناکانه‌ی خود را ازین پیش‌آمد تقدیم نموده؛ بعد، عرض می‌کند: ای ملک سیرت، فرشته صورت! حیف تو که در بدو جوانی و عمر، دچار خانواده‌ی نمک‌بحرام قدرندانی شده‌ای. این خانواده که از دولت پدر تو به‌این مقام بلند ارجمند و اریکه‌ی سعادت و نیکبختی نزول نمودماند، هیچ رعایت خاطر تو را نکرده، بلکه به‌تو تحقیر می‌نمایند. آیا سبب غیبت ناگهانی شوهر پست فطرت را می‌خواهی بدانی؟ سبب این است که: او عاشق شده است به «کتی» نام، یکی ازین دخترهای رفاصه که در سیرک بازی می‌کنند. و به‌او معاونت و کمک می‌نماید: ماژور، پسرکنت، که گرگ براق گیتی است. و به‌او می‌برد کاغذ و هدیه: حسین فراش خلوت که غرق نعمت و احسان توست. اگر صحت این مطلب را میل داری، تفتیش کن در جمعی‌ای که بدنمردی ۲۶ بسته شده است در اتاق خلوت زاویه‌ی تالار مسکونی او؛ و تفنگ گنجشک‌زنی نمردی ۲۵ انگلیسی را بخواه. امضاء: دوست مجهول.»

سرم دوران پیدا کرد. یک ورطه‌ی عمیق، در زیر پای خود مشاهده نمودم. بی‌اختیار اشک از چشم‌هایم سرازیر شده، قوه‌ی ایستادن از من سلب؛ چرخ‌های به‌دور خود خورده، در روی زمین بی‌حال افتادم. پس از ساعتی که قدری تخفیف پیدا کردم، برخاسته دست‌ها را بدجلو داده، مثل اینکه چیز موحش را می‌روم از خود دورنمایم؛ و بیخودانه فریاد زدم: ای‌خدا! ای‌خدا! آیا در تمام این‌عالم، من دوست و صدیقی ندارم که بهمن کمک و همراهی کند؟»

صدای مضطربی از پشت سرم گفت: «چرا! دوستان نو، تو را با یک‌نظر احترام

۵۵- مقصود: «کنت دومونت فرت» نظم‌الملک است. وی ایتالیایی و مامور تشکیل نظمیه در ایران بود.

و پرستش همیشه مواظب و مراقبند. این تویی که به دوستان «میمی» اعتنا نکرده، و آن‌ها را به یک نظر تحقیر تماشا می‌نمایی.»

برگشته، دیدم همان جوان بیچاره را! خجل شده، سر به زمین افکنده. گفتم: «شما درین ساعت کجا بودید؟»

گفت: «من وعده داشتم و مهمان شوهرت بودم که امشب، به اتفاق بمیرک برویم؛ حال که آمدم، او رفته بود. آمدم ترا دیده بروم. اینست که می‌بینید درینجا ایستاده‌ام؛ و خوب به موقع رسیدم، اگر قبول کنی مرا و دوستی مرا.»

من با یک ضعف و بیچارگی، سرم را حرکت داده، گفتم: «افسوس که من بدبختم و درین تنگنای بدبختی، کسی را نمی‌بینم که شریک و سهم با من باشد. نه! نه! من نمی‌توانم دوستی درین عالم برای خود بشناسم، جز قبر؛ و پناهی داشته، جز مرگ.» یک نالیدی وحشتناکی کرده و گفت: «آه! آه! تو می‌روی بمیری؟ تو می‌خواهی بمیری؟ نه! نه! تو نباید بمیری؛ تو باید سعادتمند باشی؛ تو باید زنده باشی؛ تو باید آزاد باشی!»

یک نگاه مأیوسانه به او کرده و گفتم: «به چه حق شما [من] را از حق، [۶۶] از مرگ منع می‌کنید؟ من که پدر ندارم. من که مادرم دوستم ندارد. من که شوهرم از دستم رفته. من که تنها و بی‌کسی درین عالم باید زندگانی کنم. من که هیچکس دوستم ندارد. من که تمام عالم با من ضد، معاند، دشمن هستند. آیا حق ندارم بمیرم و ترک کنم این زندگانی پرزحمتی که شروع کرده‌ام؟»

گفت: «من به چه حق تو را منع می‌کنم؟ سؤال غریبی است! به من درست نگاه کن و ببین چشم‌های من از شدت گریه، سرخ و متورم شده. عمر و زندگانیم از عشق و ناامیدی، تلخ شده. من که می‌روم بدهم عمر خودم را در راه تو لحظه به لحظه، و خون خودم را قطره به قطره، آیا من حق ندارم تو را برای سعادت و نیکبختی خودم از مرگ منع کنم؟ چرا بمیری؟ تو جوانی؛ تو خوشگلی؛ تو متمولی. نه! نه! زنده بمان و تلافی کن تمام ناامیدی که با تو می‌کنند.»

من دست خود را به طرف پیشانی خود برده و گفتم: «آه! آه! مرگ! مرگ! بیا! بیا و مرا از مجادله‌ی ضمیرم مستخلص کن!»

قدمی به طرف [من] برداشته، دست سوزان مرا در دست یخ‌کرده‌ی خود نگاهداری نمود و گفت: «یک کلمه بگو و جان مرا خلاص کن. بگو که تو عشق مرا رد می‌کنی. بگو که تو مرگ مرا می‌خواهی. بگو که درین تنگنای زندگانی، به محبت من احتیاج نداری.»

با یک حرازتی این کلمات را بیان نمود که من سراپای مرتعش شده، عاجز از جواب شدم. می‌بینم که درمن دو چیز صورت وقوع پیدا کرده: یکی انتقام و یکی محبت. دست خود را آهسته پس کشیده و گفتم: «من به شما حال نمی‌توانم جواب بدهم؛ صبر کنید.»

گفت: «پس قسم بخور به خون پاک پدرت، که قصد کشتن و تلف کردن خودت را

نکنی.»

من قسم یاد نموده و مثل اشخاص مست به روی صندلی افتادم. ایستاده، نگاه‌های پرمحبتی به من نموده؛ بعد زانو زد و به‌طور تقدیس و احترام، پای مرا بوسید. مرخصی گرفته، رفت.

پس از رفتن او، من به يك انقلاب عظیمی دچار و مبتلا شدم؛ از طرفی، از این کاغذ و کشف اسرار شوهرم بی‌اندازه محزون بودم؛ از يك طرف دیگر، این جوان و عشق او را آلت انتقام قرار داده، می‌خواستم تلافی کنم. ولی، جرأت [و] قدرت اقدام نداشتم. فکر می‌کردم اگر من عشق این شخص را قبول کنم، پس از فهم و درك این مسئله، من جواب مادر شوهر، پدر شوهر را چه بدهم. بالاخره، مصمم شدم کنجکاوی و تفتیش نموده، اصل مسئله [را] بفهمم؛ پس از فهم، به مادر و پدر شوهر شکایت کنم. اگر جلوگیری شد و به کلی این مطلب از میان رفت، من هم تمام وقایع این جوان را به شوهرم گفته، او را از منزل خود طرد و خارج کنم. اگر چه بر حسب اتفاق، هیچکس با من مساعدت نکرد و به همین وتیره شوهر من حقوق مرا دزدید؛ من هم خود را مجبور کنم که این جوان را دوست بدارم و تلافی به شوهرم نکنم. و پس از کشف هم اگر کسی از من ایراد کرد، من تمام تظلمات و عدم اعتنا و رفتار شوهر خود را گفته و برائت زمه نمایم.

به این خیال طفلانه مصمم و در صدد کنجکاوی برآمدم. اتفاق یا بدبختی، نمی‌دانم کدام، مساعدت کرد و فردا شوهرم از صبح با محبوب عزیزش به تفرج رفتند. من هم به رسم گردش در باغ بیرون رفته، به همان نشانی کاغذ، به اتفاق رفته؛ جعبه را باز کرده، يك عکس [و] چند دانه کاغذ به زبان فرانسه پیدا کردم. کاغذها را نتوانستم بخوانم؛ لیکن، عکس را برداشته، آمدم به منزل. بلافاصله، پیش پدر شوهرم رفته، شکایت را شروع نمودم و عکس را هم به او دادم. خیلی خندید و به من گفت: «این‌ها به واسطه غرض مغرضین است. شما گوش نکنید! فرضاً عکس در جعبه‌ی او بود؛ چه ربطی به استقلال شخص شما دارد؟»

گریه را شروع کرده، گفتم: «شب‌ها [و] روزها، هیچ در منزل [۶۷] نشسته و تمام را با پسر مازوراک به تئاتر [و] گردش هستند.»

باز خندید و گفت: «به این حرارتی که شما قصه می‌کنید، گمان نمی‌کنم پسر من تقصیر بزرگی کرده است. در حالی که گردش [و] تفرج برای جوان‌ها عیب نیست، و مرد نباید در خانه مانند زنان نشسته.»

من با يك غرور فوق‌العاده برخاسته، در قلوب و دل خود صدهزار نفرین با خود کردم که چرا شکایت خود را به کسی می‌کنم که هیچ نمی‌فهمد درد من چه، رحمت من کدام است. به منزل آمده، در کمال دل‌تنگی به روی زمین افتاده، شروع به بیقراری [و] ناله نمودم. شکایت را به مادرم کردم؛ او هم جواب‌های پرت خارج از موضوع

به من داد. من هم مجبور به سکوت شده، نفس نمی کشیدم؛ و تمام شبانروز و ساعات عمر را، تنها و در زحمت بودم. منتها در بیست و چهار ساعت، شوهر من دوساعت به خانه می آمد؛ و آن دوساعت هم، دل درد داشت. يك نغرت فوق تصویری نسبت به او در من تولید شد، و تمام این زندگانی را سراسر غیرقابل و خسته کننده می دیدم. بعد خواستم خود را مشغول کنم: روزها و شبها که تنها بودم، لباس های فاخر اعلا، ارسی های قشنگ، بعضی جواهرات کوچک که به نظر خودم حقیر می آمد آورده و «لاناز» می گذاشتم. به اسم هر کنیزی که بیرون می آمد، به او می دادم.

تنها درین خانه، دلخوشی من به دایه ی خودم بود که مرا مشغول می کرد. گاهی قصه می گفت، گاهی حکایت می کرد، و از سوء بدبختی، مادرم با این دایه میل چندانی نداشت و عدم مهر مرا به خودش، از تحریکات دایه تصور می کرد؛ در حالتی که از بیچگی و ناهمی طفولیت بود. بالاخره، به هزار تحریکات خارجی، ما را مجبور کردند که او را از منزل خارج کنم. این تنها دلخوشی هم از من سلب شد و راه نفسم بریده، در يك بحر ناامیدی و حیرانی دچار و غرق بودم، که از مرگ چیزی بهتر و شیرین تر نمی شناختم.

بالاخره، غرور جوانی و ناهمی طفولیت و این تحقیری که از طرف شوهرم می دیدم، مرا متمایل به طرف این جوان نمود؛ و مرور زمان هم بر این کار کمک و همراهی کرد. بالاخره، من به او گفتم که: تو را دوست می دارم. و کم کم، محبت او در من روبه ازدیاد گذاشته، و تمام دردها و اندوه های مرا برطرف نمود. دل شکسته ی پرمردی من، به بهار عشق و جوانی و طراوت تازه یافته و به کلی غم و غصه روی تافته. به همین دیدن او و شنیدن کلمه ی محبت آمیزی، چنان غرق سعادت و مسرت بودم که دنیا و هر چه درو بود فراموش کرده بودم. صبح ها که از خواب بر می خاستم، به امید دیدار عصر، روزم با کمال آزادی و خوشی می گذشت. عصرها که حسب الرسم به قدر ده دقیقه او مرا ملاقات می کرد، خوشبخت ترین مردم بودم. و تنها هم به خیال اینکه او آمد و به من داد دستمال خودش را یا کاغذی یا عکس یا... ۵۲ را مغرور بودم. و اشیایی که ازوداشتم، از خود جدا نمی کردم؛ و همیشه آن ها را با شیئی جاندار تصور کرده، مخاطب قرار می دادم.

دیگر شکایتی از شوهر نداشتم و ابداً دلتنگ از نبودنش نبودم؛ بلکه برعکس، اگر بر حسب اتفاق ساعتی می آمد، خیلی مایل بودم زودتر بروم، زیرا که احتیاج داشتم تنها باشم و به کسی که عشق دارم فکر کنم. دیدم از تمام عالم، هیچ نمی خواهم جز او؛ و به هیچ چیز تسلی پیدا نمی کنم جز به دیدار او. این مرحمی که موسوم به عشق است، مثل برفی می ماند که قطعه ی کوچکی از قله ی کوه جدا بشود. هر چه روبه سقوط بگذارد، زیاده تر می شود؛ تا اینکه، این ذره ۵۲ وقتی که به زمین رسید، به همین بزرگی

۵۲- يك کلمه خوانده نشد.

۵۳- اصل: زره.

شده و قابل فیض جماعتی می‌شود. در اول، این مرض به فاصله‌های کم و دور انسان را می‌گیرد؛ ولی در اواسط، خیلی به سرعت و پشت سرهم دیگر.

دوسه ماهی به همین قسم گذشت. چیزی را که اسباب سعادت می‌دانستم و در اول مسرورانه استقبال می‌کردم، بدبختی عظیمی دیده؛ و به قدری خود را در سرپنجه‌ی عشق مقهور و ذلیل دیدم، که مرگ را سهل‌تر از نفس کشیدن و زندگانی کردن می‌دیدم. تمام سراپای وجودم آتش گرفته، می‌سوخت. تمام بدنم، اتصالاً در يك لرز عصبانی محصور؛ به کلی از خواب [۶۸] بازمانده، جز گریه علاجی نداشتیم. بالاخره جرأت کرده، پس از سه ماه کاغذی بدو نوشتم. شرح حال و روزگار خود را درودرج کرده، فردا که به ملاقات آمد، کاغذ را به او دادم. و اغلب این ملاقات‌ها در حضور شوهرم بود و هیچ وقت درین دوسه ماه، دقیقه [ای] ما تنها یکدیگر را ملاقات نکرده؛ بلکه خود هم طالب ملاقات بدون ثالث نبودیم. بر حسب اتفاق، آنروز فرصت دادن این کاغذ را کردم. باب بدبختی را به روی خود گشودیم. این بدبخت، به واسطه‌ی اعتماد و یگانگی که با دوست خودش داشت و در واقع این عشق را ازو مخفی می‌پنداشت، کاغذ را بلافاصله و مستقیم به او ارائه داده؛ آتش حسرت و غیرتی در کانون سینه‌ی او مشتعل می‌سازد. و این بیچاره هم، تمام را بدون کم و زیاد، به طور راپرت به پدر شوهر من گفته، او را به شکلی منقلب می‌سازد. از طرف پدر شوهر من تأکید شدیدی شد که این قوم عزیز من مرا ملاقات نکنند؛ و به کلی از من دور وجدایش ساختند.

دوسه روزی گذشت؛ من او را ندیدم و هیچ وسیله [ای] هم برای فهم این کار نداشتیم. بالاخره، يك روزی در منزل یکی از همشیره‌های خود، او را ملاقات کرده؛ شرح حال بمن گفت و قراردادی گذاشتیم که نوشتجات ما به یکدیگر برسد و از حال هم مطلع مسبوق باشیم.

درین انقلابات، شوهر عزیزم هم به حال خود دچار شد؛ محبوب عزیزش به صرف روسیه مسافرت کرد. ما هم به شیراز رفتیم، و مجبوراً هر دو بایک دلی غرق خون، اتصال با هم بودیم. نه او و نه من، ابدأ اظهار درد و المی نکرده، خودی به آن راه‌ها نمی‌زدیم. من خیلی زود عادت کردم که صبور باشم و ابدأ کاری نکنم که این حرف را اثبات کنم؛ بلکه اگر ملاقاتی هم دست می‌داد و اتفاق ما را در يك جا جمع می‌کرد، من کنار کرده، عشق خودم را هم در پهلوی دردهای علاج ناپذیر گذاشته، در قلب مخفی [و] مستور می‌نمودم. لیکن، هیچ دقیقه [ای] نمی‌گذشت که هزارها آه پی‌درپی نکشیده، چندین بار قلب خود را لرزان ندیده باشم. و بالمره، از اجتماع و مردم‌گریزان بوده، گوشه‌ی تنهایی را به تمام تفرجات ترجیح می‌دادم. و به درد عشق مأنوس شده، از زحمت لذت می‌بردم و هیچ درصدد تخفیف هم بر نمی‌آمدم؛ چون اشتغال خوبی بود و مرا قانع کرده بود از بسا چیزهای بزرگ.

در مذهب ما خوش نبود عقل پرستی
مجنون شدن [و] جامه دریدن مزه دارد
برمسند عزت همه کس تکیه توان کرد
قانع شدن [و] رنج کشیدن مزه دارد

«مشتاق»! ازین بیش چندرسوز [و] گدازی؟ از حوزه‌ی ۵۴ این خلق بریدن مزه دارد به تدریج، در هیجان و جنون جوانی خود تخفیف کلی دیده، و تبدیلی می‌رفتم که او را فراهموش کنم. روزها می‌گذشت، و من بدون هیچ تازه [ای]، به يك «پروگرام» زندگانی می‌کردم. تا اینکه پس از يك سال، دختر ك ملوس قشنگی طبیعت و خدا در مقابل ناامیدی‌هایم به من داد. از ساعت تولدش، من فوق‌العاده او را دوست می‌داشتم؛ بلکه، تمام ساعات شبانه، به او مشغول بودم. عشق پاك حقیقی ضمیر این طفل، به کلی اندوه مرا زایل نموده، خوش [و] مسرورم ساخته بود. جز طفلم هیچکس را، حتی خودم را دوست نمی‌داشتم. شوهر بیچاره‌ام هم پس از مایوسی از «کتی» يك بزرگ خرید، کالسهی کوچکی ابتیاع کرده؛ صبح تا شام، بزبدخت را به کالسه بسته، شلاق می‌زد و در گرما [و] سرما دور حیاط می‌دوید. من هم او را به حال خودش گذاشته، به طفل عزیزم مشغول بودم.

درین .یام، صحبت مسافرت برادرم به فرنگستان بود و مشغول مذاکره‌ی استقراض بودند. ۵۵. [دع] خیلی به سرعت، تمام پول مملکت و ذخیره‌های پدر را، از پول [و] جواهر، برادرم به مصرف رسانید. در مدت يك سال، تمام نوکرها و اجزاء «لات» او دارای بارك و عمارت و پول‌های گراف شده بودند؛ و این بدبخت مال ملت بیچاره را در میان ده دوازده نفری تقسیم کرده بود. بالاخره، به اقدامات مجذانه، بی‌غرضانه، خالقانه [و] صمیمانه‌ی اتابك اعظم يك وجه گزافی از خارجه قرض، و مسافرت فرنگ تهیه شد. و درینجا، این اتابك اعظم و شخص اول مملکت، ایران پرستی و صداقت خود را به درجه‌ی اکمل به‌مورد بروز و ظهور گذاشت: يك مبلغ گزافی خود ازین استقراض فایده برده، مابقی راهم سایرین نوش جان کردند.

ازین مسافرت، قصه‌های عجیب نقل می‌کنند. از آن جمله: خرید درخت‌های قوی هیکل است که به مبلغ زیاد ابتیاع کرده، و با زحمت فوق‌العاده [و] کرایه‌ی زیاد می‌فرستند؛ و تمام به سرحدنرسیده، خشك می‌شوند. و باز لوله‌های آهنی است که به وفور، مجسمه‌های بزرگ، اسباب‌های بی‌ربط که تمام در فرح آباد امروز عاقل [و] باطل افتاده است. مخارج گزافی برای یاری و عمل کردن حسام السلطنه [و] صدیق‌الدوله و هرزگی‌ها [و] مخارج گراف «سویت». بالاخره، پس از اینکه میلیون‌ها به مصرف رسید، خیلی به‌طور احمقانه مراجعت کردند. و از تمام این مسافرت، حاصل و نتیجه [ای] که برای ایرانیان به دست آمد، مبلغ گزافی قرض؛ بدون اینکه در عوض، يك قبضه تفنگ یا يك دانه فشنگ برای استقلال و نگاهداری این بیچاره ملت آورده باشد، یا يك کارخانه یا يك اسباب مفیدی برای ترقی و برای تسهیل زراعت یا فلاحات یا سایر چیزهای دیگر.

۵۴- اصل: حوضه.

۵۵- منصوص سفر اول مظفرالدین شاه است به فرنگ در ذی‌قعد ۱۳۱۷، و مبلغ ۲۴ کسرور استقراض از روسیه.

پس از این مسافرت، اتابك معزول و امین الدوله صدراعظم شد. بعد از چند ماه، یکی از دخترهای برادر مراهم برای یگانه پسرش عروسی کرد. لیکن، چندی نگذشت که مطرود و معزول، وبه «لشت نشا» تبعید شد، عین الدوله صدراعظم شد.^{۵۶}

«صدراعظمی» و «وزارت» در دوره‌ی سلطنت برادر عزیز من، خیلی شبیه تغزیه شده بود؛ که دقیقه به دقیقه، تغزیه خوان رفته، لباس عوض کرده، برمی گردید. هیچ مطمئن نبود کسی از صدارت یا وزارت یا حکومت. این برادر عزیز من، به حرف يك بچه‌ی دوساله، يك صدراعظمی را فوری معزول؛ وبه حرف يك مقلدی، يك وزیر را سرنگون می کرد. از جمله: قوام الدوله‌ی بدبخت را سوار الاغ وارونه کرده، از شهر به شیران بردند؛ برای اینکه اتابك با او بد بود و میل داشت او را معزول کند و از وزارت مالیه. وزیر مالیه که سوار خر وارونه بشود و از شهر به شیران برود، خوب مقیاسی است برای وضع امورات و برای فهم ترتیبات دربار هرج [و] مرج، بی قانونی.

هر کس مسخره بود، بیشتر طرف توجه بود؛ هر کس زذل تر بود، بیشتر مورد التفات بود. تمام امور مملکتی، در دست يك مشت اراذل اوباش هرزده زذل. مال مردم، جان مردم، ناموس مردم تمام در معرض خطر و تلف. تمام اشخاص بزرگ عالی عاقل، خانه نشین؛ تمام مردم مفسد بیسواد نانجیب، مصدر کارهای عمده‌ی بزرگ از آنجایی که جزء همیشه تابع کل است، این اثرات شوم در مردم هم اثر کرده، تمام ساعات شبانروز به فسق، [و] فجور، قمار، حرکات ناشایست عمر می گذرانند؛ کلاه برداری، دزدی، مال مردم خوری رواج داشت. تمام مردمان با حس وطن دوست مال بین، در خانه‌های خود نشسته، شبانروزی را به حسرت می گذرانیدند. تمام پسرهای خود را حاکم ولایات نموده، خون مال مردم را به دست این مستبدین خونخوار داده بود. در حقیقت، برای این ملت بیچاره، این سلطان چاه عمیقی بود که انتها نداشت و تمام پول ایران، سهل است طلاهای روی کره را اگر درو می ریختند، پر نمی شد.

ما در اینجا يك خانواده کوچکی را قیاس گرفته از این رو، به مملکتی می رسیم. اگر رئیس يك خانه، هر چه دارد تلف کند و به اولاد [و] اتباع خود هم اجازه‌ی اخذ بدهد، و تمام ساعات عمرش را صرف لهو [و] لعب کند، کم کم این بی قیدی به گوش همسایه رسیده، او هم فرصت کرده، به این لایبالی به طور خصوصیت قرض [۷۵] می دهد. و کم کم، سم مهلك استقراضی را به حلق او می چکاند. بالاخره، خانه‌ی او را گرو می گیرد. پس از آن، دخالت به داخله‌ی آن خانه می کند. پس از آن، چنان مسلط می شود که این لایبالی، هیچ حرکتی بدون میل و رضای همسایه نمی تواند بکند. بالاخره، خودش معدوم و خانواده اش دچار مسکنت و بدبختی ابدی می شود.

۵۶- پس از عزل امین الدوله، باردیگر امیر السلطان که به قم تبعید بود به صدارت رسید و تا ۱۳۲۱ در این مقام بود. عین الدوله سلطان مجید میرزا، در این تاریخ و پس از عزل مجدد امین السلطان به صدارت منصوب شد.

همین قسم، این برادر عزیز من، چون تهیه برای ایران و ایرانیان دید و به يك سرعت فوق تصویری خرابی ایران را کمر بست، هر روز با تیشه ریشه‌ی این ملت بیچاره را درآورده، و به انواع اقسام بدبختی‌ها از مجراهای غلط به داخل مملکت نفوذ می‌داد. دوباره، قصه استقراض پیش آمد و برای مسافرت دوم فرنگ تهیه دیده می‌شد.^{۵۷} این استقراض هم تمام شد و مجدداً مسافرت کرد. ازین سفر فقط چیزی که مفید بود: چند قسم اسلحه بود که به پیشنهاد ممتاز السلطنه، سفیر مقیم در پاریس، اکتیاف شد؛ و يك سفرنامه، که از قلم معظم خود این برادر عزیز بود. یکی از جمله‌های او این است:—

«امروز که روز پنجشنبه بود، صبح رفتیم آب خوردیم. پس از آن، آمده قدری گردش کردیم. چون يك قدری از آب ما باقی بود، دوباره رفته خوردیم. پس، رازان آمده؛ دريك قهوه‌خانه نشسته، چایی خوردیم. بعد از آن، پیاده به منزل آمدیم. فخرالملک [و] وزیر دربار آنجا بودند. قدری گوش فخرالملک کشیده، سر به سر وزیر دربار گذاشتیم. پس از آن، وزیر دربار تلگرافی به ما داد که درو، تفصیل عمل کردن بواسیر آقای صدیق‌الدوله بود. خیلی خوشحال شدیم. ناهار کرده، استراحت کردیم. چون شب جمعه بود، آسیدحسین روضه‌خواند؛ گریه کردیم. نماز انازلزه خوانده، خوابیدیم.»

ما می‌توانیم ازین شخص مآل‌بین دوراندیش به واسطه‌ی پیشنهاد اسلحه تشکر کنیم؛ زیرا که امروز تمام استقلال و آسایش راه و طرق و اداره‌ی معظم ژاندارمری، به واسطه‌ی داشتن این اسلحه است. لیکن، ازین کتاب تشکری نداریم؛ زیرا که یادگار ملامت‌خیز ملت را منتقل می‌کند، که سیزده سال اسیر چنین شخصی بودیم که مدرک و قوه‌ی مغزی عقل او این بوده است.

اقوام من به آزادی قلم من ابراد خواهند کرد. ولی، من صرف‌نظر ازینکه ازین سلسله و نژاد هستم کرده، و آن ایرانیّت خود و وجدان خود را هادی [و] راهنمای خود قرار داده، ویی پروا تمام تاریخ خانواده‌ی خود را می‌نویسم. ای وطن! ای وطن! آیا می‌شود به واسطه‌ی فرق شخصی صرف‌نظر از حقوق تو کرد؟ نه! نه! عشق تو در دل من چنان نقش است، که معایب مغرضین و مخربین تو درین صفحه. آنکه می‌پرسد زمن: آن ماه را منزل کجاست

منزل او در دل است، اما ندانم^{۵۸} دل کجاست^{۵۹}

قبل ازین مسافرت فرنگ، پدر شوهر مرا به پیشکاری آذربایجان و ولیعهد فرستادند.^{۶۰} مراهم همراه خود بردند. لیکن، اتفاق مضحکی قبل از مسافرت افتاد:

۵۷— مقصود سفر دوم شاه به فرنگ است در ۱۳۲۵.

۵۸— اصل: نمی‌دانم.

۵۹— اصل: کجا است.

۶۰— محمدباقرخان سردار اکرم، در مراجعت مظفرالدین شاه از اروپا در ۱۳۱۷، و پس از عزول حسین‌قلی خان نظام‌السلطنه از پیشکاری آن ایالت به این شغل منصوب شد.

و آن این بود: دوماه پس از عروسی من، پدرشوهر من اظهار کرد که: فلانی! حقوق خودت را به من واگذار کن؛ من برای تو نگاه داشته، هر وقت بخواهی به تو رد خواهم کرد. من هم قبول کرده، به خیال خود خواستم اندوخته داشته باشم. دوسه سال حقوق من به او واگذار بود. روزی که می خواهم به طرف آذربایجان حرکت کنم، سید ابراهیم تاجر حریر فروش که درین دوسه سال لباس به ما داده است، آمده اظهار کرد که: دوهزار و هشتصد تومان پول به من باید بدهید؛ والا، نمی گذارم حرکت کنید. من برای پدر شوهرم پیغام فرستادم که: «این سید چه می گوید؟ مگر مخارج من با خود من است؟»

پیغام فرستاده بود: «من دختر سلطان گرفته ام که مخارجش با خودش باشد.» جواب فرستادم: «حق است؛ در صورتی که حقوق مرا که نه هزار تومان است و در پیش شما است، به من رد کنید. من هم پول سید را می دهم.»

پیغام فرستاده بود: «پولی در پیش من نیست.» من به مادرم شکایت کرده، گفتم قصه ازین قرار است. ایشان هم پس از مذاکره مأیوس شدند، و معلوم شد پول ما را میل دارند نگاه دارند. و قرض سید را مادرم قبول، و من هم حقوق خود را به او واگذار نمودم.

نظر به همین مسئله و هزار زحمت های خانوادگی، من راضی به این مسافرت نبودم. [۷۱] لیکن، مادرم مجبور کرد بروم. و پدر بزرگ مرا هم به حکومت ارومی به همراه بردند. در راه خیلی بد و سخت گذشت؛ تمام بایکدیگر ضد [و] معاند. و بیچاره، غریب، دلتنگ در میان يك جماعتی افتاده، راه نفسم به کلی مقطوع شده بود. يك پسر مرده، دو دختر داشتم. تمام دلخوشی و مسرت من این دو طفل بودند. پس از يك ماه، به آذربایجان رسیده، از زحمت راه و دیدن چهره ها [ی] مزور خلاص شدیم. منزل من جدا و خیلی دور از منزل پدر شوهرم بود، که امیر نظام شده بود. از طرف ولیعهد و «ملکه جهان» خیلی احترام و مهربانی به من؛ لیکن، انقلابات داخل مرا از تفریحات خارجی دور کرده، خیلی محزون دلتنگ بودم و اغلب را تنها زندگی می کردم. شوهرم رئیس قشون آذربایجان شده بود و خیلی باید ازین شغل جدید استفاده می کرد. لیکن، عشق غریبی به جمع آوری اسب و قاطر داشت؛ در ظرف يك مدت کمی، ده قاطر قاطر برای خود از دخل حکومتی درست کرده بود. و هر چه مداخل داشت، پول گاه [و] جو قاطر ها می شد. و دیگر اینکه: از کتک کاری بی اندازه خوشش می آمد؛ هر روزه، جماعتی را کتک می زد و پس از آن خلعت های فاخر به ایشان می داد. و این کار همه روزه مکرر می شد. گاهی این رئیس قشون با شأن [و] شوکت، لباسش منحصر به يك سرداری می شد؛ آن را هم می بخشید و مجبوراً یکی دویز در خانه منزل می کرد تا لباس جدیدی تهیه کند.

این شوهر عزیز من، به ولی نعمت از عیاشی تأسی کرده بود: از جوان های ساده بی اندازه معطوظ می شد. رقاصی بود تقریباً بیست ساله، موسوم به «طیهون»؛ عاشق، شیفته، [و] سرگردان این رقاص بود و مبالغه گزافی برای او خرج کرد. من هم

به واسطه‌ی پست‌نظرتی و لثامت پدر شوهرم، هیچ‌وقت ازو خواهش نمی‌کردم. شوهرم هم مشغول عیاشی و جمع‌آوری قاطرهای خود بود. پس، مجبور بودم جواهرات خود را فروخته و مخارج خود را مرتب کنم. و تمام را زرگرباشی به‌قیمت‌های نازل می‌خرید؛ و من هم ساکت، آرام مشغول خرج بودم. يك دختر ارمنی «آنا» نام، درین ولایت غریب، دوست و صديق من بود. و آن‌هم شرحش ازین قرار است:

این يك دختر هیجده ساله، خیلی خوشگل، چشم‌های قشنگ مشکی، خیاط بود. پس از يك ماه، من خواستم لباس بدوزم؛ این دختر را برای لباس دوختن من آوردند. کم‌کم، با او انس گرفتم و او هم واقعاً صمیمانه مرا دوست می‌داشت و اغلب را منزل من بود. همیشه، در گوشه‌های چشم سیاه درشت او، قطرات اشك مانند بلریانت بسرق می‌زد. و بایك آهنگ مطبوعی به‌من می‌گفت: «من تو را دوست می‌دارم!» این صدا تا قعر قلب من نفوذ داشت، و خیلی میل داشتم همیشه بشنوم.

در بدو امر، هر وقت به‌اندرون ولیعهد می‌رفتم، خیلی مورد لطف و مرحمت واقع می‌شدیم. لیکن، کم‌کم خوشگلی من اسباب وحشت شد، و آن لطف صمیمی‌ملکه مبدل به‌يك نوع اضطراب مخصوصی؛ لیکن بدون جهت. زیرا که، من به‌قدری درچنگ یأس و ناامیدی دچار، و به‌قدری در فشار زحمت و غربت مبتلا بودم که دنیا، بلکه هر چه درو بود، فراموش کرده بودم. و به‌تدریج، زن پدر شوهر من عزیز کرده [و] طرف مرحمت واقع شد. در حالتی که، هیچ فرقی به‌حال و خیال من نکرد. دقیقه [ای] هم برای این مطلب فکر نکردم. ولی، پس از چندی که مردم این انس و الفت را به نوکرهای دیگر ترجمه و تفسیر می‌کردند، موجب خنده‌ی فراوانی برای من می‌شد. و ازین اخبارات مسرور شده، فوق‌العاده می‌خندیدم. زیرا که به‌قدری این زن غیرقابل عشق و محبت بود، که اسباب تعجب و تفریح بود قصه معاشقه‌ی او.

در همین ایام، خبر از تهران رسید که برادرم به‌فرنگستان رفته و مادر من به صندوقدار برادر من (شاه) شوهر کرده است. در اول قدری دلتنگ، و بعد بی‌کسی ماندم را به‌خاطر آورده، رفع دلتنگی را از خود نمودم. لیکن، يك خلجان خاطری و يك زحمت عمیقی در قلب و دل من باقی‌ماند.

در ظرف همین ایام، کاغذی از مادر من رسید که درو سفارش کرده از دایی خودش احمد میرزا. و من هم نظر به‌سفارش مادر من، تفتیش کرده، فهمیدم که دایی جان در اردبیل تشریف دارند. مخارج فرستاده [۷۲] رئیس تفنگدارهای خودمان را مأمور کردم که برود به‌اردبیل، و شاهزاده را با کمال احترام به‌تبریز بیاورد که در اینجا، يك شغل محترمی از ولیعهد برای او بگیرم. اسعدالسلطان، رئیس تفنگدارها، به‌اردبیل رفت. شاهزاده خودش به‌واسطه‌ی کارهای شخصی نیامد، که بعد بیاید؛ پسرش و مادرش را روانه کرد. پس از ورود، منزلی تهیه کرده، با کمال احترام از ایشان پذیرایی کردیم؛ و پسر او را به‌شوهرم سپردم.

از قضا، پسر این شاهزاده یکی از آن خوشگل‌های نمره اول است؛ نه در تبریز، بلکه در تهران هم چنین صورت مطبوع دلکشی من ندیده‌ام. پس از چندی، شوهر

عزیز دلباز من مقتول و مجنون این جوان شده و هرچه داشت و به جبر و تعدی از مردم می گرفت، صرف هوس های بیجا و خیالات مهمل این جوان می شد. و من به کلی ازین قضیه بیخبر بودم؛ تا اینکه پس از یکی دو ماه، این خبر شایع و من بیچاره را مسبوق کردند. آن قدر توانستم [که] از منزل خودم خارجش کردم، لیکن نتوانستم از دل او خارجش کنم. در تمام این شانزده ماهی که در تبریز متوقف بودم، ماهی مبالغه گزافی به مصرف این جوان می رسید؛ و با کمال شدت [و] حدت به او عشق داشت. من یقیناً خیلی در فشار زحمت بودم اگر شوهرم را به طور عشق دوست می داشتم؛ لیکن، چون او را فقط به طور احترام و شوهری دوست می داشتم، چندان پایی افعال و اعمال او نبوده، کاری به او نداشتم. درین مدت هم که در تبریز بودم، تمام را کسل و گرفتار. يك پسر هم خدا درینجا عنایت فرمود و مرا غرق مسرت نمود. خیلی این اطفال را دوست می داشتم؛ در تمام ساعات عمرم، جز این ها به چیزی مشغول نبودم.

مدتی گذشت و خبر مراجعت شاه از فرنگستان رسید. قرار شد امیرنظام به استقبال برود و ما را هم روانه ی تهران نماید. من ازین مژده بی اندازه مسرور شدم که از دست غربت و بی کسی خلاص شده، به وطن خود می روم. ما را به طرف تهران حرکت دادند. شوهر من با پدرش نزاع کرده و همراه من به تهران آمد. در راه خیلی سخت گذشت؛ زیرا که مصاحب عزیز و هم سفر مطبوع من، خبر مرگ کسی را در راه شنید که فوق العاده او را دوست می داشت. و این مصاحب من، زن امیرنظام بود؛ و این دوست عزیزش، یکی از نوکرهای خودش بود که لله ی پسرهایش بود. محبت این زن را شوهرش نسبت به این نوکر حس کرده بوده است و او را به مأموریت فرستاده، مأمور دیگری هم برای اعدام او فرستاد. نتیجه این شد که بیچاره جوان پس از حرکت ما مرد. دخترش در راه رسید و زندگانی صحرائی ما را غرق ملامت نمود.

از ورود به تهران و دیدن کسان خود، بی اندازه خوشوقت بودم؛ لیکن، این خوشحالی موقتی شد. زیرا که شوهرم از قزوین به استقبال رفت و من در تهران تنها ماندم. این مسافرت، شش ماه طول پیدا کرد. زیرا که پس از رفتن او از راه رشت به استقبال، پدرش او را دوباره با خود به آذربایجان برد؛ پس از چندی فرستاد که دوباره ما برویم. من قبول نکردم. لیکن، خانواده ی خودش را برد و پس از رفتن خانواده اش، شوهر مرا فرستاد به تهران.

من تازه شروع کردم به يك زندگانی تقریباً آزادی که در تحت تابعیت نباشم. و به من خیلی این آزادی گران تمام شد؛ برای اینکه این عدم اطاعت من، پدر شوهرم را متغیر کرد و يك سال تمام مخارج به من نداد. و من بقیه ی جواهرات خود را فروخته، اسب و کالسکه خریدم و زندگانی را سروسو رتی دادم. شوهرم مشغول کارهای خودش بود؛ اسب بخرد؛ قاطر نگاه دارد؛ گاو [و] گوسفند رمه درست کند؛ خروس اخته کرده؛ بوقلمون تربیت کند. و من هم مشغول پرستاری اطفال و زندگانی بودم. درین ایام، میل کردم «تار» مشق کنم. میرزا عبدالله که پیرمرد و تقریباً جزو اموات بود، برای معلمی انتخاب شد. خیلی زود، بهتر از معلم خودم ساز می زد؛ و این

يك اشتغال مفرحی بود.

دربار تقریباً عوض شده بود؛ خیلی تغییر [و] تبدیل پیدا کرده بود. پس از مراجعت شاه از فرنگستان، [۷۳] امورات خیلی درهم [و] برهم و بی‌پولی فوق‌العاده اسباب زحمت شده بود. يك‌دسته از اهالی دربارهم برضد اتابك «آنتريك» می‌کردند که او را معزول نمایند. مملکت ایران درین موقع، صفحه‌ی شطرنج شده بود؛ و این حرفا، با کمال جدیت مغول مبارزه بودند و هر کدام هرچه می‌توانستند می‌کردند. جیب‌ها [و] بغل‌های خود را مملو از طلا نموده، ورعایا را درکمال سختی فشرده و مملکت را دچار يك نوع خرابی غیرقابل آبادی می‌نمودند.

درین وقتی که هرکس به فکر خود بود و به هر قسمی بود قطعه قطعه مملکت را ویران می‌نمودند، برادر تاجدار من هم مشغول کار خودش بود و شبانروز خودش را صرف حرکات بیهوده می‌نمود. دريك خواب غفلت عمیقی غرق بود. از جمله: يك گسردی از فرنگستان با خود آورده بود که به قدر بال مگسی اگر در بدن کسی یا رخت خواب کسی می‌ریختند، تا صبح نمی‌خوابید و مجبور بود [به‌طور] اتصال بدن خودش را بخاراند. دومن ازین گرد را آورده، اتصال در رخت خواب عملی خلوت می‌ریخت. آن‌ها به حرکت آمده، حرکات مضحك می‌کردند و او می‌خندید.

خیلی این مسافرت اروپای برادر من شبیه مسافرت پطرکبیر است؛ و همان نتایجی که او برن، این برعکس برد. مثلاً: ازین مسافرت چیزهایی که سوغات آورده بود، درخت‌های عظیم‌الجثه‌ی بزرگ و لوله‌های آهن فراوان، مبالغ‌های گراف پول آن‌ها داده شد. لکن، درخت‌ها پس از چندین هزار تومان [مخارج] خشك شد؛ و لوله‌های آهن در فرح‌آباد يك کنار ریخته و به‌درد نمی‌خورد. چیزی که نتیجه‌ی این مسئله شد، مبلغی بر آلودگی ایران [افزود]. ازین قبیل خریدها خیلی شده بود؛ و البته اگر به تاریخ مخصوص زمان این سلطان رجوع شود، در آنجا مفصل درج است. نظیر همین حرکت برادر من، يك قعه از شوهرم به‌خاطر آمد که برای شما معلم من بنویسم؛ و ببینید من چه انسان بدبخت بوده‌ام، و باچه اشخاصی هم‌عصر و معاصر واقع. رقت کنید و دلتان برای من بسوزد؛ بلکه خواهش می‌کنم بدبختی مرا تصدیق کنند. شوهر من عشق غریبی به‌نگاهداری اسب‌های خوب داشت و همیشه چندین کمند، که هر کمندی هفت اسب است، در طویله موجود داشت. يك روزی، باکمال پریشانی خیال وارد منزل شد و گفت: «خانم! این قسم نخواهد ماند. باید من این اسب را داشته باشم.»

من چون از موضوع مسبوق نبودم، سؤال کردم: «چه گفتید و از کدام اسب حرف زدید؟»

گفت: «علامه‌الدوله يك اسب کهر پیشانی سفیدی دارد که در زمان ناصرالدین‌شاه، در اسب دوانی هزار و سیصد و هشتاد، بیرق اول را برده است. و این ممکن نیست

چنین اسبی در تهران باشد و در طویله‌ی من نباشد.»
 سؤال کردم: «هیچ از قیمت تفتیش کرده‌اید؟»
 گفت: «آری! من به پانصد تومان راضی شده‌ام که يك ساعت [و] زنجیر ساعت
 طلاهم به امیر آخورش بدهم. راضی نمی‌شود، می‌گوید: هفت صد تومان کمتر نمی‌دهم.»
 من او را ملامت کرده، نصیحت نمودم که: «این اسب ده سال دارد؛ پیر است. دیگر
 اینکه: حالیه که اسب دوانی موجود نیست؛ می‌خواهید چه کنید؟» و مخصوصاً از و خواهش
 کردم نخرد.

دو سه روزی، محض خواهش من اطاعت کرد؛ ولی، پس از آن امتناع نمود. یکی
 دو مرتبه سوار شد، اسب ناخوش شد. يك ماه پس از خرید، من به شیران رفته بودم.
 عصری که برای تشریح به صحرا رفتم، در وسط تخته یونجه‌ی سبز خرمی، اسب مفلوک
 کثیفی را دیدم بسته‌اند. سؤال کردم: «این یابوی بدبخت مال کیست؟» ناظر من گفت:
 «این کهر علاءالدوله‌یی است.» فردا درویشی را خواسته و پنج تومان دستی به درویش
 دادند؛ درویش اسب را برد. [۷۴]

از این مسافرت شاه، قصه‌های قشنگی شیوع پیدا کرد. از جمله: امیر بهادر که
 رئیس کشیک‌خانه و جزو «سوئیت شاه» بوده، در «کنترکسویل» يك روزی در لگن
 در زیر تخت، رنگ [و] حنا درست کرده، به ریش [و] سیل خود می‌بندد. و همین
 قسم شب را بارنگ و حنا می‌خوابد، و تمام ملاقه‌ی رختخواب را آلوده می‌کند. صبح
 برخاسته، می‌رود در یکی از حوض‌های بزرگ بنای شنشوار می‌گذارد. به محض اینکه
 از عمل فارغ می‌شود، فوراً مستحفظین آنجا جمع شده، حوض را خالی کرده، دوباره
 آب می‌اندازند. قهوه‌چی شخصی داشته است. قلیان می‌کشیده است. ترشی سیر همراه
 خودش برده بوده است، در سر میزهای رسمی می‌خورده است. و در مهمانخانه کسب
 می‌رفته است، ناچار تمام آن اتاق‌های جنب اتاق شخصی او را دود داده، «انیش سلیت»^{۶۲}
 می‌گفته‌اند. سایر «سوئیت» هم همین قسم‌ها مفتضح؛ لیکن قدری کمتر. در هر حال،
 ایرانی‌ها نه دارای يك اخلاق خوبی، همیشه و به کلی در تحت بربریت و وحشیگری
 زندگانی می‌کنند. آن‌ها هم ده برابر در نظر اروپایی‌ها جلوه کردند و يك یادگار عمیق
 تاریک در قالب‌ها گذاشته. سعدی می‌گوید:

سه‌کس را شنیدم که غیبت رواست	چه‌زان درگذشتی، چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند	کز و بر دل خلق بینی گزند
حلالست از و نقل کردن خبر	که تا خلق باشند از و در حذر
دوم پرده بریحيایی متن	که او می‌درد پرده‌ی خوشتن
سوم کج ترازوی ناست	ز فعل بدش هر چه خواهی بگو

درین انقلابات و اختلافات خارجی، زندگانی من در تحت يك سکوتی می‌گذشت.

تابستان رسید و به ییلاق^{۶۳} رفتیم. قبل از ییلاق، يك وحشت کوچکی در میان مردم از فوت امام جمعه، شوهر خواهر من، بود و می گفتند: به مرض وبا فوت کرده است. لیکن، یکی از صدنفر، این حرف را قبول نمی کرد و به خود تسلی و دلخوشی داده، باور نمی کردند. یکی دو هم به همین قسم ها مردند؛ لیکن، باز کسی درست ازین مرض مظنون نبود. تا اینکه، در تابستان فوق العاده شدت کرد و واضح شد. روزی متجاوز از هشتاد نفر، صدنفر تلف می شدند. تا یکی نو ماه از تابستان گذشته، من هم نمی دانستم؛ زیرا که به کلی غدن کرده بودند؛ در اطراف صاحبقرانیه این مذاکره نشود، برای اینکه شاه نترسد. پس از اینکه خیلی شدت کرد، مسبوق شدیم. من خیلی بی تابی می کردم؛ اما نه برای خودم چون من از بدو طفولیت تا حال، هیچ وقت از مرگ نترسیدم، بلکه برای کسانی و اولاد های در تشویش بودم. طبیب فامیل خود را خواستم و ازای سؤال کردیم: «کجا برویم که این مرض در آنجا نباشد؟»

او گفت: «هیچ از منزل خارج نشوید و در همین مکان باشید؛ و خیلی حفظ الصحه کرده، در آب و غذا دقت کنید.»

پس از اینکه، طبیب رفت، ما زن و شوهر از شدت وحشت نتوانستیم در منزل بمانیم؛ قرار دادیم به پشت کوه برویم. غفلت ازبنکه، گرما و حرکت، خودش بیشتر تولید مرض می کند. يك قافله ای عظیمی تشکیل داده، از شمیران حرکت کردیم. عده ای همراهان زن و مرد و بچه، هشتاد و شش نفر بود. منزل اول [و] دوم خیلی خوش گذشت؛ ولی، پس از آن، اتصال در راه مریض می دیدیم، مرده می دیدیم. اغلب مریض ها را زنده زنده از ده بیرون انداخته بودند؛ و این بیچاره ها، در آفتاب سوزان با این مرض مشغول جان دادن بودند.

معلم من که در طفولیت مرا درس داده بود، حالیه معلم اطفال من بود و همراه بود. هر چه این بدبخت اصرار کرد ما مراجعت کنیم، قبول نکردیم. و به هر منزلی که می رفتیم، این مرض مانند شعله ای آتش در اینجا احاطه داشت. تا اینکه، يك روز صبح که من از خواب بیدار شدم، دیدم تمام همراهان من فرار کرده اند؛ خودم و شوهرم و زن ها و بچه ها مانده اند. زن ها هم سر به بیابان گذاشته، می دونند. پس از تفتیش، معلوم شد: در همین کنار رودخانه که ما منزل کرده ایم، مرده ها را آورده می شویند و دفن می کنند. تقریباً از يك ده محقر خیلی کوچک، در يك شب یازده نفر مرده آورده اند. و این ها تمام را دیده، ترسیده، فرار کرده اند.

[۷۵] به يك زحمت فوق العاده ای تمام اجزاء را جمع کرده، قرار دادیم مراجعت کنیم. فوری حرکت کردیم. در منزلی که امشب باید بمانیم، یکی از نوکرهای ما مبتلا به این مرض شد و خیلی بسرعت مرد. به قدری سریع جان داد که دکتري که همراه ما بود، فرصت دادن دوا به این بیچاره ای جوان نکرد. صبح که بیدار شدیم، صحرا را غرق در سکوت دیدیم؛ و ابداً صدایی مسموع نبود، جز يك ناله ی خیلی مؤثر محزون که مادر

بدبخت این جوان می نمود. رنگ به صورت يك نفر نمانده، تمام غرق وحشت و يك ناامیدی مطلق. و این جوان بدبخت را هم در کنار يك نهر بزرگی، در چادر خوابانده اند. من خیلی وحشت کردم؛ لیکن، دیدم اگر ذره [ای] اظهار تألم کنم، تمام همراهان من فرار کرده، در صحرا سرگردان خواهیم ماند. فوری، شروع به صحبت نموده، اغلب را به سختی، سایرین را به نرمی آرام کرده، حرکت کردیم.

معلم خود را با دو نفر نوکر برای دفن این جوان بیچاره گذاشتیم. در تمام این ده و اطراف، سفید^{۶۴} برای کفن این بدبخت نبود. دو نفر سوار فرستاده بودیم و هر چه تفتیش می کردند، پیدا نمی کردند. من هیچ فکر نکرده بودم همراه خود سفید بردارم. چون، مرگ را هیچ نشناختم؛ برای اینکه خیلی بچه و جوان بودم. سایرین هم تصور کرده بودند مبادا من بترسم، این پیشنهاد را نکرده بودند. در هر صورت، به يك زحمتی این بیچاره را دفن کرده، مراجعت کردند.

خیلی به سرعت مراجعت کردیم و دوباره به باغ مسکونی خود رسیدیم. در آنجا هم، دو نفر از بازماندگان مرده بود [ند]: یکی يك جوان خیلی رشید قشنگ قفقازی که کالسچی شوهرم بود، و دیگری يك نفر سرباز ترك بیچاره ی غریب. تمام مردم در يك وارسنگی مطلق، منتظر مرگ زندگانی می کردند. شاه در عمارت صاحبقرانیه، بایك تزلزل خاطری زیست می نمود. عبور [و] مرور به کلی در اطراف عمارت، حتی خود ده ممنوع بود. هیچکس اجازه ی رفتن حضور را نداشت، جز نفر^{۶۵} پیخدمت رسید بحرینی که از صبح تا شام، به تلاوت کتب مقدس و دعاهای حفظ مشغول بود. امور مملکتی به کلی تعطیل؛ ایران همیشه قبرستان است و مردمش جزو اموات. و [در] این اتفاق، زیادتر از سابق در سکوت و ترس زندگانی می کردند. تمام مردم، از کوچک و بزرگ، تأثرب شده؛ از هر افعال [و] اعمالی که خودشان می دانستند بد است، موقتی کناره گرفته، صبح تا شام، شب تا صبح به عبادت مشغول بودند.

معلم من! خوب به اخلاق ایرانی عادت داری، و می دانی در يك موقعی که عرصه بر آن ها تنگ می شود، چه اندازه مهربان، درستکار، درست قول، [و] متعلق می شوند؛ و در موقع رفاه، چه اندازه موذی، بدجنس، [و] کثیف.

يك روزی، در نوشتجات امیر نظام مرحوم کاغذی به خط عباس میرزا، جد ما، بود که به فتحعلی خان نوشته بود: «ما شاهزادگان در موقع لزوم و احتیاج، به قدری مهربان و متعلق می شویم که از ما بهتر تصور نمی شود کرد. لیکن، پس از رفع احتیاج، طرف مقابل را شناخته، بلکه هیچ به خاطر نمی آوریم.» من خیلی از این اعتراف خندیدم؛ چون دیدم جد بزرگوار ما در این اعتراف صادق بوده است. لیکن، پس ازین قضیه، دیدم جنس ایرانی، عموماً به همین درد مبتلا هستند و این امتیاز، مخصوص خانوادگی سلطنتی نیست. منتها، آن ها چون طرف توجه عموم هستند، عادات و اخلاقشان زودتر شناخته

۶۴- مقصود چلوار سفید است.

۶۵- کذا، تعداد را مذکور ننموده است.

می‌شود تا سایر مردم.

در هر حال، این تابستان آتش‌فشان تمام شد و چندین هزار تلفات و شهید در عقب گذاشت. یکی دو ماه ازین قضیه گذشته، دوباره هر کس به حال اولیه‌ی خود عود نموده، مشغول کارهای ماقبل خود شدند. يك نکته‌ی بزرگی در اخلاق ایرانی هست و آن این است: خیلی زود يك مطالبی را پی کرده، به‌منتها درجه تا يك چندی دنبال می‌کنند در هر بابت. ولی، به‌همین قسمی که خیلی زود مشتعل می‌شوند، به‌همین قسم هم زود خاموش می‌شوند و فراموش می‌کنند. همه چیزشان سطحی، وبدون نقشه و يك اساس حقیقی است. [۷۶] من می‌توانم بدشما قسم بخورم: يك نفر ایرانی از صبح تا موقع خواب، در عالم خیال چه خدمت‌های نمایان به‌وطن می‌کند، چه مجاهدت‌ها در رفاه نوع تصور می‌کند، چه تجارت‌های سودمند می‌نماید، چه زمین‌های بایر ویران را آباد می‌کند، چه قنات‌های جاری قشنگی دایر می‌کند؛ لیکن، همان خیال است، اساس نیست.

فرنگی‌ها می‌گویند: «دو نفر می‌توانند هیچ وقت کار نکنند: یکی آنکه فکر زیاد می‌کند، دیگری آنکه هیچ فکر نمی‌کند.» پس ازاینکه فکرها بی‌نتیجه ماند، خود را به این دلخوش می‌کنیم که خدا بزرگ است! صاحب ولایت خودش کمک می‌کند.

پس ازاینکه از تمام شدن این مرض مطمئن شدیم، به‌شهر آمده؛ ولی، شهر را ویران و مردم را بدکلی عوض شده دیدیم. اگرچه این قضیه يك تهدید و سیاست آسمانی بود؛ لیکن، ما باز می‌توانیم بگوئیم: از نداشتن حفظ‌الصحة و کثافت آب‌ها است. هر دولتی اول وظیفه‌اش تنظیف کوچه‌ها، آب‌ها و آسایش مردم است. از بلدیة اسمی هست، لیکن مانند سایر ادارات دولتی، رسمی نیست؛ فقط مستحق حقوق بالحق هستند. همیشه، در تمام سال، در ایران، خصوصاً تهران، امراض مسری تلف کنند بسیار است؛ و به‌واسطه‌ی عدم نظافت است. کوچه‌ها تمام کثیف. در زمستان، گل و کثافت؛ در تابستان، گرد و خاک. آب‌ها تمام روی باز؛ و هرچه کثافت در خانه‌ها هست، در آن‌ها شسته شده؛ و این آب در شهر گردش کرده، مردم می‌خورند و به انواع اقسام امراض همیشه مبتلا می‌شوند.

ای‌آه از آن تألمات عمیق قلبی من! معلم من! باور کنید که در نوشتن هر کلمه، غرق اندوه و تأسف گشته، اشک بی‌اختیار از چشم جاری می‌شود. چگونه ممکن است انسان يك بدبختی اختیاری هم بر بدبختی اجباری خود بیفزاید؟ آیا ما اگر بخواهیم خودمان را از ذلت خلاص کنیم، نمی‌توانیم؟ چرا! اما نمی‌کنیم.

تمام اشخاصی که در تهران متوطن هستند، هر کدامی فقط جلوی خانه‌ی خود را تمیز نگاه دارد و کوچی خود را پاک نماید، یقیناً در سال نصف تلفات کمتر است. یا اینکه قنات‌ها را روی پوشیده، لوله بکشند. و هر نفری مقدار خیلی کمی بدهند؛ تمام سال آسوده هستند. اگرچه اشخاصی که «کمپانی» می‌شوند و برای کارهای خیریه از مردم پول می‌گیرند، مانند حاجی ملک و سایر کمپانی‌های دیگر، جز حرمان و پشیمانی چیزی برای مردم باقی نمی‌گذارند؛ ولی، ما نباید به‌يك تقلب از میدان دربرویم. منتها،

باید گردش کرد، شخص امینی پیدا کرد و شرکت کند و خود را از کثافت بدبختی خلاص کرد. اما، مردم ایران همه، نه یک، نه صد، هزارها هزارها چیز خوب را میل داریم داشته باشیم و ارتجاعی بودن در خون ما دوران دارد؛ لیکن، راه مشروع او را نمی دانیم، تمام از راه غیر مشروع می خواهیم ترقی کنیم و همه چیز داشته باشیم. این است که موفق نمی شویم و به مقصود اصلی خود نمی رسیم.

معلم من! اگر زن ها درین مملکت، مانند سایر ممالک آزاد بودند و حقوق خود را مقابل داشته و می توانستند در امور مملکتی و سیاسی داخل بشوند و ترقی کنند، یقیناً من راه ترقی خود را در وزیر شدن و پایمال کردن حقوق مردم و خوردن مال مسلمانان و فروختن وطن عزیز خود نمی دانستم؛ و یک راه صحیحی با یک نقشه ی محکمی برای ترقی خود انتخاب می کردم. هیچ وقت با مال مردم، خانه و پارک، اثاثید، کالسکه، [و] اتومبیل نمی خریدم؛ بلکه با زحمت و خدمت تحصیل می کردم.

یقیناً، درین ساعت چهره ات متبسم شد و به این اظهار عقیده ی من خندیدی و گفتی: مردهای مملکت ما جز این راه، راه دیگری برای ترقی پیدا نکردند؛ شما که یک نفر زن بی اطلاعی هستید، چگونه راه ترقی مشروع پیدا کرده اید؟

آیا معلم عزیز من! عقیده آزاد نیست؟
— چرا؟

پس، به دقت این کلمات و عباراتی که می روم بنویسم مطالعه نمائید؛ و آن وقت، اگر ایرادی دارید بگوئید. من مسلّم را [نه] ارتجاعی قرار می دادم، نه شخصی. بلکه، نوعی منتهای سعی را [۷۷] در توسعه ی تجارت داخل ایران می کردم: کارخانه دائر می کردم؛ نه مانند «کارخانه ی صابون پزی ربیع اف»؛ کارخانجاتی که رفع احتیاج داخل مملکت را از خارجه بکند. معادن خدادادی که به وفور در ایران است، کار کرده. معدن نفت بختیاری که سالی مبالغ گزاف نفع می دهد، امتیاز گرفته؛ واکنار به انگلیس ها نکرده. اسباب تسهیل زراعت را فراهم کرده، چیزهای لازم او را تهیه کرده، راه مازندران را درست کرده، اسباب حمل ارزاق را مرتب کرده. زمین های بایر را، مانند «کالیفرنیا» به مردم داده و آبادی او را خواسته. قنات های زیاد حفر کرده؛ جنگل های دستی احداث نموده. رودخانه ی کرج را به شهر آورده، مردم را از ذلت و کثافت آب ها نجات می دادم. هم خود فایده عمده برده، بدون دزدی و وطن فروشی زندگانی آلوده می کردم؛ و هم مردم ازین خدمت و مجاهدت من فایده برده، راحت می شدند.

افسوس که زن های ایرانی از نوع انسان مجزا شده و جزو بهایم و وحوش هستند؛ و صبح تا شام، در یک محبس ناامیدانه زندگانی می کنند و دچار یک فشارهای سخت و بدبختی های ناگواری عمر می گذرانند. در حالتی که، از دور تماشا می کنند و می شنوند، [و] در روزنامه ها می خوانند که: زن های حقوق طلب، در اروپا چه قسم از خود دفاع کرده و حقوق خود را با چه جدیتی می طلبند. حق انتخاب می خواهند؛ حق رأی در مجلس می خواهند؛ دخالت در امور سیاسی و مملکتی می خواهند. و به همین قسم موفق شده؛

در «آمریک»، به کلی حق آن‌ها اثبات شده و مجدانه مشغول کار هستند. در لندن و پاریس به همین قسم.

معلم من! خیلی میل دارم يك مسافرتی در اروپا بکنم و این خانم‌های حقوق‌طلب‌را ببینم، و به آن‌ها بگویم: در وقتی که شما غرق سعادت و شرافت، از حقوق خود دفاع می‌کنید و فاتحانه به مقصود موفق شده‌اید، يك نظری به قطعه‌ی آسیا افکنده و تفحص کنید در خانه‌هایی که دیوارهایش سبز یا پنج ذرع ارتفاع دارد و تمام منغذ^{۶۶} این‌خانه منحصر به يك درب است، و آن هم به توسط دربان محفوظ است. در زیر يك زنجیر اسارت و يك فشار غیر قابل محکومیت، اغلبی سرودست شکسته، بعضی‌ها رنگ‌های زرد پریده، برخی گرسنه [و] برهنه، قسمی در تمام شبانروز منتظر و گریه‌کننده. و باز می‌گفتم: این‌ها هن زن هستند؛ این‌ها هم انسان هستند؛ این‌ها هم قابل همه‌نوع احترام و ستایش هستند. ببینید که زندگانی این‌ها چه قسم می‌گذرد.

و باز می‌گفتم: زندگانی زن‌های ایران از دو چیز ترکیب شده: یکی سیاه و دیگری سفید. در موقع بیرون آمدن و گردش کردن، هیاکل موحش سیاه عزا؛ و در موقع مرگ، کفن‌های سفید. و من که یکی از همین زن‌های بدبخت هستم، آن کفن سفید را ترجیح به آن هیکل موحش عزا داده، و همیشه پوشش آن ملبوس را انکار^{۶۷} دارم؛ زیرا که در مقابل این زندگانی تاریک، روز سفید ماست. و همیشه، در گوشه‌ی بیت‌الاحزان خود، خود را به همان روز تسلی داده؛ مانند يك معشوقه‌ی عزیز، بایک سعادت خیلی گرانبهایی او را تمنا و آرزو می‌نمایم.

در استبداد صغیر، «باعه‌آنوف» که یکی از آرامنه‌ی قفقاز بود و جزو مجاهدین و آزادیخواهان ایران بود، از چند نفر خانم‌های ایرانی و یکی دوسه نفر از خانواده‌ی سلطنتی به توسط کاغذ سؤال کرده بود؛ یکی هم به من نوشته بود، که سواد او را درینجا به شما می‌نویسم:

«از پرسش محترمه ایرانی خواهشمندم، سؤالات ذیل را جواب بدهند:

- ۱- معنی مشروطه چیست؟
- ۲- استبداد بهتر است یا مشروطه؟
- ۳- راه ترقی ایران چیست؟
- ۴- تکلیف زن‌های ایرانی کدام است؟

من به او جواب نوشتم: «معنی مشروطه عمل کردن به شرایط آزادی و ترقی يك ملتی، بدون غرض و خیانت.

«تکلیف هر ملت ترقیخواهی، استرداد حقوق اوست. حقوق خود را بد چه قسم می‌توانند مسترد دارند؟ در موقعی که مملکت مشروطه و در تحت يك «رگلمان» صحیحی باشد. ترقی از چه تولید می‌شود؟ از قانون. قانون در چه موقعی اجرا می‌شود؟ در موقعی

۶۶- اصل: منغز.

۶۷- اصل: اینکار.

که این استبداد برجیده [۷۸] شود. پس، ازین روی مشروطه بهتر از استبداد است.

۳- صرف نظر از غرض‌های شخصی و آنتریک‌های خانه خراب‌کن و جلب نفع، دایر کردن کارخانجات، ساختن راه‌ها، تسهیل عمل زراعت و فلاحه، حفر معادن، تصحیح بودجدهی مملکتی، مرتب کردن امور مالیه، قطع حقوق مردمان بیکار بدون استحقاق، اجازه‌ی بازکردن روی زن‌ها و کمک و معاونت آن‌ها بالشراکه با مردها.

۴- تکلیف زن‌های ایرانی: استراد حقوق خود مانند زن‌های اروپایی؛ تربیت اطفال؛ کمک کردن بمردها مانند زن‌های اروپایی؛ پاک‌ی و عفت؛ وطن‌دوستی؛ خدمت به‌نوع؛ طردکردن تنبلی و خانه‌نشینی؛ برداشتن نقاب.

ازمن توضیح خواسته بود: «بازکردن روی زن‌ها چهارتباطی با ترقی مملکت دارد؟»

به‌او جواب نوشتم: «یک نفر مزدور ایرانی، روزی دو قران مزد می‌گیرد؛ مادرش، خواهرش، خواهرزاده‌اش، عیالش، [و] دخترش را باید خرج بدهد. دو قران را که ما پنج قسمت بکنیم، نفری هفت‌شاهی در بیست و چهار ساعت می‌شود. باین هفت‌شاهی، یک نفر انسان چه قسم هم بپوشد، هم بنوشد، هم اندوخته کند؟ این می‌شود که احتیاج، اخلاق آن‌ها را خراب می‌کند و برای تحصیل آسایش و رفاه خود، به هر شناعتی تن داده، هر کار زشتی را اقدام می‌کند. حال، اگر روی زن‌ها باز بود، البته این پنج نفر زن [و] بچه ناچار تحصیل کرده بودند؛ و پس از تحصیل، هر پنج نفر پنج خدمت قبول می‌کردند: در مغازه‌ها، در کافه‌ها، در دکان‌ها، در مدرسه‌ها، در ادارات. و آن وقت، هر نفری روزی دو قران عایدی داشته؛ شش نفر با روزی دوازده قران عایدی، هم خوب می‌پوشید و هم خوب می‌نوشید و هم اخلاق [و] عادات خود را عوض نمی‌کرد، و هم وجدان و شرافت و عفت و ناموس فامیل [و] وطن خود را محفوظ می‌داشت؛ و هم، یک اتحاد معنوی روحانی در میان این جمع بود، که از اتحاد بسی فایده‌های بزرگ می‌شود برد. و همین قسم، درجه‌ی اعیان؛ این آقا، این امیر یا این وزیر، حقوقش منتها درجه گزاف باشد، ماهی سیصد تومان است. درآمد املاک و مداخل شخصیش هم که خیلی عالی باشد، درین مملکت فقیر، ناچار بیشتر از ماهی هفتصد تومان نیست. این می‌شود: ماهی هزار تومان.

«این آقا عیال گرفته است یک نفر زن اجنبی شناسی را. آن زن هم بدیک آقا یا یک وزیر شوهر کرده است. این آقا حرمخانه می‌خواهد؛ آقاباشی می‌خواهد؛ قاپوچی می‌خواهد؛ آبدارخانه می‌خواهد؛ قهوه‌خانه می‌خواهد؛ صندوقخانه می‌خواهد؛ کالسکه‌خانه [و] طویله می‌خواهد؛ فراش، نوکر، کالسکچی می‌خواهد.

«این خانم، کلفت می‌خواهد؛ خانه شاگرد می‌خواهد؛ آوازخوان می‌خواهد؛ ساززن می‌خواهد؛ پیشخدمت می‌خواهد؛ لباس اطلس دوخت فرنگ می‌خواهد؛ سرو هنسر همه چیز دارد؛ مهمانی می‌کند؛ شب بخیر می‌گیرد؛ حمام ده می‌گیرد؛ دایه می‌خواهد.

«باز این آقای بیچاره که با زنش از روز اول بی‌محبت و مغایر بوده است، چون

يك عشق يا محبتى صميمانه به او نداشته، فقط دختر فلان سردار يا شاه را براى پنجاه هزار تومان ارث يا ده هزار تومان جهيز گرفته است، براى فرار از اين زندگاني مكر و ده باغ بيرون مى خواهد؛ مترس مى خواهد؛ محرم مى خواهد؛ نوكر مخصوص مى خواهد؛ صندوق صندوق مشروبات، بار بار مأكولات در آن باغ موجود مى خواهد.

«از آن طرف، خانم بيچاره هم كه شوهرش البته دوست ندارد، پنج شش نفر زن مشدى، حاجى، فاطمه سلطان مى خواهد كه صحبت كند، تنها نماند. گاهى هم به صوابديد همان خانم باجى ها، يك مقدارى گراف پول براى پيشرفت، مصرف سفيدبختى و زبان بندى آقا براى محله ي جهودها مى خواهد.

در موافقى كه آقا دير به منزل بيايد، خانم بيهوصله شده، ظرف ها [و] اثايدى منزل را هم مى شكند. [۷۹] هم دق دلى درآورده، هم در زندان خودش شنیده بجز صدای خانم باجى يا شاه باجى. با اين همه ترتيبات و اين لازمات، آيا ماهى هزار تومان كفاف اين آقا يا سلطنه يا دوله يا ملك را مى كند؟ نه! ناچار است دزدى كند؛ مردم را ذليل كند؛ مملكت را بفروشد؛ وطن را خراب كند؛ نصف شب، بسته هاى اسكناس را از فلان محل قبول كند. عاقبت هم، اين زندگاني منتج نتيجه نشده، بايك رسوايى ظاهرى و يك لكه هاى باطنى ممزوج شده، در بين راه مى ماند.

«حال، اگر زن ها روى باز كرده باشند و مانند تمام مردمان متمدن كرده، زن و شوهر همدیگر را دیده بخواهند و به طور عشق آن اتحاد ابدى را در حضور معبود خود ببندند، و تا آخر عمر در يك استراحت معنوى روحانى زندگاني كنند، بهتر نيست؟ يا مثل تمام اعيان و اشراف زاده [هاى] اروپا، بدون حرم سراى و كلفت و نوكر زيادى و خرج ها زائد تعبدى زندگاني كنند، با افتخارتر نيست؟ اين زن و شوهرى كه عشق انتخاب كرده، اين دومونس كه قلب ضامن پاكي و عفت و شركت آن ها شده، آيا سزاوار تحسين و تمجيد نيست؟ چرا!

«خرابى مملكت و بداخلاقي و بى عصمتى و عدم پيشرفت تمام كارها، حجاب زن است. در ايران، هميشه عده ي مرد به واسطه ي تلفات كمتر از زن است. در مملكتى كه دوثلث او بيكار در خانه بمانند، البته يك ثلث ديگرش تا مى توانند بايد اسباب آسايش و خورد [و] خوراك [و] پوشاك دوثلث ديگر را فراهم كنند. ناچار، به امورات مملكتى و ترقى وطن نمى توانند پرداخت. حال، اگر اين دوثلث معناً با يكديگر مشغول كار بودند، البته دوبرابر بهتر مملكت ترقى كرده، صاحب ثروت مى شدند.»

در مسافرت تبريز، در تمام عرض راه و دهات، زن و مرد را بايكديگر بدون حجاب مشغول كار مى ديدم. در تمام يك ده، يك نفر يا يك بيكار ديده نمى شد. يك نفر مستخدم من خواستم در راه براى خود بگيرم؛ هيچ يك از اين دهاقين راضى نشدند و زندگاني آزاد صحرايى خود را نفروخته. تمام اين دهاقين و زارعين، مردمان باسرف و افتخارى هستند. يك نفر زن فاحشه در تمام دهات وجود ندارد؛ زيرا كه زن و شوهر تا مقابل يكديگر ثروت نداشته باشند، همدیگر را نمى گيرند. و پس از آن هم چون روى ايشان باز است، همدیگر را خودشان انتخاب مى كنند. و بعد از عروسى هم، بالمشاركه، در تمام

روز شب با هم مشغول زراعت ورعیتی هستند.

پاسبان و نگاهبان زن، شوهرش است. مصاحب و مونس شوهر، زن است. هیچ وقت این دو روح شریف از یکدیگر غفلت نکرده، جز خود نمی بینند. تمام آن محبت ها و صمیمیت ها و سادگی زندگانی را در باره ی یکدیگر مصرف می کنند، و همیشه خوشبخت و شادکام زندگانی می کنند، و اولاد [و] اعقاب با شرف و افتخار از خود به یادگار می گذارند. صدهزار برابر، اخلاق دهاقین و صحرائشینان بهتر از اخلاق مردمان شهرست. و این نیست مگر، از عدم احتیاج و بی آلاشی و یک اتحاد روحانی صمیمی، که به واسطه ی اجتماع و عدم خیالات فاسد غیر مشروع است. هزارها مفاسد اخلاقیه از همین روی بستن زن ها درین مملکت نشر داده شده است.

آه معلم من! چرا شما که مرد و تحصیل کرده هستید و خوب معایب [و] مفاسد حجاب را می فهمید، دست زن ها و اقوام [و] عشایر خود را نمی گیرید و با خود بیرون نمی آورید؟ تاکی شما باید حامل و نوکر، یا به عبارت عالی تر: آقا و مالک این بیچاره ها باشید؟ آنچه البته به جای نرسد، فریاد است! یقیناً، با هزار دلیل عقلی که من ضرر حجاب را بر شما ثابت کردم، باز چون ایرانی و بداخلاق هستید، و همیشه من شما متوجه چیزهای سطحی بوده و عمیق فکر نکرده اید، [۸۵] خواهید گفت: چون فلانی خوشگل است یا از خانه نشینی متأدی است یا میل دارد آزاد گردش کند، این ها را برخلاف عقاید عامه نوشته. شاید در قلب لعن و نفرین هم بکنید و بگوئید: چه پیشنهاد های غیر مشروع به زن ها می کند.

اما، معلم عزیز من! به شما قول می دهم: در يك چنین روزی که نوع خود را آزاد و وطن عزیز را روبه ترقی دیدم، خود را در آن میدان آزادی قربانی کنم و خون خود را در زیر اقدام همجنسان حقوق طلب آزادیخواه خود نثار نمایم. عجالتاً، دوباره برگردیم به تاریخ خودمان؛ و بیش ازین شمارا منتظر نگذاشته، با داد فریادهای بی اثر خسته بکنم.

تو که از صورت حال دل من بیخبری غم دل با تو نگویم، که ندانی دردم دوسه ماهی پس از مراجعت از شمیران، شاه عازم تشریف به حضرت معصومه (ع) شدند. ماهم به شکرانه ی سلامت و نجات از چنین سال وحشتناکی، عازم حرکت شدیم. يك «امی توس» ۶۸ دوازده نفره گرفته، يك کاروان کوچکی تشکیل داده، رفتم. يك کالسکه همراه داشتیم. شوهرم، يك نفر دکتر و يك نفر ساز زن معروف با کالسکه مسافرت می کردند. يك دلیجان نوکرها [و] اجزاء. يك گاری برای اثاثیه. و در «امی توس» هم خودمان. اگرچه مسافرت داخلی ایران خالی از زحمت و وحشت نیست، لیکن در عرض راه، خیلی خوش گذشت. در خود حضرت معصومه (ع)، ده روز توقف نمودیم و بعد مراجعت کردیم. چیز تازه در این سفر نداشتم که به شما بنویسم، جز زیارت [و] گردش. لیکن، من برای زیارت و گردش کمتر بیرون می آمدم؛ زیرا که باید از قبرستان

عبور کنم. و هر روزی که بیرون می‌آمدم، ناچار مقدار زیادی از اموات را که دفن می‌کردند، می‌دیدم: بایک صورت‌های مهیب موحش و یک ترکیب‌های ترسناکی.

ازین مسافرت، من خیلی افتاده شدم. دیدن این اموات و عقیبت انسانی، خیلی مرا تأدیب کرد و از آن غرور جوانی و شرارت [ی] خودپسندی ذاتی، مقداری مرا بازداشت. اگرچه من هم مثل سایر نوع انسان فراموشکار بودم، و این اگر چندی در من باقی بود، لکن باز نتایج عمده‌ای داشت: هنوز که چندین سال است از آن مسافرت می‌گذرد، من در نوشتن يك نکته به خود لرزیدم و معاینه عاقبت انسانی را دیدم. بگذارید يك قدری هم از آنچه دیدم و اسباب وحشتم شده، به شما هم بنویسم.

این مرده‌ها را در تابوت گذاشته، در نمدی پیچیده و از راه‌های دور و ولایات به قاطر بار کرده، می‌آوردند. در هر منزلی که می‌خواهند قاطر استراحت کرده، جو بدهند؛ طناب قاطر را باز کرده، و این دو تابوت يك مرتبه از روی قاطر به زمین می‌افتد و این مرده‌ها بدبخت خرد می‌شوند. وقتی که به حضرت معصومه (ع) می‌رسند، تمام این تابوت خرد شده؛ کفن مرده‌ی بدبخت پاره شده، سر و دستش شکسته. بعد، می‌برند در حرم طواف داده، می‌آورند به قبرستان. به اندازه [ای] در قبرها مرده روی هم گذاشته‌اند، که جای مرده‌ی تازه نیست؛ مجبوراً، از همان قبرها باز کرده، این مرده‌ی جدید را هم روی مرده‌های دیگر گذاشته، مقدار کمی خاك می‌ریزند. در موقع نبش قبرها، انواع اقسام مرده‌ها بیرون می‌آیند: بعضی‌ها گوشت متلاشی و سیاه شده؛ بعضی‌ها نصف گوشت جدا شده، نصف نزدیک به جدا شدن بوده است. يك هیكل‌های عجیب، يك صورت‌های مهیبي که خدا هر انسانی را از دیدن آن‌ها محفوظ بدارد. دست‌های قطع شده، پاهای جدا شده، موهای بریشان ریخته، کفن‌های پوسیده.

آه! معلم من! با وجود این عاقبت و این نتیجه، چه آرزوهای بلند داریم؟ چه زحمت‌های غیر قابل تحمل به نوع خود وارد می‌کنیم؟ چه فسادها [و] آنتریک‌ها در برچیدن سعادت يك نفر انسانی که فکر می‌کنیم خوشبخت است می‌کنیم؟ در شبانروز، از دست حرص آرزو چه زحمت‌ها می‌بینیم؟ آه! افسوس که غفلت بزرگترین دشمن نوع انسان است؛ و این دشمن، از تمام دوستان به شخص نزدیکتر است. سعدی می‌گوید:

دل به دنیا در نبندد هوشیار بیش از آن کز نو نیاید هیچ کار رستم و روئینه تن اسفندیار کز بسی خلق است دنیا یادگار هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار وقت دیگر طفل بودی شیرخوار سروبالایی شدی سیمین عذار فارس، میدان و مرد کار زار وینچه بینسی هم نماند برقرار خاك خواهد گشتن و خاکش غبار	بس بگردید و بگرد روزگار ای که دست می‌رسد کاری بکن اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند تا بدانند این خداوندان ملك آنها رفتند مای شوخ چشم ای که وقتی نطفه بودی در شکم [۸۱] مدتی بالا گرفتی تا بلوغ همچنین تا مرد نام آور شدی آنچه دیدی برقرار خود نماند دیر و زود این شخص هیكل نازنین
--	---

گل بخواهد چید بی‌شک باغبان
اینهمه هیچ است چون می‌بگذرد
نام نیکو گر بماند ز آدمی
سال دیگر را چه می‌داند حیات
خفتگان بیچاره در خاک لحد
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
هیچ می‌دانی خرد به یاروان
آدمی را عقل باید در بدن
پیش از آن گر دست را بیرون برد
گنج خواهی در طلب رنجی یمر
چون خداوندت بزرگی داد حکم
چون زبردستیت بخشید آسمان
عذر خواهان را خطا کاری ببخش
شکر نعمت را نکویی کن که حق
لطف او لطیفیت بیرون از حساب
گر به هر مویی زبانی باشدت
کدام درویشان مسکینان بده
نام نیک رفتگان ضایع مکن
ملک پایان را نشاید روز شب
با غریبان لطف بی‌اندازه کن
زور بازو داری و شمشیر تیز
از درون خستگان اندیشه کن
منجیق آه مظلومان به صبح
با بسدان بد باش با نیکان نکو
دیو با مردم نیامیزد مترس
هر که بد با مردم بد پرورد
بایدان - چندانکه نیکویی کنی
ای که داری چشم و عقل و گوش هوش

ورنچیند خود فرو ریزد ز بار
بخت و تخت و امر و نهی و گیردار
به کزو ماند سرای زرنگار
یا کجا شد آنکه با ما بود یار
خفته اندر کله سر مور و مار
ای برادر سیرت زیبا یار
من بگویم گر بداری استوار
ورنه جان در کالبد دارد حصار
گردش گیتی زمام اختیار
خرمن ار می‌بایدت تخمی بکار
خورده از خوردن مسکین درگذار
زیرستان را همیشه نیک دار
زینهار را به جان ده زینهار
دوست دارد بندگان حق گزار
فضل او فضل است بیرون از شمار
شکر یک نعمت نگویی از هزار
تا همه کامت برآرد روزگار
تا بماند نام نیکت برقرار
گاهی از خمر و گاهی در خمار
تا رود نامت به نیکی در دیار
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
وز دعای مردم پرهیزگار
سخت گیرد ظالمان را در حصار
پیش گل گل باش و جای خار خار
بل بترس از مردمان دیوسار
دیر و زود از جان برآرندش دمار
قتل بار افسا نباشد جز به مزار
پند من در گوش کن چون گوشوار

هر قدر در موقع رفتن، در راه خوش گذشت؛ در موقع مراجعت، از خیالات و ناامیدی به من بد گذشت. روزی و شبی نمی‌گذشت که پنجاه مرتبه آه نکشم و چشم‌های خود را پر از اشک نسازم، و به عاقبت و بیچارگی نوع انسان فکر نکنم. از آن زمان، دیگر قید ابهت و هنر فروشی را زده، و در غرور سلطنتی خود تخفیف داده بودم. بسا وجودی که از مرگ بی‌اندازه هراسان و خائف بودم؛ مع ذلك، روزی نمی‌گذشت که آرزو نمی‌کردم، برای اینکه از خیالات گوناگون خسته‌کننده‌ی پر زحمت خلاص بشوم، اغلب را سزا فکنده مشغول فکر بودم. تا آنکه، حال مزاجم مغشوش شد و به یک بیخوابی

مکدري مبتلا شدم. هر شب با خوردن مقدار زیادی «برومور»، باز تا صبح بیدار بودم.

در همین اوقات، شوهرم ناخوش شد و به مرض مزمن سوزاك مبتلا. و علت این مطلب به کلی مجهول بود از من. طبیب پنهان کرده بود و به من می گفتند: تب دارد. پرستاری ناخوش و خیالات خودم، خیلی به من زحمت داد. سه ماهه حامله بودم؛ خبر فوت برادرزاده ام را به من دادند. احترام السلطنه، دختر مظفرالدین شاه، در موقع تولد طفلش مرده بود. خیلی اسباب خیال من شد و از تولد طفلم بی نهایت ترسیدم. به یکی از دکترهای بزرگ که در اینجا اسم نمی برم، متوسل شده و يك حلقه انگشتری بر لیانت درشت به او دادم. دوايي به من داد که طفلم را سقط کنم.

دوا را محرمانه از اهل بیت خانه خوردم. و پس از شش ساعت، يك عصبانیت^{۶۹} پروحشی مرا گرفت! و به قدر دو ذرع بلند شده، به زمین خوردم. این حال تشنج اش به واسطه سم دوا بوده است و من ملتفت نبودم. و به هیچکس هم نگفتم من دوا خوردم. اطباء را جمع کردند؛ به هیچ قسمی نتوانستند این حال تشنج را تخفیف بدهند. اتصال، در تمام ساعات شبانروز، من در اضطراب و التهاب بودم. تمام روی قلب من لکه های سیاه می سوخت. اطباء از تشخیص مرض بیچاره شده و نمی فهمیدند علت چیست. تا اینکه، من قضیه را به ایشان گفتم. لیکن، هر چه اسم طبیب را سؤال کردند، [۸۲] نگفتم. بعد، دواهای ضد سم دادند. با هزار زحمت بچه سقط شد؛ لیکن این حال عصبانی در من باقی ماند.

سه سال تمام، به همین قسم ناخوش بودم و عصبانی. این مرض به کلی مرا عوض کرد. تمام اخلاق و آداب من تغییر پیدا کرد. به کلی متلون، خیلی زود متغیر، [و] بداخلاق شدم. دیگر تحمل هیچ قسم ناملایمی را نداشتم؛ فوراً، حال عصبانی من بروز می کرد و مرا در بستر بیماری و فلاکت می انداخت. اطباء گردش را تجویز کردند. و هر عصری، کالسه درست کرده، مجبوراً مرا گردش می بردند و در مغازه ها پیاده کرده، مشغول می نمودند. عجبالتاً، از دولت مرض «هیستری»، ما از خانه نشینی و حبسی يك اندازه آزاد شده بودیم. لیکن، مفتشین زیادی با ما همراه بودند که تمام راپسرت سواری و گردش را باید به شوهرم بدهند.

شوهر من حالا دیگر يك بچه ی بیسوادی نبود؛ يك مردی بود هیجده، نوزده ساله و خوب گنجینه ی سعادت خود را حفظ می کرد. خوشگلی و طراوت من، اسباب رشك و زحمت او شده بود؛ اغلب می گفت: «ای کاش يك اتفاق غیر منتظره، از قبیل آبله یا سالك، ترا بدصورت کند و مرا از زحمت پاسبانی خلاص.»

در تمام زن های ایران، زنی به خوش صورتی و قشنگی من نبود. اغلب که در مجالس بزرگ می رفتم، از قبیل عروسی ها، اعیاد، به حضور شاه، [و] در مواقع رسمی که تقریباً هزار نفر از شاهزاده خانم ها [و] خانم های فامیل بزرگ بودند؛ در میان تمام

۶۹- اصل: عصبانی.

آن‌ها، هیچکس به قشنگی من نبود. تمام مجلس به من تماشا می‌کردند. اغلب خانم‌ها از من می‌پرسیدند: «لباس شمارا کدام خیاط دوخته؟» درحالتی که، لباس من خیلی ساده بود. من هم بی‌ریا و کتمان می‌گفتم: «فلان خیاط!» این بیچاره بایک زحمتی، عین لباس مرا تهیه می‌کرد. لیکن، وقتی که می‌پوشید، قشنگ نمی‌شد. آن وقت، بامن عداوت پیدا می‌کرد، مرا لعنت [و] نفرین می‌کرد.

یا می‌پرسیدند: «این پودری که به صورت زده‌اید، از کدام مغازه اکتیاع کرده‌اید؟» می‌گفتم: «از فلان مغازه!» می‌رفت و تهیه می‌کرد؛ لیکن قشنگ نمی‌شد، باز مدعی می‌شد.

تمام زن‌های ایرانی، از بزرگ [و] کوچک، چه از اقوام، چه از خارج، بامن در موضوع خوشگلی چهره‌ام عداوت داشته؛ و بیشتر عداوت آن‌ها شدید می‌شد وقتی که می‌دیدند این خوشگلی، توأم شده است بایک حسن معاشرتی و یک مهربانی [و] اخلاق و عادات خوبی. من خیلی میل داشتم به تحصیل؛ و در تمام شب‌انروز، هر وقت فرصتی داشتم تحصیل می‌کردم. ازین روی هم در حرف، در صحبت، در اخلاق، [و] در اطلاعات بر زن‌ها [و] خانم‌ها سبقت داشتم. و این بیشتر اسباب عداوت شده بود. مرا از هر جهت آراسته می‌دیدند. من در تمام مدت عمر، در تحت یک عداوت عمومی زندگانی کرده‌ام. و به قدری این مردم به من زحمت وارد آورده، صدمه زده‌اند، که هیچ انسانی این اندازه زحمت ندیده است. لیکن، هیچ وقت خود را نباخته‌ام، و همیشه خداوند بامن همراه بوده است و مرا از شر تمام زهرهای مهلك عداوت محفوظ داشته است.

اما، معلم عزیزم! باور کن هرگز، به آزرین موری و کشتن یک پشه راضی نشدم. در صورتی که به نام عداوت‌ها و دشمنی‌ها، تلافی‌های عظیم می‌توانستم کرد. ولی، در تحت یک سلوک و سلامت نفس، از تمام بدی‌ها صرف نظر نمودم. نه از ضعف نفس؛ بلکه از علو همت و دانستن ناقابلی دنیا، جز نیکی نکردم و جز بدی ندیدم. اما هیچ وقت ترك سلیقه نکردم و شکایتی نداشتم..

اما، معلم من! این را هم بدانید: گذشتن ایام و اندوه آلام، در ظاهر جسم اثری می‌نماید؛ ولی، بر نقش مخلد آدمی اثری ندارد. در طبیعت، انسان به هر حالی که بوده باقی می‌ماند؛ اگرچه، روزگار به یک حال باقی نمی‌ماند. پس، گویی ما را به کالسه‌ای دهر باز بسته‌اند که ما را همی برد، و طعم تغییرات و اختلافات را به ما همی چشاند. گاهی پای در یک سلطنت و بزرگی گذاریم، و گاهی بنده‌وار، ذلیل، خوار، بی‌مقدار، راهی وادی فراموشی و فراموشکاری و بی‌وفایی شویم. گاهی [۸۳] با لذت، خوشی و ثروت و دوستی‌ها تمتع یابیم؛ گاهی از کدورت، دشمنی و دشمنان درو [ی] تابیم. گاهی غریق نعمت و لذت‌های روحانی و جدی؛ گاهی قرین عذاب و هلاکت ابدی. و در جمع این احوال و انقلابات، برجایی که بوده‌ایم باقی می‌مانیم؛ و در حال، انقلاب و تغییر رخ نمی‌دهد. و این خود از بوالعجبی‌های خدای یگانه است.

درین تاریخ، من ستایشگر متملق زیاد داشتم. زیرا که جوان و صاحب ثروت بودیم هر دو؛ هم زن، هم شوهر. تمام اداره‌ی قراول خاصه درین تاریخ، با شوهرم بود و سالی

تقریباً سی هزار تومان ازین ده فوج فایده و عایدی داشت. و به اضافه، در تمام تجارتخانه‌ها و بانک‌ها آبرومند؛ اگر در يك ثانيه مبلغ‌های گراف پول می‌خواست، فوری فراهم بود.

منزل ما برای پذیرایی دوستان و اقوام و خانم‌ها مهیا و حاضر؛ از هیچ قسم خرجی مضایقه نداشتیم، تمام اسباب خوشی در منزل ما موجود، و معنی سعادت و سعادت‌مندی به وضوح آشکار. هر کس به منزل ما وارد می‌شد، امکان نداشت بیرون برود مگر، بایک هدیه یا يك تعارفی. ما دوتن جوان هر چه داشتیم تلف می‌کردیم؛ و تصور می‌کردیم همیشه روزگار به همین منوال باقی و برقرار خواهد بود. ابداً، طعم تنگدستی و عدم ثروت را نچشیده بودیم؛ همیشه خود را غرق در پول و برلیانت و احترام دیده بودیم. تصور می‌کردیم سرچشمه‌ی ثروت و عزت ما هیچ وقت از جریان نخواهد افتاد، و این رودخانه‌ی طلا و سعادت ابدی در جریان خواهد بود. غافل ازینکه: شاید يك سنگی که به غلط افتاد، یا يك بیشه که از عدم توجه خراب شد، جلوی او را بسته کرده و ما را به تشنگی هلاک کننده دچار خواهد ساخت.

مداهنه گویان و متملقین هم شبانروز، بر این جنون و سودای ما دامن زده، و سم مهلك غفلت را ذره ذره در کام ما می‌ریختند. و بایک سرعت غیر قابل فکری، روی به تمامی و خرابی می‌رفتیم؛ و ابداً عمق این گرداب تهیه شده‌ی بدبختی و نیستی را نمی‌دیدیم. زیرا که پرده‌ی جهل در جلوی ما و حقیقت حائل شده؛ و متملقین بی‌انصاف روز به روز، با وصله‌های سرخ و زرد بر قعر او افزوده، و ما را به رنگ‌های مختلف او بازی می‌دادند. ما هم به واسطه‌ی بچگی و نفهمی، تمام این مردم را ملك و محب و مهربان، و تمام را بی‌غرض و پاک مانند قلب صاف خود می‌دیدیم. قلب ما و جوان، مانند سطح دریاچه صاف و بدون لکه بود؛ و هیچ قسم از اقسام حقه‌بازی‌های نوع بشری را ندیده بود. در واقع، هنوز در مملکت زندگانی و... ۷۰۰ تقلبات انسانی غریب و ناشناس بود. و در مقابل، این متملقین بی‌انصاف آب دهانشان سمیت افعی داشت و زخم دندان‌شان التیام ناپذیر بود؛ و راهی که با کمال محبت پیشنهاد می‌کردند، منتهی به اسفل‌السافلین و قعر يك دریای پر شور [و] شرر خطرناکی بود.

در تمام این دشمنان دوست‌نما و این اشخاص جو فروش گندم نما، يك نفر شخص با وجدان عاقل نبود که ما را ازین ورطه خارج کرده؛ و محض عالم انسانیت، ازین راه خطرناک برگرداند. تمام مشغول خالی کردن کیسه‌ی ما و پر کردن جیب خود بودند. درین ایام، خیالات آتش‌زننده‌ی سوزان این محبان صدیق، ازین حدهم تجاوز کرد؛ خواستند در منفعت و راه افادی خود توسعه بدهند. نه تنها ما را تمام و باخاک یکسان کنند، بلکه به خارج هم دست درازی نمایند. شروع به تفتین بین من و شوهرم نمودند. هر روزه، انواع و اقسام حرف‌های زشت رکیک ازو به من، و از من به او می‌زدند. زندگانی سعادت‌مند آزاد ما را دچار يك نوع اضطراب و انقلاب جدیدی نمودند. این

دریای بی‌پایان که من تنها به‌روشنایی ستاره‌ی اقبال خود باید درو قدم بگذارم، یعنی: زندگانی متحد، پر بود از تخته‌سنگ‌های عظیم بزرگی که اجتناب از آن‌ها محال بود. من اگرچه خیلی پرمтанت و سکوت بودم، لیکن بازگاهی قبول کرده، اسباب ناراحتی خود و شوهرم را فراهم می‌کردم.

[به‌جهت] معاشرت اتصالی، اخلاق من [۸۴] و شوهرم را این معاشرین درك کرده بودند؛ و می‌دانستند ما از هیچ چیز متأثر نمی‌شویم، نه از فقدان مال، نه از گم شدن جواهر، نه از آتريك‌های فامیل، نوکری، کلفتی. آن‌ها هم هیچ وقت ازین راه‌ها داخل نشده، آن نقشه‌ی آسایش را پیدا کرده بودند. و آن نقشه‌ی آسایش این بود که: «فلانی! توبه‌این قشنگی، خوشگلی، دختر پادشاه، خانم مطلق، اول زن نجیب محترم ایران، شوهرت رفته است خاطر خواه شده است.»

«آخر به‌کی؟ بگوئید!»

می‌گفتند: «خیر! ما نمی‌گوئیم. شما به‌ایشان خواهید گفت و باما عداوت پیدا می‌کند.»

پس ازینکه من قسم می‌خوردم، قبول می‌دادم که نگویم، می‌گفتند مثلاً: فلان ضعیفه‌ی فرنگی که رختشوی سفارت فرانسه است.

همین راپرت، برای غصه و کدورت و بدسری و اندوه يك ماه من کافی بود. و پس ازینکه مدت‌ها روزگار و سعادت را بر خود تلخ می‌کردم، تازه می‌گفتم به‌او اصل مسئله چیست و راپرتچی کدام است. بعد از تفتیش، معلوم می‌شد دروغ است یا راست است، اما نه به‌این قسمی که می‌گویند.

همین متملقین که از طفولیت مرا احاطه کرده بودند و در هر بحرانی که در زندگانی من می‌شد، صورتاً تغییر کرده و سیرتاً باز از همین جنس ندیم بودند، دو اخلاع کثیف ردلی به‌من آموخته بودند: یکی غرور و یکی خودنمایی. و ازین دو تولید شده بود يك حسد خیلی پرشدتی نسبت [به] شوهرم. و او هم همین قسم پرغرور، بلکه يك قدری هم دیوانه بود. نه دیوانه‌ی جسمی، بلکه دیوانه‌ی روحی. برای اینکه، به‌قدری در نعمت و بزرگی و استراحت بزرگ شده بود، که هیچ فکر نمی‌کرد در عالم زحمتی هم موجود است.

يك روزی، صحبت می‌کردیم. به‌او گفتم: «من اگر فلان گوشواره‌ی برلیانت که قیمتش سه‌هزار تومان است نداشته باشم، غصه می‌خورم.»

خندید و گفت: «مرگ من، راست بگو غصه چه مزه دارد و از چه ترکیب می‌شود؟»

معلم من! تصور نکنید شوخی می‌کنم. خدا می‌داند باکمال بی‌خیالی گفت؛ و بعد از خنده‌های زیاد و تشریح غصه، گوشواره را به‌من داد. اگر این متملقین و مفتنین هوس‌های انسانی نبود، یقیناً از ما دونفری در تمام عالم خوشبخت‌تر یافت نمی‌شد. ولی، افسوس که نتیجه‌ی معاشرت و اجتماع بشری، ما دورا بدبخت و اولاد مسا را بدبخت‌تر نمود. ای‌آه و افسوس! چرا در همان ایام مردم که طعم اختلافات و انقلابات را

نچشم، و این قدر چیزهای غیرمنتظره و نامالایم را در دوره‌ی این زندگانی کم بینم؟ معلم من! باوجودی که من سه مرتبه خود را مسموم کرده‌ام، هنوز زنده‌ام و به شما شرح حال خود را می‌نویسم. پس، علاقه‌ی طبیعت و اراده‌ی خدا برای این قرار گرفته بوده است؛ و من در مقابل قدرت او ضعیف شده، نتوانستم خود را از میدان مجاهدت زندگانی برکناری بکنم.

شوهرم را درباره‌ی من به کلی ظنین کرده بودند. این بیچاره خواب و خوراک [و] راحت نداشت؛ لیکن بی‌مأخذ. و من ابداً مقصر نبودم و در تحت يك [بی] خیالی و بی‌اعتنایی... و خدا ترسی زندگانی می‌کردم. از جهنم و عذاب خیلی می‌ترسیدم. از مرگ خیلی وحشت داشتم. همیشه، در نمازها و دعاها، به درگاه خداوندی می‌ناییدم و خیر و غافیت و تسهیل مرگم را درخواست می‌نمودم. و جداً برای این بودم که: همیشه با يك عزم اراده‌ی قوی خود را محفوظ داشته، به عذاب و عقاب آخرت دچار نکنم.

این متعلقین، مذهب و جدیت من در اوامر آسمانی را هم مخالف با خیالات فاسد خود دیدند؛ خواسته يك مرا از قید [۸۵] مذهب خلاص کرده، بعد باکمال آسانی از شوهرم هم جدا کنند. يك نفر از اقوام نزدیک من که خیلی عالم فاضل بود، ولسی بی‌اندازه مرا دوست می‌داشت، بلکه يك عشق پر شدت و حرارت به من داشت، خود را برای این کار حاضر کرد. به من تکلیف کرد: «فلانی بپایید تحصیل کنید؛ فرانسه بخوانید. شخص بیسواد انسان نیست.» من هم به واسطه‌ی اینکه فوق‌العاده راغب بودم، قبول کردم. این جوان نجیب، هفته [ی] سه روز به من درس می‌داد. در تنفس و موقع استراحت، صحبت مذهبی می‌کرد و از «طبیعیون» قصه می‌کرد. من در اوایل خیلی متغیر شده؛ با او مجادله می‌کردم. بعد، کم کم گوش می‌کردم. پس از مدتی، باور کردم. اول کاری که کردم، تغییر لباس دادم؛ لباس فرنگی، سربرهنه. در حالتی که هنوز در ایران، زن‌ها لباس فرم قدیم را داشته. پس از لباس، ترك نماز و طاعت را هم کردم؛ زیرا که با «کرسٹ» و آستین‌های تنگ لباس‌های چسبیده، وضو ساختن [و] نماز کردن مشکل بود. پس از اینکه نماز ترك شد، تمام مذاهب و اعتقادات را باطل شمرد، می‌گفتم: «رعد، رعد است؛ برق، برق. درخت فلان است؛ انسان فلان.»

مثلاً: من تا سن هیجده سالگی، به حرف دده‌جان معتقد بودم که: زنجیر آسمان را ملك می‌کشد و خداوند غضب می‌کند، صدای رعد می‌آید. ولی، این معلم عزیز من به من گفت: «این‌ها لاطایل است. رعد [و] برق از تصادفات بخار تولید می‌شود؛ و به من علمی ثابت کرد. یا اینکه: «تو می‌گویی: زمین در روی شاخ گاو زرد ایستاده. دروغ است؛ زمین کرویت و به چیزی تکیه ندارد.»

و هرچه روز به روز در تحصیل پیش می‌رفتم، بر لامذهبی دامن زدم؛ تا اینکه به کلی طبیعی شدم. و این حرف‌ها چون برای من تازگی داشت، میل داشتم به مادر، کسانم، [و] بچه‌هایم تعلیم کنم. در موقعی که من شروع به صحبت می‌کردم، مادر مرا لعنت و نفرین می‌کرد؛ می‌گفت: «بابی شدی!» کسانم استغفار می‌فرستادند، دور می‌شدند، گوش نمی‌کردند. فقط، متعلقین و مفسدین و مغرضین خوشحال بودند، و به من تحريك

می کردند که: «آری! راه ترقی این است.»

انسان کامل چون هر کس از علم بهره می برد؛ ولی، من از علم ضرر بردم. چون، فهم اساسی دنیا و کره و زندگانی و خلقت، باعث این شد که من معتقد به یک عقیده نباشم و هیچ اتکایی و ترس از کسی نداشته باشم. پس، وقتی که از هیچ چیز ترسیدم و به هیچ معتقد نبودم، هیچ کاری را هم در دوره ی زندگانی بد نمی دانستم و می گفتم: «آن اشخاصی که به امورات زندگانی شخصی ایراد می کنند، خودشان قابل درک زندگانی لذیذ نیستند؛ حسودی می کنند، یا اینکه عوام احمق هستند، نمی فهمند.»

غافل از اینکه: من احمق و عوام شدم؛ و با اتحاد یک جماعتی. برای چه؟ برای جلب نفع و فایده؛ که هر کس از یک راهی منتظر بود؛ یکی از حیث ترقی، یکی از حیث ثروت، یکی از حیث لذت. و همین قسم، خوب مسند شدم برای هر کاری که ضرر من در او بود.

به کلی غرق خیالات جدیدی، و آن عقاید کهنه به کلی خارج شده بود. در آن زمان تصور می کردم: اگر اطاعت شوهرم را نکنم، یا به حرف مادرم مطیع نباشم، ناچار در آتش جهنم می سوزم. پس، تبعیدی و از ترس، قبول داشتم. اما، حالا خیر! می گفتم: «انسان مختار و آزاد خلق شده. انسان خلق شده برای خورد، خواب، عیش، عشرت، آزادی. و به همین قسم، کم کم خیال آزادی در من قوت پیدا می کرد. از بس که تاریخ و رمان های فرنگی را این معلم من خوانده بود، و تعریف شهرهای قشنگ روی دنیا کرده بود و به من حالی کرده بود فقط دنیا [۸۶] همین تهران نیست، من دیوانه وار میل رفتن اروپا را داشتم. و همین میل، در من قوت گرفت و باعث متارکمی من با شوهرم شد.

بقیه ی این کتاب، هنوز به دست نیامده است. تا اینجا که به دست آمده است، از روی اصل نسخه ی تحریری خود مصنف این کتاب، خانم تاج السلطنه، حبیبی مرحوم مغفور ناصرالدین شاه، که بنا به خواهش و حسب فرمایش حضرت مستطاب اجل عالی آقای آقا میر محمدعلی خان آزاد کابلی، معاون محترم سفارت جلیله ی دولت عالیله ی افغانستان در تهران، به قلم این حقیر «رحمت الله داعی طالقانی» ملازم سفارتخانه ی جلیله، نقل و تحریر یافت. تهران؛ به تاریخ دهم جمادی الثانی، مطابق ۱۶ جدی ۱۳۵۳ تمام شد.

«مستخدم سفارتخانه،»

فهرست عمومی اعلام

آ

- آبدارخانه - ۱۵۵، ۱۰۰.
 آتن - ۷.
 آذربایجان - ۷۵، ۹۵، ۹۲.
 آذربایجان (قشون) - ۹۵.
 آرتور برنرمان - ۱۶.
 آزادیخواهان - ۹۹.
 آسیا - ۹۹.
 آتش‌پزان - ۱۸، ۱۹.
 آغانوری خواجه - ۱۴.
 آقابالا خان، معین نظام، سردار افخم - ۴۸، ۵۸، ۶۵.
 آقاباشی - ۱۵۵.
 آمریک - ۹۹.
 آنا، دختر ارمنی - ۹۱.
 آنتونیوس - ۱۶.
 آوجیه = سپهسالار، آقا وجیه.
 آوزین - ۱۶.
- الف.
- اتاق خوردنگاه - ۳۵، ۳۸.
 احترام السلطنه - ۱۵۵.
 احمد میرزا - ۹۱.
 اخترالدوله - ۱۸.
 اختر السلطنه، خواهر تاج السلطنه، زن
 عزیز السلطان - ۲۴، ۳۵، ۳۱.
- ۴۱، ۵۴، ۷۲.
 اردبیل - ۹۱.
 ارسطو - ۲۲.
 ارگ - ۱۳، ۳۳.
 اروپا - ۵۹، ۸۹، ۹۳، ۹۸، ۹۹.
 اروسترات - ۴۷.
 ارومی - ۷۲، ۹۵.
 اسب‌نوان - ۱۹، ۹۳، ۹۷.
 اسپارت - ۹۹، ۱۰۰.
 استبداد - ۹۹، ۱۰۰.
 استبداد صغیر - ۹۹.
 استقراض - ۸۷، ۸۹.
 اسکندر کبیر - ۴۷.
 اعتصاب الملك - ۷۲.
 اعتضاد السلطنه = محمد علی شاه - ۷۱.
 اعتماد الحرم - ۱۴.
 اعتماد السلطنه = صنیع الدوله.
 افغانستان - ۱۱۵.
 افلاطون - ۲۲.
 اقبال السلطنه - ۷۷.
 اقدس الدوله - ۶۵.
 اقدسیه - ۲۹.
 اقول بکه = اغول بیگه - ۱۹، ۴۷.
 ام‌الخاقان - ۷۱.
 امام جمعه - ۹۵.
 امتیاز تنباکو، (رؤی) - ۴۹.

پاریس - ۲۲، ۸۹، ۹۹.
 پشت کوه - ۹۵.
 پطر کبیر - ۹۳.
 پلیس مخفی - ۴۸.
 پیشکاری آذربایجان - ۸۹.

ت

تاج السلطنه - ۴۶، ۵۱، ۶۱، ۱۱۵.
 تاج الملوك، ام الخاقان - ۷۱.
 تاج گذاری - ۶۶، ۶۷.
 تالار ایض - ۵۲، ۵۳، ۶۲.
 تبریز - ۱، ۷۲، ۹۲، ۱۵۱.
 تخت مرمر - ۴۸.
 ترکمان - ۱۹.
 توران السلطنه (مادر تاج السلطنه) - ۷-
 ۹، ۱۵، ۲۲ - ۲۶، ۳۵، ۳۵، ۳۸، ۴۲، ۵۴ - ۵۶، ۶۳، ۶۷،
 ۶۸، ۷۲، ۷۴، ۷۷، ۸۴، ۹۵، ۹۱،
 ۱۰۹، ۱۱۶.
 تهران - ۵۸ - ۶۵، ۷۵، ۷۱، ۷۷،
 ۹۱، ۹۲، ۹۴، ۹۷، ۱۱۵.
 توایر - ۴۸.

ج

جهانسوز میرزا (پسر فتحعلی شاه) -
 ۶۹.
 جیران - ۱۵، ۱۹، ۲۵، ۶۱.

ج

چالمه بیخ - ۴۲، ۵۵.
 چراغ الکتریک - ۵۳.
 چراغ خاموش کنی - ۵۳.
 چراغ گاز - ۵۳.

ح

حاجی حسین علی خان دبایی صدراعظم -

امیر بهادر، رئیس کشیکخانه - ۷۲،
 ۹۴.

امیر نظام - ۷۲، ۷۴، ۹۵، ۹۲، ۹۶.
 امین اقدس = امینه اقدس - ۱۵، ۱۸.
 امین الدوله - ۴۷، ۴۹، ۵۹، ۸۸.
 امین السلطان، میرزا علی اصغر خان
 اتابک، صدراعظم - ۲۵، ۳۱،
 ۴۶ - ۵۱، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۲،
 ۶۴ - ۶۶، ۷۳، ۶۷، ۸۷، ۸۸،
 ۹۳.

امین الضرب، حاج محمد حسن خان -
 ۵۹.

انجمن فقر و عرفان - ۱۶.
 انگلستان - ۴۹.

انیس الدوله - ۲۵، ۲۷، ۳۵، ۳۱، ۵۸،
 ۶۵، ۶۳، ۶۴.

اورلیوس - ۱۶.

ایران، ایرانی - ۴۷ - ۴۹، ۵۹-۶۲،
 ۷۷، ۸۹، ۹۳، ۹۷، ۹۹، ۱۵۱،
 ۱۵۵، ۱۵۲.

ب

بابی - ۱۵۹.

بازی لاسکنه - ۱۹.

بیری خان (گره) - ۱۵، ۱۶.

باغه آنوف، از آرامنه قفقاز - ۹۹.

باغبانباشی - ۴۷، ۵۸.

بامداد، مهدی - ۴۶.

بروتوس - ۱۶.

بلوچستان - ۸.

بلوک عمامه - ۲۵.

بیزمارک - ۲۲.

پ

پارک - ۴۷، ۵۳، ۸۷.

۶۵. دلپسند = مغز السلطنه.
 حافظ - ۳۳.
 حاج قدمشاد - ۷۱.
 حبیب، (رقاص) - ۷۲.
 حرم، حرمخانه، حرمسرای - ۱۳-۱۵، ۲۵، ۳۳، ۵۲، ۵۶، ۵۸، ۶۲، ۱۰۱، ۱۰۵.
 حسام السلطنه - ۷۲، ۸۷.
 حسین، (فراش خلوت) - ۸۲.
 حضرت علیا - ۸۵.
 حضرت معصومه - ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۱۰۲، ۱۰۳.
 حکیم‌الملک، (وزیر دربار) - ۷۲.
- خ
- خازن اقدس، الفت (کنیز) - ۶۹ - ۷۱.
 خانم‌باشی - ۱۹.
 خزانة - ۶۴.
 خوابگاه شاه - ۱۳.
 خواجه‌باشی - ۱۷.
 خواجه‌ها - ۲۵، ۲۳، ۲۷، ۵۲، ۵۶، ۵۸، ۶۰، ۶۸، ۶۹.
 خواجه، بهرام‌خان - ۵۸.
 خواجه، عبدالله‌خان - ۱۸.
- د
- دبان کیشوت - ۶.
 دایه - ۸۵.
 دایی‌جان‌خان - ۲۵.
 دده، دده‌جان - ۸، ۹، ۱۲، ۱۳، ۱۹، ۲۲، ۲۶، ۳۳، ۳۸، ۷۱.
 دده‌سیاه - ۷۷.
 دلبر خانم - ۲۷.
- ز
- زال - ۴۶.
 زبان‌بندی - ۱۰۱.
- ژ
- ژاندارمری - ۸۹.
 ژول سزار - ۱۶.
 ژول سیمون - ۱۰، ۱۱.
 ژول فری - ۱۵.
- س
- سالارالدوله - ۶۵، ۷۵.
 سپهسالار، آقاوجید، سیف‌الملک - ۷۲.
 سردار اکرم، محمد باقر خان، شجاع - ۷۲.
 السلطنه، (پدرشوهرتاج السلطنه) - ۳۲، ۴۳، ۴۶، ۴۹، ۶۷، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۸۰، ۸۲، ۸۴، ۸۶، ۸۹، ۹۰، ۹۱.
 سرخه‌حصار - ۱۸.
 سردرالماسیه - ۷۴.
 سروستان - ۶۶.
 سزار، (قیصر) - ۴۸.

ع

- عباس خان، (غلام بچه) - ۲۱.
عباس میرزا - ۹۶.
عبدالله میرزا - ۹۶.
عبدی جان - ۳۵.
عشمانی - ۵۹.
عز السلطنه - ۶۶.
عزت الدوله - ۶۵، ۷۱.
عزیز السلطنه - ۶۶.
عزیز، (رقاص) - ۷۲.
عزیز السلطان، غلام علی، منیجه، ملیجک،
(عزیز کره) - ۱۸، ۲۳، ۲۴، ۲۹، ۳۵، ۳۹، ۵۲، ۵۴.
عضد السلطنه، (برابر حلبی تاج -
السلطنه) - ۲۲ - ۲۴.
علاء الدوله - ۹۳، ۹۷.
عین الدوله - ۸۸.

غ

- غلام بچه - ۱۸، ۲۱، ۵۲.
غیگو - ۶۵.

ف

- فاطمه، (کنیز کرد) - ۶۲ - ۶۵.
فتحعلی خان - ۶.
فرانسه - ۱۱۰، ۱۱۱، ۲۲، ۵۹، ۸۷، ۱۵۹.
فرح آباد - ۸۷.
فرح السلطنه - ۶۶، ۶۸.
فرنگ، فرنگی، فرنگستان - ۸۷، ۸۹.
۹۱ - ۹۳، ۹۷، ۱۱۱.
فخر الدوله - ۶۵.

- سعدی - ۳۳، ۱۵۳.
سلاطین روم - ۴۸.
سلطنت آباد - ۱۹.
سلماس - ۴۶.
سوسیالیست - ۵۹.
بید بحرینی - ۷۲.
سید جمال افغان - ۴۹، ۵۸ - ۶۵.

ش

- شجاع السلطنه، حسن خان (شوهر تاج -
السلطنه) - ۳۳، ۶۷، ۷۵ - ۸۱،
۸۳، ۸۴ - ۸۷، ۹۵ - ۹۳، ۹۵،
۱۰۲، ۱۰۵ - ۱۱۵.
شرف السلطنه - ۶۶.
شجاع السلطنه - ۶۵، ۷۵.
شکوه الدوله - ۶۵.
شمیران - ۸۶، ۸۸، ۹۴، ۹۵.
شیراز - ۴۸.

ص

- صابون نری ربیع اف - ۹۸.
صاحبقرانیه - ۹۵.
صدیق الدوله - ۸۷، ۸۹.
سندوقخانه - ۱۵۶.
سندوقدار شاه - ۹۱.
صنیع الدوله، اعتماد السلطنه، محمد حسن
خان - ۵۸، ۶۵، ۶۱.

ط

- طالشی ها - ۴۸.
طبیعیون - ۹۹.

ظ

- ظلال السلطان - ۴۸.

(مازور پسر کنت) - ۸۲.
 کنترکسویل - ۹۴.
 کنیزها - ۱۵، ۱۶، ۳۹، ۵۴، ۷۷، ۸۵.

گ

گروس - ۱۸.
 گروس، طایفه کرد گروسی - ۱۵.
 گیلان - ۲۵.

ل

لشتنا - ۸۸.
 لقمان الدوله - ۷۲.
 لندن - ۹۹.

م

ماکو - ۷۷.
 ماه رخسار - ۵۱، ۵۵، ۴۵.
 مباشر خوابگاه - ۱۵.
 مجاهدین - ۹۹.
 مجلس - ۶۵، ۹۸.
 محمدعلی شاه = اعتضاد السلطنه.
 محمدباقر خان = سردار اکرم.
 مدرسه شاهی - ۶.
 مدرسه صنایع مستظرفه - ۶.
 مشروطه، مشروطیت - ۵۱، ۹۹، ۱۵۵.
 مظفرالدین شاه، (میرزا)، (برادر تاج السلطنه) - ۶۴، ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۷۷، ۸۷، ۸۹، ۹۳، ۱۵۵.
 معبد دیان - ۴۷.
 معتمد خاقان - ۷۲.
 معز السلطنه، دلپسند - ۷۵، ۷۱.
 معظم السلطنه، پسر اقبال السلطنه - ۷۷.
 معلم، سلیمان، (پسر عمه تاج السلطنه) - ۵، ۶، ۱۲، ۱۶، ۲۵، ۲۶، ۳۲.

فخر السلطنه - ۶۵.
 فخر الملك - ۸۹.

ق

قاپوچی - ۱۵۵.
 قاجاریه - ۷۲.
 قدرت السلطنه - ۶۶.
 قرن، (جشن) - ۱۵، ۱۳، ۴۳، ۵۲، ۵۷، ۶۵، ۶۷.
 قزوین - ۹۲.
 قطب شمال - ۱۶.
 قفقاز - ۹۹.
 قم - ۸۸.
 قوام الدوله - ۸۸.
 قهوهچی - ۹۸.
 قهوهخانه - ۸۹، ۱۵۵.

ک

کالسکچی - ۱۵۵.
 کالسکهخانه - ۱۵۵.
 کالیفرنیا - ۹۸.
 کالی گولا - ۴۸.
 کامران میرزا، نایب السلطنه، (برادر تاج السلطنه) - ۴۲، ۴۶، ۴۸، ۶۵، ۶۶.
 کتی - ۸۲، ۸۷.
 کرمان - ۸.
 کلاه فرنگی - ۱۳.
 کلیددارباشی خراسان - ۲۵.
 کلیسای نوتردام - ۵۹.
 کمپانی - ۹۷.
 کنده، پرنس دو - ۶.
 کنت دومونت فورت، نظم الملك - ۸۲.

- ناصرالدین میرزا - ۶۵.
 نایب السلطنه = کامران میرزا.
 نزهت السلطنه - ۷۵.
 نصرت - ۶۳.
 نصرت السلطنه - ۶۵.
 نظام السلطنه - حسین قلی خان - ۸۹.
 نظام السلطان - ۷۲.
 نظمیه - ۸۲.
 نورالدوله - ۷۵.
 نور السلطنه - ۶۵.
 ننهجان - ۲۲، ۸.
 نیاوران - ۱۹.
 نیر السلطنه، مادر نایب السلطنه - ۶۶.
 و
 وبا - ۹۵.
 ولیعهد - ۶۴، ۶۵، ۷۵، ۸۹ - ۹۱.
 ویکتور هوگو - ۲۵.
 و
 هدایت خان رشتی - ۳۲.
 ی
 یمین الدوله - ۶۶.
 یونان - ۷.
- ۴۵، ۴۵، ۵۱، ۵۵، ۵۷، ۵۹،
 ۶۲، ۶۸، ۹۲، ۹۳، ۹۵ - ۹۹،
 ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۹.
 معلم گیلانی - ۲۱، ۲۲.
 معیر الممالک، دوست محمد خان - ۱۹،
 ۴۹، ۶۵.
 مکتب خانه - ۳۵، ۳۳.
 ملکه جهان - ۹۵.
 ملکم خان - ۴۹.
 ممتاز السلطنه - ۷۲، ۸۹.
 ممهجان - ۷۶.
 منبجه = عزیز السلطان.
 میرزا تقی خان امیر کبیر - ۷۱.
 میرزا رضا کرمانی - ۵۸ - ۶۵، ۶۳،
 ۶۵.

ن

- نارنجستان - ۴۲.
 ناصرالدین شاه، (پدر تاج السلطنه) -
 ۱۳ - ۱۷، ۱۵، ۱۸، ۱۹، ۲۵،
 ۲۷، ۲۹، ۳۱، ۳۳، ۳۵، ۳۸،
 ۴۲ - ۴۸، ۵۲، ۵۴، ۵۶، ۵۷،
 ۶۱-۶۳، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۲،
 ۷۸، ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۹۷، ۱۰۱،
 ۱۰۹، ۱۱۵.

ه

- هدایت خان رشتی - ۳۲.

ی

- یمین الدوله - ۶۶.
 یونان - ۷.

فهرست لغات و مدنیات فرهنگی

دفیله - ۶۸.	آرتیست - ۶، ۷.
رگلمان - ۹۹.	آتریك - ۷۷، ۹۳، ۱۰۰.
رولسیون - ۴۶.	ارکستر - ۴۲، ۵۲.
سکرت - ۶۲، ۷۱.	امنی بوس - ۱۰۲.
سوئیت - ۶۶، ۸۷، ۹۷.	انیش سلیت - ۹۷.
سیرك - ۷۸، ۸۳، ۸۹.	پارتی - ۲۳.
گل - ۷.	پارلمان - ۵۱.
گیوتین - ۴۱.	پرنس - ۹۹.
لاتار - ۸۵.	پروگرام - ۳۵، ۹۷.
نیترا ت دارژان - ۶۲.	تئاتر - ۷۳، ۷۸، ۵۲.
هیستری - ۹۵.	توالت - ۷۲.